

# حصاری به خاطر گذشته ام

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ن-مهرگان

کتاب رو بستم و کنارم گذاشتم. پاهام و توی شکمم جمع کردم و دستام رو دورشون حلقه کردم و به ماه توی آسمون که بیشتر از هر شبی مثله نگین توی آسمون شب می درخشید خیره شدم. امشب از اون شباییه که قفس واسه ی دلم تنگ میشه و یاد گذشته های دورم می افتم. یاد روزی که گل زندگیم پر پر شد و گلبرگاش توی دست باد روزگار رقصید و رفت و شاخه بی گلبرگش مثله خاری توی دل خاطراتم شد. روزی که باعث شد آرزوی لباس عروس توی خونه قلب یخ بستم از ریشه خشک بشه و به نابودی برسه.

نفسم رو با آه از سینه ی سوختم بیرون فرستادم و دستم رو به سمت هدفون مشکیم که هم رنگ بختم بود کشیدم و از روی زمین، کنار کتابم، برش داشتم. ترانه موردعلاقم رو پلی کردم و توی افکارم غرق شدم.

من آریسا موحد هستم. یه دختر به ظاهر ۲۰ ساله که توی یه پوستین فرو رفته تاکسی نفهمه از درون چقدر ویرون شدس. دانشگاه دولتی تهران زبان می خونم و به خاطر تصادف و به کما رفتنم نتونستم با همسن و سالام وارد دانشگاه بشم. یه خانواده ۵ نفره دارم با یه زن داداش و دختر برادر عزیز تر از جونم که همشون اهواز زندگی می کنن و من توی تهران غریبم و آواره ی اتاق های خوابگاه دانشجویی هستم. وضعیت درسی شاید بشه گفت اورته و جزو دانشجویهای زرنگ دانشگاه هستم اما توی یه چیز از اکثر دانشجویهای دانشگاهمون ضعیف ترم. وضعیت مالی ما! پدر من یه معلم ساده بازنشستس و جز حقوق بازنشستگی و یه خونه ۳ خوابه چیزی نداره. مادرم هم نمونه اصیل یه زن ایرانی. یه زن خوندار و کدبانو که غمخار همه خانوادس. یه خواهر و برادر دارم که برادرم آریا حدود ۸ سال از من بزرگتر همون طور که گفتم ازدواج کرده و زندگی مشترکش رو چند سالی هست با زنداداش رویای عزیزم که از دوست بهم نزدیک تر شروع کرده. اصلا هم از این فکر و خیال ها با خودتون

نکنید که من و رویا سایه ی هم رو با تیر بزنییم. برعکس رویا از خواهر کوچیکم آویساهم بیشتر بهم نزدیکه. همون طور که الان گفتم و شنفتین یه خواهر کوچیک تر دارم به اسم آویسا. ۱۸ سالشه. تازه کنکور داده و همون اهواز قبول شده و میخواد وکیل بشه. خانواده خوشبختی هستیم و از کنار هم بودنمون لذت می بریم. هیچ مشکلی توی خانواده ما نیست که حل نشدنی باشه بجز یک مشکل بزرگ که مال منه. تنها مشکل خانوادم منم که قبول نمیکنم ازدواج کنم و همه خاستگار هام رو رد میکنم. ولی من واقعا نمیتونم ازدواج کنم. شاید شماها هم مثله اون اولاً که خانوادم فکر می کردن شعار می دم، فکر بکنید شعار می دم و بالاخره تن به ازدواج می دم، ولی دلیل من از این سوسول بازی های دخترونه نیست. دلیل من یه راز بزرگه که معدود کسایی ازش خبر دارن. شاید یه روز بالاخره رازم فاش بشه و شماهم سر ازش دربیارین. اون وقتکه خودتون میانین و با بغض سرتونو میزارید روی شونم و می گید

چه دختر قوی هستی که تاحالا زیر بار غم این راز کمرت نشکسته؟!

ولی با همه این تفاسیر منم درست مثله بقیه دخترها آرزوی عروس شدن رو دارم. آرزوی اون بله ی معروف توی دلم هست. شاید الان دارین باخودتون فکر می کنید دوگانگی شخصیت دارم ولی خب، تا زمانی که صندوقچه راز قلبم بهش قفل زدن و مهر و موم شدس نمی تونید درکم کنید. ولی این رو بدونید منم انقدر این آرزو رو دارم که امشب با شنیدن خبر نامزدی یکی از دخترهای خوابگاه، افکارم بهم ریخته و حالم بده. کی از دل دیگری خبر داره آخه؟

خمیازه ای کشیدم و هدفون رو از روی گوشام برداشتم. کتابم رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت ساختمون خوابگاه رفتم. کورمال کورمال پله هارو بالا رفتم و خودم رو به اتاقی که متعلق به منو شیوا و آزاده و درسا بود رسوندم. از پله های تخت بالا رفتمو تنم رو مهمون نرمی تخت کردم و پلکام سریع روی هم افتاد.

با خسته نباشید استاد از روی صندلیم بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

امروز یه پسر جدید به کلاسون اضاف شد. نیما جهان بخش. پسر واقعا خوشکلیه. مثله اینکه از آمریکا اومده. حدودا ۱۵ سالی اونجا بوده و حالا بخاطر کارخونه ای که توی ایران توسط پدرش اداره میشده برگشته. این طور که گفت پدرش حدودا ۳ ماهه که فوت شده. ولی بزرگترین سوال من اینکه اون که آمریکا بوده برای چی اومده اینجا و داره رشته زبان میخونه؟ و سوال دیگه اینکه اون ۲۲ سالشه چرا این ترم؟ و باز هم سوال که چرا اون لهجه نداره اصلا؟ این پسر خیلی خوشکل و در عین حال مرموزه!

اخمی به افکار خودم کردم و توی دلم به خودم تشر زدم.

-اصلا به تو چه؟ هرکی که هست واسه خودشه. اصلا مگه تو مفتشی که توی زندگی مردم دخالت می کنی؟ شاید مدرک لازم داره اومده درس بخونه دیگه! ای بابا!

خودم رو به بیخیالی زدم و چادرم رو مرتب کردم، کولم رو روی شونم انداختم که همزمان یسنا رسید کنارم. بهترین دوستم توی دانشگاه. یه دختر پولدار ولی بقول معروف خاکی و متواضع. پدرش دکتر و مادرش فوت شده. تک فرزند و با وجودش من به اون جمله معروف که می گه «یکی یدونه خل و دیوونه» ایمان آوردم. ریز به افکارم خندیدم و بهش نگاه کردم.

همون طور که به ردیف پسرا و به احتمال نیما نگاه میکرد گفت

-آریسا نخ دادنا شروع شد.

دست به سینه جلوش ایستادم و بهش خیره شدم.

-خب که چی؟

تو چشمام نگاه کردو با لحنی دوستانه و آروم گفت

-عشقم! تو که از همه این دخترا سر تری. تو فقط ی نگاه بنداز به این پسره. بقاپش یه عروسی مارو مهمون کن دیگه.

انگشت اشارم رو بسمتش گرفتم و تحدید وار تکون دادم و توپیدم بهش

-یسنا بار اخره میگم...

دستش رو جلوم گرفت و با لحنی کلافه گفت

-نمیخواه بگی خودم میدونم. تو ازدواج نمیکنی. بس کن آریسا. مگه مشکل تو چیه؟ چرا بهم

نمیگی؟ بعد از یک سال دوستی هنوز انقدر بهم اعتماد نداری که این رازت رو بهم بگی؟

-بحث اعتماد نیست یسنا.

-پس بحث چیه؟

کلافه از کنارش گذشتم تا از زیر بار جواب دادن در برم که دستم رو گرفت و جلوی رفتنم رو گرفت.

-آریسا!

ایستادم و چشمام رو بستم و آروم برگشتم سمتش. خدایا باز دوباره این بحث بی نتیجه. خودت یکاری بکن بی خیال بشه.

-یسنا. بیابریم. العا وقتش نیست. بایه قهوه چطوری عشقم؟

چشمکی بهش زدم که بی خیال بحث شد. با خنده سری تکون دادو انگشت حلقش رو بالاگرفت و حلقشو نشونم دادو با لحن شوخی گفت

-اوی خانم. من صاحب دارما. چشاتو درویش کن تا ندادم آقامون درشون بیاره برات.

با خنده نگاهش کردم. یک ماهی هست ازدواج کرده. شاهین شوهرش یه پسر دیوونه و باحال مثله خودمونه. ۲ تا برادر داره. شایان برادر بزرگترش ازدواج کرده و یه دختر نازه کوچولو داره. شهاب برادر کوچک ترش هم میگن پلیسه و ماموریته و توی این ۶ ماه که از خاستگاری و نامزدی و عقد و عروسی میگذره هنوز کسی ندیدش. رابطه ی خوبی با شاهین دارم که اون هم صدقه سری اینکه یسنا همیشه منو همه جا با خودش میبره حتی تو جمع های خانوادگیشون و حتی توی خلوت های زن و شوریشون. شمامم دیگه زیاد منحرف نباشین. خلوت زن و شوهری خاکبرسری نه. گردشای دوتاییشون و این جور جاها.

با بشکنی که یسنا جلوی صورتم زد به خودم اومدم و گیج نگاهش کردم.

-آی خانم. کجا سیر میکنی؟

به چشمای شیطون یسنا نگاه کردم. دختر خوشکلیه واقعا. خیلی از من سرتره. لبخندی زدم و مسرور از اینکه بیخیال قضیه شده گفتم

-هیچی بیابریم.

دستشو کشیدم و باهم از کلاس بیرون رفتیم که گفت

-بریم کافه؟

نگاهی به ساعت اسپرتم کردم و گفتم

-نه. کلاس ۲۰ مین دیگه شروع میشه وقت نیست.

چند قدمی در بوفه رسیدیم که گفت

-بزن بریم بوفه ی بستنی بخوریم.

با شنیدن کلمه بستنی سر جام ایستادم و نا خودآگاه به حافظه قوی یسنا بلند بلند خندیدم. یسنا متعجب ایستاد و در حالی که با چشمای ورقلمبیده ی قهوه ای نگاهم می کرد گفت

-چیزی گفتم آریسا؟ کاری کردم؟ چرا این جوری می کنی؟ خل شدی؟

خندم رو آروم و آروم تر کردم و در حالی که هنوز می خندیدم بریده بریده گفتم

-حالت بده یسنا حس میکنم نیاز به شنوایی سنجی داری! عزیز من، من همین العا گفتم قهوه تو میگی بستنی؟

چپ چپ نگاهم کرد که دوباره خندم شدت گرفت. دهن کجی برام کرد و گفت

-هر چی باشم از تو بهترم غرضه ی بدرد نخور.

درحالی که سعی در کنترل خندش داشت زبونی برام درآورد و سریع رفت توی بوفه. خندم رو خوردم و با تک خنده کوتاهی بهش پایان دادم. سری تکون دادم و دنبالش داخل بوفه رفتم و چشم چرخوندم تا پیداش کنم که جلوی پیشخوان دیدمش. با پسر پشت پیشخوان صحبت میکرد. اونم مثله همیشه چه صحبتی! بخوام بمونم اون سفارش بده چند روزی رو مهمون بوفه هستیمو چنتایی از اساتید از کلاس توبیخمون میکنن بنا بر این به این نتیجه رسیدم که خودم باید دست به کار بشم و برم سفارش بدم. با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم. صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم

-یسنا جان. عزیزم شما یلحظه با من میای؟

با شیطنت چشماش رو ریز کرد و همراه یه لبخند خاصی اومد سمتم و با لودگی و کشیده گفت

-ژونم عشقم. بگو عزیزم. بگو

از دیدن حرکاتش ریز خندیدم و مثله خودش شروع به لودگی کردم. چشمم رو خمار کردم و توی چشمای خوشرنگش خیره شدم و گفتم

-عسیسم. عخشولی من. نوخود سیاه دوست داری؟

یه لبخند شاهین کش زد و با عشوه خرکی گفت:

-نوش جونت عشقم. من نوخود دوست ندارم. اونم سیاهش. من میرم میشینم تو نخود هاتو بخور بیا پیشم.

چشمکی زد و با خنده بطرف میز و صندلی های چوبی بوفه رفت و روی یکی از میزها نشست. دختره ی دیوونه! برگشتم سمت پیشخوان و به پسر پشت پیشخوان که بهم نگاه می کرد سفارش دوتا قهوه دادم و منتظر موندم تا قهوه هارو بیاره که متوجه ورود شاهزاده جدید دانشگاه مستر نیما جهان بخش شدم. نگاهی به یسنا کردم تا واکنشش رو از وجود جهان بخش ببینم که دیدم داره با خنده برام چشمو ابرو میاد. خندم گرفت. سرم رو پایین انداختم و تا زمانی ک صدای گوشیم بلند نشده بود سرم رو بالا نیاوردم.

گوشه چادر عبایرانیم رو کنار زدم و با عجله گوشیم رو از جیب جین مشکیم بیرون کشیدم و برای جلوگیری از تبدیل شدن یک دفعه ای بوفه به سالن کنسرت سلنا در صدم ثانیه سایلنتش کردم. خیالم که راحت شد به اسم روی صفحه نگاه کردم که لبخند عمیقی روی لبام نقاشی شد. اسم آیسای عمه روی عکس نازش بالا و پایین می شد. آیسای، دختر ۴ساله آریاست. یه دختر ناز نازو که عشق عمشه. انگشت شصتم رو روی صفحه کشیدم و تناس رو برقرار کردم و در گوشم گذاشتم و سریع جواب دادم که همزمان سفارشمون آماده شد. با دست آزادم سینی رو از روی پیشخوان بلند کردم و به طرف میز رفتم و همزمان شروع کردم صحبت کردن.



-جان عمه عزیز دلم.سلام خوشکل خانم.

داشتم از کنار میزی رد میشدم و منتظر شنیدن صدای فرشته کوچولوم بودم که با شنیدن صدای گریه ی بلند آیسا هول شدمو سینی از دستم افتاد.انقدر وحشت کردم از شنیدن صدای گریه ی آیسا که صدای داد و کلمه سوختمی که با صدای بلندی فریاد زده شد رو شنیدم اما اصلا نتونستم واکنشی نشون بدم.گوشی رو محکم به گوشم فشردمو با صدایی که آشکارا میلرزید خطاب به آیسا گفتم

-عمه چی شده قربونت؟آیسا!حالت خوبه عزیزم؟اتفاقی افتاده؟آیسا!

هیچ صدایی جز صدای گریش شنیده نمی شد.برای یک لحظه حس کردم نفسم داره بند میاد.دستم رو به میز کنارم گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم.آیسا همه عمرش فقط یک بار این طور زار زد و گریه کرد،اونم موقع مرگ مادر بزرگش،بخاطر وابستگی شدیدی که بهش داشت خیلی گریه کرد.خیلی زیاد.این جور گریه کردنش تنها نشون از یه اتفاق خیلی وحشتناک می ده.خدایا من تحمل اتفاق بد رو ندارم.

یسنا با عجله خودش رو رسوند کنارم.صدای آریسا آریسا گفتنش و سوال های پی در پی بین صدای گریه ی آیسا گم میشد. بریده بریده آیسا رو صدا کردم ولی باز هم جز صدای زجه هاش هیچ چیز عایدم نشد.حس می کردم هر آن ممکنه از ترس و وحشت از حال برم و پخش بشم روی زمین که صدای گریه یک دفعه کم شد و صدای شاد آیسا توی گوشم پی چید.

-شوخی بود عمه...

دیگه صداش رو نمی شنیدم.نه تنها صدای آیسا رو بلکه صدای هیچ چیز دیگه ای رو نمی شنیدم.توی خلای از جنس صدای گریه آیسا و صدای شادش که می گه شوخی بود فرو رفتم.با جیغی که یسنا کنار گوشم زد به خودم اومدم.نگاهی به گوشیم که روی زمین

افتاده بود انداختم و بعد نگاهم رو بالا کشیدم و به چشمای نگران یسنا خیره شدم. به وضوح سنگینی نگاه بچه های توی بوفه رو روی خودم حس می کردم. به زور اسم آیسنا رو لب زدم که یسنا صورتم بیشتر نگران شد. دستاش رو بالا آورد و صورتم رو باهاشون قاب گرفت و با ترسی آشکار گفت

-آیسنا چشمه؟! چیزیش شده؟ آره؟ یه چیزی بگو دیگه آیسنا

دهن باز کردم تا بگم چی شده ولی بغض سنگینی جلوی حرف زدنم رو می گرفت. بغضی که هم از ترس بود، هم از خوشحالی. هر آن ممکن بود سد پشت پلک هام بشکنه و شهر گونه هام زیر سیلاب اشک هام مدفون بشن. جای تعلق نیست. اگر بمونم تا ده دقیقه دیگه توی کل دانشگاه می پیچه که من توی بوفه گریه کردم. دستم رو بالا آوردم مچ دست یسنا رو گرفتم و از روی صورتم پایین کشیدم. خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم و در آن لحظه بطرف خروجی دویدم. خوشبختانه یسنا هیچ شانسی برای رسیدن بهم نداشت. هم باید پول بوفه رو حساب می کرد، هم کیفش رو برمی داشت، هم با اون کفش های بقول آیسنا تق تقیش نمیتونه قدم از قدم برداره.

نزدیک پارکینگ که شدم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم یسنا لنگ لنگون داره دنبالم میدوعه. سرعتم رو بیشتر کردم و توی پارکینگ رفتم. از دور ریموت ۲۰۶ آلبالویم رو زدم و بمحض اینکه رسیدم بهش در رو باز کردم و خودم رو توی ماشین پرت کردم. استارت زدم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم و از کنار یسنا رد شدم و رفتم. وقتی می خوام تنها باشم آخه چرا انقدر دنبالم میای؟ شیطونه میگه با ماشین می زدم زیرت که انقدر سمج نشی و درک داشته باشی. دختره ی خل.

کمی که از دانشگاه دور شدم توی یه فرعی پیچیدم و ماشین رو کشیدم گوشه خیابون. اشکام ک تا اون موقع حسابی صورتم رو شسته بودم رو پاک کردم و گوشیم ک بی

دروغ ۳۰ باز زنگ خورده بود رو برداشتم و تماس هارو چک کردم. همه از یسنا و آریا و آریسا بودن.

روی اسم آریا کلیک کردم و گوشی رو در گوشم گذاشتم. قبل از اینکه اولین بوق کامل بخوره صدای آریا توی گوشی پیچید.

-آریسا؟!

از صدای نگرانش میشد فهمید که در جریان دختر گلش چه دست گلی به آب داد. ته مونده بغض رو قورت دادم و آروم نجوا گفتم

-خوبم داداش

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. دلم نمیخواست سکوتو بشکنم. داشتم باهاش انس می گرفتم و آروم میشدم که صدای نادم آریا سکوت رو شکست

-معذرت میخوام آریسا. یه شوخی بود عزیزم. فکر نمیکردم انقدر بترسی.

پس دست گل خود آقاس! بعد اون وقت آریسا که یه کاری می کنه میگه این اعجوبه به کی رفته؟

دوباره با همون تن صدای آروم و ضعیف گفتم

-داشت خون گریه میکرد!

چند ثانیه من و من کرد و گفت

-راستش... از کلیپ مراسم مادر رویا کات کردم. یادته که؟ اونجا این طور گریه می کرد.

آره کم جونی گفتم و سرم رو بالا و پایین کردم که چشمم به ساعت دیجیتال ماشین افتاد. واییی! کلاسم دیر شد.

استاد رفیعی فقط ۱۵مین تاخیر می پذیره وگرنه باید پشت در کلاس حسابی فیض  
ببرم. هول هولکی با آریا خداحافظی کردم و دنده عقب گرفتم و دور زدم و با یه تیک آف از  
فرعی بیرون اومدم و تا جایی که می تونستم پام رو روی پدال گاز فشردم. خداکنه برسم.

کیفم رو برداشتم و از بین صندلی ها بسمت ردیف دوم که یسنا اونجا نشسته بود و داشت  
وسایلش رو جمع می کرد رفتم. کنارش که رسیدم توی سکوت منتظر ایستادم تا خودش  
نگاهم کنه. وسایلش رو توی کیفش گذاشت و زپیش رو کشید و سرش رو بالا آورد و با  
دیدنم لبخندی زد و گفت

-بهتری منگل من؟

ابراز احساساتش توی لوزالمعدم. آخه اینم دوسته که من دارم؟ فک کنم احساساتش خیلی  
قلمبه شده بود! نگاهی گذرا به چنتا از دخترا که نگاهم میکردن آروم پچ پچ میکردند کردم  
و با خنده گفتم

-انقدر احساسات خرجم نکن من ظرفیت ندارم یه وقت پس میوفتم!

-اشکال نداره نهایتش یکی از همین پسرا کلاس جنتل من بازی در میاره میاد میگیرت رو  
هوا. جفتون یه فیضی میبرید از صدقه سری من. مثلاً همین نیما جهان بخش. فک کن!

از روی صندلیش بلند شد و چند قدمی ازم دور شد. خنده ی بلندی کرد و بدنبالش چشمکی  
زد و گفت

-یادت نره برای این کار خیرم دعام کنی عسیس دلم.

بی اختیار بلندخندیدم که چنتا از پسرا که هنوز توی کلاس بون برگشتن سمتم و نگاهم  
کردن. به سمت یسنا رفتم و همون طور که زیر چشمی بین پسرا دنبال نیما جهان بخش  
می گشتم گفتم

-عزیز دلم یه کادو هم کنارش برات دارم. واقعا کار قشنگ و به یادماندنی و بیش از حد خوبی میخوای بکنی. صبر کن کادوت رو بدم عزیز دلم

و با خصمی ساختگی همراه باخنده نگاه از ردیف پسرا گرفتم و به یسنا چشم دوختم. عجیبه که پسر تازه واردمون غیبش زده! اعه آریسا؟ باز شروع کردی؟ به توجه؟  
-قربونت عزیزم. مرسی همون دعا کافیه راضی به زحمت نیستم.

میدونستم بخوام ادامه بدم وقتم میگذره و نمیرسم برم از اونى ک روش قهوه ریختم  
معذرت بخوام پس بلاجبار بحث رو عوض کردم

-یسنا اونى ک توى کافه روش قهوه ریختم کی بود؟

چشماش رو درشت کرد و با تعجب توى چشمام خیره شد. لحنش عوض شد و جدی  
پرسید

-چطور؟

-باید معذرت خواهی کنم.

-مهم نیست طرف دید که واقعا حالت خوب نیست. گفت اشکال نداره

-بازم بی ادبیه باید عذر خواهی کنم.

سریع بحث رو پی چوند و گفت

-اصلا تو یدفه چت شد؟ من زنگ زدم آریا گفت چی شده. ولی اینکه ترس نداره. آدم آخه  
انقدر ترسو؟

آریا حکم برادر برای یسنا داره مثله شاهین برای من. گفتم که روابط خوبی بینمون برقرار  
شده که دوست ندارم هیچ وقت گسسته بشن.

-آیسا هیچ وقت این طور گریه نمیکنه. ترسیدم. حالا جواب سوالمو بده.

-منم ترسوندی واقعا! حالا خیلی دوست داری بدونی کی بود؟

-آره دیگه. بگو یسنا

-چی بهم میدی اگه بگم؟

-می خوای باج بگیری؟

خندید و گفت

-نه جون دماغت.

انگشت اشارم رو بسمتش گرفتم و باخنده و شوخی گفتم

-اوی اوی! با دماغ من شوخی نکنیا!

ابرویی برام بالا انداخت و گفت

-اگه فردا ناهار مهمونم کنی قبوله.

پوفی کردم و گفتم

-سگ خور. بگو ببینم.

بلند مکش مرگ مایی زد و گفت

-نیما جهان بخش. العا هم رفته که لباس عوض کنه بخاطر همین به کلاس نرسید

-نیما جهان بخش. الان هم رفته که لباس عوض العا هم رفته لباس عوض کنه بخاطر

همین به کلاس نرسید

نگاه بی تفاوتی به یسنا که با ذوق نگاهم میکرد انداختم. واقعا این چه ذوقی داره که این شبیه تر تیتاب خورده شده؟ قهوه ریختم روش واقعا ذوق داشت؟ پسره بیچاره سوخته این ذوق میکنه. آخ بیچاره از درس هم افتاد! خوب شد جزوم رو خوش خط و مرتب نوشتم. برم بدم بیچاره بنویسه. به لبخند ژکوند یسنا نگاهی انداختم و سری از روی تاسف تکون دادم. کلی عاشق شاهینه. جونش براش درمیره ولی اخر جون به جونش کنن حال میکنه با پسرا یعنی چچور بگم. در برابر پسرا بی جنبه میشه.

دستام رو جلوی سینم گره زدم و گفتم

-تا صبح میخوای لبخند ژکوند تحویل من بدی؟

ابرو بالا انداختو گفت

-نه تا وقتی که تو ناهار منو بدی فقط. بعدش دیگه با کمر بند میزنم

با خنده برگشت و از کلاس بیرون رفت. سر تکون دادم و دنبالش رفتم که مستر نیما دیدم که توی سالن تنها نشسته بود و سرش توی بقول مامان ماسماسکش بود. چه حلال زادم! همین الان داشتیم دربارش حرف میزدیم. حالا که تنهاس بنظر فرصت خوبی میاد برم سراغش. بطرفش رفتم یک قدمیش ایستادم. برگشتم اطرافو نگاه کردم. دوتا اکیپ توی سالن بود. پنج تا دختر و سه تا پسر. همشون گرم گفت و گو بودن. اینا انقدر سرشون گرم حرف زدن که اصلا حواسشون به ما نیست. تک سرفه ای کردم تا حضورم رو اعلام کنم که سریع سرش رو بالا آورد. سرم رو پایین انداختم و آروم سلام کردم و منتظر جوابم شدم تا بقیه حرفم رو بزمن ولی سکوت مطلق از جانش نسیم شد. متعجب سرم رو بالا گرفتم که دیدم داره نگاهم می کنه. هیچ چیزی توی چهرش معلوم نبود. هیچی. خالی خالی. برای یک لحظه عصبی شدم. اخمام رو توی هم کشیدم و کمی فقط کمی صدام رو بلند تر کردم

-با شما بودم آقای محترم.

توی چشمم خیره شد و خیلی آرومو شمرده گفت

-کسی که با کسی صحبت میکنه نگاه میکنه به طرفش.شما به گمونم با مورچه ها صحبت میکردین خانم موحد نه من.

نگاهم نا خودآگاه با نگاهش طلاقى کرد و ميخ نگاهش شد.عسلى چشماش آرامش خاصى بهم القا کرد.عصبانيتم يك دفعه فرو كش كرد.خجالت كشيدم.مثله هميشه كه موقع خجالت سرخ ميشم احساس داغى كردم و مطمئنم دوباره رنگ عوض ميكردم.با صدای شرم ساری آروم زمزمه كردم معذرت ميخوام.

لب هاش کمی کش اومدن با همون آرامش توی صداش گفت

-مهم نیست.امرتون رو بفرمایید

سرم رو بالا آوردم تا دوباره حس نکنه دارم بهش بی احترامی می کنم و ادامه دادم

-راستش ميخواستم بابت اتفاق توی بوفه معذرت خواهی کنم.واقعا ...



-نیاز به معذرت خواهی نیست. عمدی نبوده. پس توی فکر چیزی نباشید.

توی چشمم خیره خیره نگاه میکرد. جدیت و صلابتی که توی چشمش بود اجازه نداد چیزی بگم. چند ثانیه خیره نگاهش کردم و خجول نگاه ازش گرفتم. برای اینکه زودتر بتونم از اون جا برم، جزوم رو سریع بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

-بخاطر من از درس عقب موندین. حداقل

جزوه پیشتون باشه نیازتون میشه.

بازهم لب هاش کش اومدن. یه لبخند بزرگ روی لب هاش نقش بست. جزوه رو گرفت و نگاه سر سری بهش انداخت و گفت

-ممنون. زود میارمش براتون. فقط اگه لطف کنید شمارتون رو بدین تا بتونم موقع آوردن جزوه باهاتون هماهنگ کنم ممنون میشم.

برای یک لحظه نگرانی توی خونم به جریان افتاد و تک تک سلول هام رو پر کرد.داشتم فکر میکردم چی باید بگم و از زیر دادن شماره در برم که یدفه خنده ای کرد و گفت

-شمارتون اینه؟۰۹۱۶\*\*\*\*\*

نگرانیم جاش رو به تعجب داد.صدای گنگی توی مایه های اوهوم هم زمان با تکون دادن سرم به معنای آره از گلوم خارج شد که گفت

-شمارتون روی صفحه مشخصات جزوه نوشته شده.فک کنم داخل گم کردن وسایلتون خیلی ماهر هستین که شماره هم نوشتین تا هرکس پیدا کرد تحویلتون بده.متنی هم که نوشتین خیلی جالبه!خودتون هم اعتراف کردین که بی حواسین!

به دنبال حرفش بلند خندید.چشماش برق میزدن و جذابیت و گیرایشون رو چند برابر می کردن!خجالت کشیدم.یسنای بیشعور.کار خود نفهمشه.یه بار جزوم رو گم کردم پیداش که کردم صفحه مشخصات رو برام پر کردو مسخره بازی کرد.بین چجور آبروم رو برد!دختره خر.دستم به دستت نرسه.شوهرتو بدون زن میکنم.

انگشتم رو از عصبانیت توی هم پیچیدمو باحرس گفتم

-خب...آخه..یعنی یسنا..اه..خانم فخر..کار اونه..خب یعنی...یعنی مثلا خواست منو مسخره  
کنه..خب...اصلا هیچی.

خنده نسبتن بلندی کرد که باعث شد بیشتر دوباره هول کنم..بدنم داغ شد..هر لحظه  
حرارت بدنم داشت بالاتر میرفت..سرم رو پایین انداختم و خداحافظ آروم و خجولی گفتم و  
پشتم رو کردم و بسمت پله ها رفتم که بلند گفتم

-میس میندازم براتون..سیو کنید.

کف دستم رو محکم توی پیشونیم کوبوندم..چه پسر بی حیایه!فکر آبروی خودت نیستی  
فکر آبروی من باش!وای خدا آبروم رفت جلوی بقیه بچه ها..نیمه ی درون وجودم فریاد زد.

-مگه کورن که جزوه دادی بهش؟پس زر الکی نزن آریسا..احمق!

خب راست میگه دیگه..خواستم خودمو با این حرف متعاقد کنم ک قبول کنم کسی فکر بد  
نکرده..ولی وقتی از کنار اکیپ دخترا رد شدم و صداشون رو شنیدم برای یک لحظه حس  
کردم قلبم از حرکت ایستاد..دورو نزدیکشون روی صندلی نشستم تا صداشونو کامل  
بشنوم..جزوه ای از توی کولم درآوردمو خودم رو مشغول خوندن نشون دادم.

-نگاش کن.دختره هرزه.ببین چطور زیر چادر قایم شده.من از همون ترم اول به این دختره شک داشتم.بالاخره دستش رو شد.

-توروخدا دیدی چه جور همین روز اولی با جهان بخش رل زد؟وای خدا!چقدر این دختره پسته!

-منه خرو بگو که چقدر دوشش داشتم!فک میکردم چه دختر خوبیه!تازه میخواستم نشون داداشم بدم اگه خوشش اومد بریم خاستگاریش!

-بابا همین پسره هست.مهران راد.

خب

-دوست پسر همین عاطفه دوست دوستشه.این خود عاطفه شاهد.دوست پسرش گفت مهران رفته خاستگاریش قبول نکرده گفته من قصد ازدواج ندارم.

-راست میگه سعید دوست مهران.خود مهران به سعید گفت.

-خب معلومه لیاقت مهران خیلی از این دختره بیشتره.

-این پسر نیما هم خیلی زیادیشه واقعا!

-ن بابا جفتشون عین هم هرزن تو که دیدی چطور باهم رل زدن.

-حیف مهران که هنوز درگیره این دخترس.

-نیماهم حیفه.من که اگه این پسر نیما باهمه ی این دختر بازیاش میومد خاستگاریم قبول میکردم.

بغض گلوم سختی توی گلوم نشست.هوای سالن برام سنگین و نفس گیر شده بود.سعی کردم خیلی طبیعی رفتار کنم.گوشیم رو از کولم بیرون کشیدم و شماره یسنا رو گرفتم.با دومین بوق جواب دادو گفت توی کافه دانشگاه منتظرمه.بهش گفتم بیاد پارکینگ و قطع کردم.کولم رو برداشتم و تا زمانی که از دید رس دخترها خراج نشده بودم آروم درست مثل همیشه رفتار کردم.از تیر رس نگاهشون که خارج شدم پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و خودم رو خیلی زود به پارکینگ رسوندم.

نگاهی گذرا برای پیدا کردن یسنا به پارکینگ انداختم، کنار آزارای سفیدش دست به سینه منتظرم ایستاده بود. دستی برای اطمینان از مرتب بودنم به چادرم کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی چونه ی لرزونم نشون میداد تو این کار ناموفق بودم. داشتم به آبروی بر باد رفتم توی دانشگاه فکر می کردم که با برخورد به جسمی از افکارم بیرون پرت شدم و شک زده به یسنایی که با ژست طلبکارانه به من خیره بود، زل زدم.

خانم میشه بفرمایند کجا سیر میکردن که نه منو دیدن نه صدای داد و فریادمو شنیدن؟

لبخند زورکی روی لبم نشوندم که مصنوعی بودنش واقعا تابلو بود. با صدای لرزونی صداش کردم. جمع شدن حلقه اشک رو توی چشمم حس میکردم. یسنا که از دیدن چشمای اشکیم شکه شده بود. هیرون و نگران دستاش رو به قفل دستای یخ کردم کرد و گفت:

چی شده آریسا؟ اتفاقی افتاده؟ جهان بخش تو صحبتاش چیز بدی بهت گفته؟ دِ بگو چی شد یدفعه ای دیگه؛ بگو عزیزم؟ نکنه دعواتون شد؟ آره دیگه همینه چیز دیگه ای نمی تونه باشه که !

با همون اخمی که حاصل از افکار پراکندهش بود بدون این که برای گرفتن جواب سوالاش لحظه ای مکث کنه،

پشت سر هم و بدون وقفه برای خودش حرف میزد.

کلافه چشمام رو چرخوندم و بهش تشر زدم:

-دختریه لحظه نفس بکش و ساکت شو.

گوش کن ببین من چی میگم.

ساکت ایستاد و با همون اخمش منتها پررنگ تر به چشمام نگاه کرد.

-کار جهان بخش نیست!

کمی گره ابروهاش رو کم تر کرد و آروم پرسید:

-پس چی شده؟

همین حرفش برای چکیدن اشکم کافی بود. آبروم هم مثل همین قطره اشکی که روی گونم ریخته بود و قابل برگشت نبود؛ با حرف جهان بخش به باد رفته بود. فقط امید وار بودم اون پنج تا دختر و سه تا پسری که اونجا بودن. نرن موضوع رو برای بقیه بگن. همین

یه ذره ابرویی که مونده رو نمیخوام از دست بدم. خدایا خواهش میکنم ازت، ابروی بندت رو حفظ کن.

خودم رو توی بغل یسنا انداختم و درحالی که اشکام بی وقفه میریخت و هق هق امونم رو گرفته بود، بریده بریده گفتم: میدونم یکم لوسم و اشکم دم مشکمه ولی آبرو هم کم چیزی نیست. من یه بار آبروم رفته. مردم و زنده شدم با تک تک نگاه ها احساس حقارت میکردم درد داره! نمیخوام دوباره بشم سوژه مردم نمیخوام دوباره اون حس لعنتی رو تجربه کنم.

دستاش رو رو دور کمرم حلقه کرده بود و با مالش دادن کمرم سعی می کرد کمی ارومم کنه. رفیق عالی بود، هیچ وقت تو سختیام رهام نمی کرد. تازه داشتم آرامشم و به دست میوردم که با شنیدن صدای قدم متوجه سدم شخصی داره وارد پارکینگ میشه. خودم رو از آغوش یسنا بیرون کشیدم و دستی به چشم های خیسم زدم. خدا رو شکر اهل آرایش نبودم، مرگنه با این همه اشک صد در صد شباهت عجیبی به دیو دو سر پیدا می کردم. دست یسنا رو گرفتم و به سمت ماشینش گام برداشتیم.

حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و فقط صدای قدم های اون فرد تو پارکینگ اکو میشد. روی صندلی کنار راننده جا گرفتم و از نرمیش لبخندی محو روی لبم اومد. آخ چه ماشین جیگری! خدایا به ماهم از این ماشین ها عنایت فرما! دستم رو بالا اوردم و نگاه کوتاهی به ساعت انداختم. پونزده مین تا شروع کلاس مونده بود.



با صدای یسنا سکوت جو بینمون شکسته شد:

هستی خانوم، آخه با این چیزا که آبروی کسی نمیره خوشگل ناز نازی من! یه سوء تفاهمه که بعدا خودشون متوجه میشن اشتباه...

با دیدن مردی که پشت به ما ایستاده بود همان طور که غرق صحبت با موبایلش بود سعی داشت در ماشینش رو باز کنه.

به یسنا اشاره زدم تا شیشه رو یکم پایین بیاره تا صدای طرف رد بشنوم. این یه خصلت خیلی بده منه که حس کنجکاوی بیش از حد یا همون فوضولی تو وجودم جریان داره.

-بله سعیدی؟

-من مهران رو دیدم امروز. سعی کردم کمی بهش نزدیک بشم. باهش تو کافه دانشگاه هم رفتم ولی همون دختری که مهران تو نخشه اسمش چی بود؟ موحد! همون قهوه ریخت روم و همه چیز به هم خورد. ولی شماره موحد رو بدست آوردم.

با چشمای گرد شده نگاهم رو از نیما که انگار کار خلافی میخواست بکنه و همش اطرافش رو میپایید، برداشتم و به یسنا به یسنا خیره شدم. اونم برگشت و همون شکلی نگاهم کرد. از مکالمه طرف متوجه شدم که جهان بخشه ولی اون با منو مهران چی کار داره؟ سعیدی کیه؟ شماره ی منو برای چی پیدا کرده؟ این پسره تازه وارده یک روزه چقدر مرموزه! وای خدا چه روز افتضاحیه امروز! چقدر اتفاق های عجیب! آیس! قهوه! دختر! مکالمه جهان بخش! بهتره برم خوابگاه تا یه اتفاق دیگه نیوفتاده!

دوباره حواسمو دادم به مردی که روی صندلی ولو شده بود و پاهاشو بیرون از پنجره انداخته بود و با نگاهی خیره به پنجره ماشین یسنا نگاه میکرد. انگار متوجه حضور ما نبود. خب از پشت این شیشه های دودی هیچی دیده نمیشه حق داشت.

-من تلاشمو میکنم. شما نگران نباشین.

-باشه به آقا سید سلام برسونید، خدانگهدار.

گوشی و قطع کرد و بعد از برداشتن چیزی از صندلی کنارش، در ماشینو بست و رفت.

دو روز از دادن جزوم به جهان بخش میگذره. دیروز کلاس نداشتم و برای همین جزوم پیشش موند. امروز هم که تازه جهان بخش از پیشم رفته بود.

روی نیکمت توی حیات منتظر یسنا بودم. بالاخره بستنی به دست اومد پیشم.

بی توجه به یسنا تو افکار خودم غرق بودم. جزوه جا مونده و نمیتونه بهم پیشش بده وای اظهار تاسفش به درد عمش میخوره... متاسفانه فردا هم کلاس کنسل شده و پسفردا کوییز ده نمره ای از همون جزوه دارم.

منم که تو اون درس میلنگم و توش مشکل دارم، بدون جزوه هم که صد در صد چیزی نمی تونم بخونم و پس قراره با نمره نگرفتم؛ آبروم پیش استاد حکیمیان بره.

یسنا کنارم نشستو بستنی رو به سمتم گرفت

چی شده تو فکری؟

جهان بخش پیشم بود!

خب...

-جزوه رو جا گذاشته و نمیتونه بدش بهم.

-وای! حالا میخوای چکار کنی؟

-نمیدونم.

-بیا پیش من باهم میخونیم.

-فکر خوبیه! پاشو جمع کن بریم.

-با یه گردش چطوری عشقم؟

-بچه ها هم خبر می کنی؟

-اگه تو بخوای چرا که نه.

لبخندی نثار چشمای شادش کردم و گفتم:

-بریم دنبال اون سر بار ها؟

-نمیخواه بابا خودشون میان دیگه!

-باشه، کجا بریم حالا؟

دستی به چونش کشید و بعد از کمی فکر گفت:

-ویلا شاهین اینا چه طوره؟

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-همون ویلای پر خاطره؟

اون هم خندید و با سر تایید کرد.

اون ویلا باعث آشنایی شاهین و یسنا شد. ویلا سه دنگ سه دنگ مال یه زن و شوهری بوده که از هم طلاق میگیرن و هرکدوم ویلاش رو میفروشن به اسم یه ویلای کامل. که خانواده

شاهین و خانواده یسنا دوتا خریدار ها بودن.وقتی که من و یسنا میریم ویلا تا یکم با دوستانمون خوش باشیم سرو کله ی شاهینو دوتا از دوستاش پیدا میشه.میزنن به تیپ و تاپ هم و این جوری آشنا میشن.آخر سر هم پدر یسنا کنار میکشه و پدر شاهین هم برای هدیه عروسیشون ویلا رو به نام شاهین میکنه. تا این خاطره براشون موندگار بمونه.ولی یه چیز عجیب این جا وجود داره اونم اینکه که شاهین بعد فهمیدن موضوع، از جمع جدا شد و حدودا نیم ساعت با تلفنش صحبت کرد دقیق زمانی که من رفتم سراغش متوجه شدم همون موقع با یه نفر قرار گذاشته. یه آدم مرموز که خودش رو مخفی کرده بود. و بعد از اون شاهین به هیچ کس اجازه ورود به ویلا رو نداد.

لبخندی زدم و گفتم.

-پس بزن بریم عشقم.

تو خونه ی یسنا منتظر شاهین بودیم و خودمون رو مشغول خوردن کیک و شیر کرده بودیم. با بقیه هماهنگ شده بودیم و منتظر اطلاع رسانی به شاهین بودیم.بخاطر حساسیتش میخوام با کلک ببرمش.به بچه ها سپردیم خودشون برن. ما هم بعدا میایم. من هم از ترس اینکه یسنا تنهایی از پس شاهین برنیاد پیشش موندم، تو راه یه سر برای برداشتن وسایلم میریم خوابگاه. نیم ساعت و با شوخی و خنده گذروندیم. بالاخره در خونه باز شد ما بعد کلی انتظار قامت شاهین رو دیدیم. تا نگاهش به ما افتاد، گل از گلش شکفت و هیجان زده گفت:

به به ، چه عجب ما شما مادمازل ها رو دیدیم، بانو آریسا خوش اومدی به فکر دلتنگی ما نیستی، سال به سال پیدات نمیشه. خودش از جملش خندش گرفت. آخه من حداقل واسه یک ساعت که شده یه روز در میون میام خونشون، دیگه صاحب خونه ای شدم برای خودم.

طبق نقشه ای که تو ذهنم کشیده بودم، شاهین و یسنا رو تنها گذاشتم و رفتم توی اشپزخونه، کاملاً طبیعی مثل همیشه رفتار کردم، همون بهتر که به یسنا نگفتم مگر نه از همون لحظه اول با ضایع بازیاش نقشه رو لو میداد. دخترک خنگ، همیشه نقشه ها رو نقش بر آب میکرد.

از توی یخچال بطری آب آلبالو رو بیرون کشیدم و یه لیوان ریختم برای شاهین. حدوداً به اندازه سه تا لیوان دیگه داخل بطری بود. باید یه جوری تمومش میکردم. من که گنجایش سه تا لیوان و ندارم. روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و اطرافو برانداز کردم. نگاهم روی سبد پیکنیکمون موند. لبخند عمیقی روی لبم نشست. با کمی گشت توی کابینت ها بالاخره یه قمقمه کوچیک پیدا کردم. بقیه آب آلبالو رو ریختم توش و قمقمه رو انداختم تو سبد. حالا موقع اجرای نقشم بود. ورق قرص لرزپام رو از توی جیبم بیرون کشیدم و پنج تاش رو توی اب میوه حل کردم. حیف قرصای عزیزم پنج شب خواب راحت من بودنا! حالا باید بریزم تو شکم این نره غول تا بیهوش شه و ما به گردشمون برسیم. چن تا قالب یخ هم توش انداختم و بعد از کمی هم زدن لیوان رو برداشتم و با لبخند خبیثی به سمت شاهین جون رفتم.

همزمان با ورودم به پذیرایی دو کرس عاشق از اتاق بیرون اومدن. معلوم نیست چه کارای خاک برسری اون تو انجام دادن. به خودم تشر زدم: خوب زن و شوهرن دیگه چرا فاز گشت ارشاد گرفتی! بیخیال خود درگیریم شدم و ساکت سرجام ایستادم.

شاهین نزدیکم شد و بعد برداشتن لیوان گفت:

-یسنا میورد چرا زحمت کشی ابجی جون.

لبخندی زدم که از دید اونا خیلی مهربون بود ولی خودم اوج مرموزیتش و درک می کردم.

-کاری خاصی نکردم که به این یسنای تنبل باشه تو از تشنگی و گشنگی میمیری ولی خانم خم به ابروش نمیاد.

یسنا با اخم مصنوعی دستش و به پهلوش زد و گفت:

-چجوریا اریسا جان؟ شاهینو دیدی منو فروختی؟ اصلا توی بی فرهنگ چرا فقط یه دونه شربت آوردی؟ مگه من اینجا بوقم؟



بی توجه به جیغ جیغای یسنا در کمال خونسردی چادرم رو از روی دسته کاناپه برداشتم و پشتم رو به اون ها کردم و به سمت اشپزخونه گام برداشتم. صدام رو بلند کردم و داد زدم:

-نوش جونت شاهین جان ، به یسنا ندیا.

صدای قهقهه شاهین به گوشم رسید، بعد از برداشتن سبد پیک نیک از اشپزخونه خارج شدم.

شاهین و یسنا کنار هم روی مبل نشسته بودن و لیوان خالی توی دست راست شاهین بود. لبخندی حاصل از پیروزی تو نقشم، روی لب هام نشست. با لحنی که شادی توش موج میزد گفتم:

-بریم؟

هر دو با سر جوابم رو دادن و راه افتادن.

با عصبانیت زیر لب غریدم: خاک توی سرتون مگه شماها لالین؟ یعنی تکون دادن کله ی سه تنی آسون تر از اون زبونه سه مثقالیه؟ اصلا صبر کن ببینم. اینا خجالت نمیکشن سبدو من باید بیارم؟ اه !

دست از غر زدن برداشتم و قدم هاشون رو دنبال کردم.

یسنا با یه دست در اسانسور و نگه داشته بود.

از قرار معلوم منتظرم بودن، خوبه شعورشون رسید ولم نکنن برن !

خسته نباشید آقا سلیم. خداحافظ

خداحافظ دخترم. خوش بگذره بهتون.

مرسی به لب اوردم و از خوابگاه بیرون زدم.

با دیدن یسنا که دراز کش تو صندلی عقب خوابیده بود متعجب شدم.

عوض این که شاهین به خواب بره و غش کنه چرا یسنا خوابیده؟

در عقب و باز کردم و یسنا رو صدا زدم:

-یسنا! پاشو ببینم چرا خوابیدی؟

با لحنی خواب آلود و گیج زمزمه کرد:

-خوابم میاد.

بعد گفتن این حرف دوباره چشماش و بست.

هر چی تکونش دادم و صداش زدم بی فایده بود.

شاهین بیخیال برگشت عقب و نگاهی گذرا به یسنا انداخت و بعد به من زل زد و گفت:

-ولش کن خستست! سر کار بوده بچم، نمیدونستی؟

بعد تموم شدن جملش چشمکی به من زد و سرش رو برگردوند.

در رو بستم و گیج شده این پا و اون پا کردم.

خدایا حالا چه خاکی تو سرم بریزم، یسنا جای شاهین خوابیده و نقشه ی من نابود شده.  
بچه هاهم که زنگ زدن و خبر رسیدنشون رو دادن، الان منتظرن !

-آریسا سوار نمیشی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به شاهین که پیاده شده بود و تکیه زده به ماشین به من خیره بود، انداختم. با فکری که به ذهنم خطور کرد. با لبخند به سمتش رفتم. کوله ام رو از دوشن برداشتم و دستش دادم:

-میزاریش صندوق؟

اون هم با لبخندی عمیق جوابم و داد و گفت:

-حتما.

تا ازم دورشد، با سرعت پشت رل نشستم و در رو بستم. یک دفعه درباز شد و شاهین با چشم ها گرد شده من و نگاه کرد. دست راستش و روی سقف ماشین گذاشت و دست چپش هم گذاشت روی قلبش و صداشو نازک کرد و گفت:

-ترسوندیم مادر! چرا جای آق راننده نشستی؟

خندیدم و گفتم:

-گفتم خسته ای من برونم، یسنا میگفت دیشب تا چهار بیدار بودی و دوساعت بعدشم رفتی سرکار، برو استراحت کن.

ماشین رو دور زد و روی صندلی کناریم نشست.

-تو رو جون عزیزت، حواست جمع باشه ها!

میخوام چن تا توله پس بندازم. جوون مرگم نکنیا!

به لودگیاش خندیدم، خوبه میدونست رانندگیم حرفیه ها.

سرفه ای کردم و با لحن جدی گفتم:

-جای این که با حرفات مخ من رو بخوری بگیر بخواب!

مطیعانه چشماش رو بست. ماشین توی سکوت فرو رفته بود. منم الکی خیابونا رو دور میزدم. تا شاهین خوابش سنگین شه.

بعد نیم ساعت فرمون و کج کردم و سمت ویلا روندم.

هنوز مسیر زیادی رو نرفته بودم که یک دفعه شاهین چشماش رو باز کرد و گفت

-میگم یسنا یه خوراکی...

حرفش رو نصفه رها و کرد و با دقت به مسیر رو به رو نگاه کرد. ابروهاش تو هم گره و خورد و با اخم غلیظی پرسید:

-داری میری ویلا؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم چهره ترسیدم و پنهون کنم.

به جاده ای که صد متر جلو تر بود اشاره کردم و همون طور که داخل فرعی می پیچیدم گفتم: نه اون جا.

-اها فكر كردم قصد داري بري ويلا.

نه اي اروم زمزمه كردم و سريع بحث و عوض كردم: آبميوه ميخوري؟

شونه اي بالا انداخت و گفت: خنكه؟

هول جواب دادم: آره.

هنوز كلمه بيارش كامل نشده بود كه.

سريع ماشين و کنار زدم و پياده شدم.

قمقمه آبميوه رو برداشتم و قرص هاي باقي مونده رو توش خالي كردم.

از هول دستام مي لرزيد، ميترسيدم يك هو شاهين بياد و مچم و بگيره.

-آريسا چي شد؟ كجا موندی؟

شتاب زده در صندوق و بستم و سوار شدم.

قمقمه رو روی پاش گذاشتم نگاهی بهش انداخت:

چرا لیوان نیوردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

لیوانت توی داشبورده.

لیوان و برداشت و گفت:

اون که مال منه برای خودت میگم.

من نمیخورم بخور تو.

شونه ای بالا انداخت و لیوانش رو پر کرد و یه نفس سر کشید و خورد. لیوان بعدی روهم تا نصفه پر کرد و خورد. خدا رو شکر الان سریع می خوابه. بیست و پنج دقیقه گذشت تا شاهین بخوابه، منم تمام پیچ و خم ها مسیر رو برای گم نشدن حفظ کرده بودم؛ پس به راحتی راهم و پیدا کردم و به سمت ویلا راندم.



۲۵ دقیقه طول کشید تا شاهین بخوابه.

با صدای زنگ گوشیم سریع خم شدم از کنار دنده برش داشتم، تا شاهین بیدار نشه. ترانه بود. دختر خاله ی یسنا:

-جانم ترانه

-کجایی شما؟

-تو که شرایط رو میدونی عزیز.

نگاهی به ساعت کردم یازده و نیم بود.

اواسط جاده بودیم پس گفتم:

-ما حدودا دوازده و ده دقیقه میرسیم.

-خب باشه ما منتظریم ها، زود بیان.

-باشه عزیزم.بای.

گوشی رو قطع کردم و سر دوراهی پیش روم ترمز کردم.

از کدوم اومده بودم؟وای چرا یادم نمیومد! چند دقیقه ای سر دوراهی معطل بودم تا آخر تصمیم گرفتم از سمت راست برم. وارد مسیر شدم و به راهم ادامه دادم و چنتا دوراهی و سه راهی دیگه رو هم رد کردم. به ساعت ماشین نگاه کردم، پنج دقیقه به دوازده بود و من هنوز حیرون، توی پیچ و خم ها می گشتم. مشخص بود، گم شدم و مسیر رو اشتباه اومدم. همون وسط جاده سنگ لایخ ایستادم. گوشی رو چنگ زدم و پیاده شدم. شماره ترانه رو گرفتم و بوق هارو با استرس شمردم.

-یک...دو...سه....

-الو

-الو ترانه

-جانم عزیزم کجایی؟

-ترانه ما گم شدیم

چند ثانیه سکوت کرد و گفت

-یعنی چی؟

خیلی سریع خلاصه همه چیز رو براش گفتم.

-نگران نباش عزیزم. صبر کن من به بچه ها بگم یه فکری بکنن.

--چی شده ترانه؟

-به شاهین قرص خواب آور داده خوابوندتش. از شانس بدش وسط راه بیدار شده آریسا هم پیچیده جاده فرعی. حالا هم هرچی برمیگرده نمیرسه به جاده اصلی. به عبارتی کلا گم شده.

--گوشی رو بده به من.

صدای تیام بود برادر دوقلوی ترانه.

--آلو آریسا

-سلام خوبی

--بخوبیت، ببین چیزی اطرافت هست؟ منظورم یه چیزیه که ما وقتی اومدیم دنبالت باهاش ردتو پیدا کنیم.

با دقت اطرافم و برانداز کردم، به جز مسیر سنگلاخ و دار و درخت چیز خاصی نبود. با ناله گفتم:

-هیچی نیست، حالا من چیکار کنم؟

عجز کاملاً تو صدام مشهود بود، و لحنم بوی التماس میداد.

--بزار فکر کنم خوب...

هنوز جمله ی تیام کامل از دهنش خارج نشده بود که صدای شاهین رو از پشت سرم شنیدم:

--اتفاقی افتاده آریسا؟

هینی کشیدم که با ترس به عقب برگشتم جمله ی بدبخت شدیم تیام بیش تر بهم استرس وارد کرد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهی به شاهین انداختم.

هراسون و به چشمای خوابالود شاهین زل زدم و سعی کردم توی دهنم دروغی سرهم کنم.

--خب...چیز..یعنی میدونی...

نفسم رو کلافه بیرون فرستاد ترس تمرکز رو بهم ریخته بود، تیام اهسته گفت:

--گوشی رو بده بهش چاره ای نیست.

با دستای لرزونی گوشی رو از گوشم جدا کردم و سمت شاهین گرفتمش.

شاهین متعجب نگاهی به من انداخت و پرسید:

-کیه؟

-تیام.

-تیام؟! الو

-قربونت خوبی

-چی شده؟

- مطمئن باش با دخترا کاری ندارم.

-گفتم که کاریشون ندارم بگو

پر استرس قلنج انگشتم رو میشکوندم. وقتی سکوت شاهین طولانی شد...

آروم سرم رو بلند کردم و نیم نگاهی کوتاه بهش انداختم با دیدن اخم های درهمش و چشم های به خون نشستش سریع نگاهم رو لزش دزدیدم و سرک رو پایین انداختم.

فکر کنم تو ذهنش داشت به جدا کردن سرم از تنم فکر میکرد.

-باشه.

سنگینی نگاه خشمگینش داشت ذوبم میکرد. حس بدی داشتم. توی این چند ماه تا حالا عصبانیتش رو به این شدت ندیده بودم.دوباره آب دهنم رو قورت دادم و آروم آروم به

سمت در عقب ماشین قدم برداشتم، یسنا رو با بدبختی و متوسل شدن به کتک بیدار کردم و کنارش نشستم. با چشمای خمارش خواب آلود نگاهم کرد و گفت:

-چته وحشی؟ نمی بینی خوابم؟

همون طور که نگاهم رو از بین صندلی ها به شاهین دوخته بودم گفتم

-بدبخت شدیم یسنا!

چشماش کاملا باز شد و خواب از سرش پرید

-چرا چی شده؟

-یسنا شاهین فهمید با نقشه داریم می بریمش ویلا.

توی چشماش خیره شدم و با حالت زاری گفتم:

-تیام داره باهش حرف میزنه، چکار کنیم یسنا؟!



بیخیال با چهره ای که آرامش ازش مبارید دراز کشید سرش رو روی پام گذاشت و گفت:

-به من چه، خودت واسش نقشه ریختی منم که تپش نقشی نداشتم، تو می مونی و ازدهای  
دو سر.

محکم با دستم روی شکمش زدم که آخ بلندی گفت و سیخ نشست. با دستش شکمش رو  
ماساژ دادو گفت:

-دخترک وحشی، چرا رم کردی؟

-خیلی نامردی، باید بهت نقشه رو میگفتم که همون توی خونه لومون بدی؟

-تقصیر من نیست که ناخواسته سوتی میدم، لو میریم.

-همه اینا تقصیر تو

-همه چیا؟

-تو اگه انقدر خر نبودی نقشه هارو لو نمیدادی الان این جوری نمیشد. اصلا تو چرا انقدر میخوابی؟ از ساعت ده که زدیم بیرون خوابی.

خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد و گفت

-نمیدونم والا ، از وقتی آبمیوه شاهینو خوردم، ویروس خواب گرفت.فکر کنم شاهین نفرینم کرده.وگرنه تو که میدونی من عاشق مسیر ویلام. هر جور باشه بیدار میمونم که بتونم ببینم مسیرو.

نگاهی از پشت سرم به بیرون انداختو گفت:

-راستی کجاییم؟این که مسیر ویلا نیست

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم. آرنج هام رو روی زانوم گذاشتم شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام. با صدای درمونده و آرومی گفتم:

-اون آبمیوه مال شاهین بود.

-خودتم داری میگی بود. ولی من خوردمش. الان بخاطر این ناراحتی؟بابا شاهین چیزی ازش کم نمیشه.بعدا خودم بهش میده بخوره ویتامیتش جبران بشه.خوبه؟

در صدم ثانیه سرم رو بلند کردم و غریدم:

-وقتی بهت گفتم مال شاهینه چرا خودتو میزنی به خر بودن؟ من داخل این خواب آور ریخته بودم. تو زدی همه نقشه هام رو نقشه برآب کردی. اگه تو نخورده بودیش شاهین بیدار نمیشد که من مجبوری بیچم تو فرعی و حالا گم بشیم. ایه.

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم، دستام رو جلوی سینم گره زدم مثلاً با این ژستم میخواستم بگم من قهرم. آره جون عمم، داشتم فکر میکردم چقدر ناز بکنم برای یسنا و چی ازش کش برم که یک دفعه درماشین باز شد. تکون شدیدی از ترس خوردم و سریع سرم و برگردوندم و درست نشستم، دستای گره خورده روی سینم هم باز کرم و اویزون کنارم گذاشتم. سنگینی نگاه شاهین رو حس میکردم، فکر کنم از آینه داشت به من نگاه میکرد، منم که بی جرعت چشمام رو حول همه چی میچرخوندم الی آینه. چند دقیقه ای به همون منوال تو سکوت و فرار من از نگاه کردن به شاهین گذشت تا بالاخره ماشین رو روشن کردو حرکت کرد. نفس حبث شدم رو محکم بیرون فرستادم، اخیش راحت شدم. نیم نگاهی به یسنا که سرش پایین و چشماش بسته بود انداختم، دختره ی بی خیال نفهم، چه راحت نشسته خوابش برده.

نیم ساعتی بود که توی جاده خاکی دور خودمون میچرخیدیم که بالاخره بعد کلی روندن و دردسر جاده اصلی پیدا شد. شاهین جی پی اس گوشیش رو روشن کرده بود و به کمک همون تونست راه و پیدا کنه، مگر نه معلوم نبود تا کی باید گرفتار این جاده خاکی بی سر و ته می بودیم. ماشین که روی آسفالت افتاد، گوشی رو محکم پرت کرد جوری که خورد به در سمت شاگرد و افتاد زیر صندلی، فکر کنم فاتحه گوشی خونده شد. انگشتاش جوری دور فرمون سفت پیچیده شده بودن که یک لحظه حس کردم اون رو با گلوی من اشتباه گرفته. وای خدایا چرا این عصبانیتش ته نمی کشه؟ آب دهنم رو سخت قورت دادم و به کیلومتر شمار نگاه کردم. سرعت شاهین رفته رفته زیاد تر از قبل می شد. شروع کردم به خوندن هرچی دعا و سوره که تو یاین چند سال بلد بودم. توی دلم و دست به دامان خدا شدم تا از خر شیطان بیاد پایین و اعصابش آروم بشه ولی این بار انگار خدا باهام یار نبود.

چرا؟

با فریاد شاهین و ترمز یکدفعه ای ماشین کنار جاده دستام رو روی گوشم گذاشتم. و پلکام روی هم فشردم. خوب شد همه کمر بند بسته بودیما!

آروم یکی از چشمام رو یه کوچولو باز کردم که دیدم شاهین سرش رو گذاشته روی فرمونو کوتاه و پشت سر هم نفس میکشه. آخه مگه اون ویلا چی داره؟ نکنه یه زن دیگه داره و اونجا قایمش کرده؟ وای یسنا سخته میکنه.

تازه یک ماهه ازدواج کردن. وای راستی یسنا، سریع برگشتم و سمت راستم رو نگاه کردم. یسنا با رنگ پریده سیخ نشسته بودو چشماش اندازه دوتا توپ تنیس شده بود. این جوری که شاهین یهو ترمز کرد و داد کشید. منم از خواب میپریدم فیسم این شکلی میشد. دستم رو روی شونه یسنا گذاشتم تا تکونش بدم ببینم زندس یا نه که یدفه شاهین برگشت عقب و دوباره فریاد کشید... جوری که یسنا از شک خارج شد و چسبید به من. بابا من یکی باید بیاد خودم رو جنع کنه دارم از ترس میمیرم تو دیگه چرا چسبیدی بهم؟

چرا شماها حرف آدمیزاد توی کلتون نمیره؟ وقتی میگم حق ندارین برین ویلا یعنی حتی از صد کیلو متریش هم حق ندارین رد بشین. میفهمین؟

موهای تنم از ترس سیخ شده بود. جرعت نداشتم نگاه از چشمای به خون نشستش بگیرم. انگشت اشارش رو به سمتمون گرفت و با همون تن صدا ادامه داد:

وای به حالتون، فقط وای به حالتون یک بار دیگه بفهمم فکر رفتن به ویلا به سرتون زده ، می فهمین یا نه؟

جمله آخرش رو جوری داد زد که نگران پاره شدن حنجرش شدم. از تن صدای بلندش ناخودآگاه چشمام رو سفت بیندم. منو یسنا همزمان با هم سرامون رو به نشونه تفهیمم بالاو پایین کردیمو بیشتر به هم چسبیدیم. خدایا بسه دیگه کم مونده از ترس از حال برم. با همون پلکای روی هم افتاده و بدن چسبیده به یسنا شروع کردم زیر لب دعا خوندن که

یک دفعه صدای روشن شدن ماشین و بعد حس حرکت کردنش شادی عالم رو به دلم سرازیر شد.

یک هفته از اون روز میگذره. شاهین باهام سر سنگین شده یه جورایی قهر کرده باهام. یسنا رو هم به عنوان تنبیه حبس خونه کرده و اجازه ی از خونه بیرون زدن و تلفن زدن نداره، حتی کلاساشم نیومد، با بدبختی تونست از این محرومیتش به من خبر بده. اون روز تا رسیدن به خوابگاه فکرای مختلف و حدس های عجیبی به ذهنم رسید مثلا خلافتار بودن شاهین که اون جا مقررش باشه، یا این که ویلا رو فروخته و نمیخواد کسی بفهمه، یا قایم کردن گنج تو اونجا و بدترین احتمالم این بود که زن دوم داشته باشه. تهش هم به خودم نهیب زدم که بی خیال این فکرای مزخرف شم و الکی به شاهین شک کنم،

خودم رو روی نیکمت حیاط دانشگاه ولو کردم و دانشجو هایی که در رفت و آمد بودن و برانداز می کردم. نگاهم روی مهران و نیما که کنار هم ایستاده بودند، ثابت موند. مهران با یه لبخند ژکوند به من زل زده بود. مهران راد یکی از همکلاسی های قدیممه که قبلا باهم تو یه کلاس بودیم، ولی بعدا واحدام رو هر جور بود ازش جدا کردم. اون یه سمجه به تمام معناست. خیلی وقته که از من خاستگاری کرده و من جواب منفی بهش دادم. این رو دیگه همه دانشگاه فهمیدن اما اون خودشو به نفهمی میزنه و هر بار مادرش رو مجبور به زنگ زدن و اجازه ی خواستگاری گرفتن میکنه، خستم کرده حسابی، وای چقدر دلم برای مامانم تنگ شده، بیچاره خودش که چند وقته درگیر رویایی که دوباره باردار شده و مدام پیش اونه تا ازش مراقبت کنه. باید خودم بهش زنگ بزنم، بی تامل گوشیم رو از جیب

پالتوی صورتی چرکم بیرون کشیدم، و کمی روی نیمکت جابه جا شدم تا چادرم رو مرتب کنم همزمان رمز گوشیم رو زدم و سریع شماره رو گرفتم و شروع کردم شمردن بوق ها. با سومین بوق صدای آویسا توی گوشی پیچید. آخ آبجی گلم، دلم واسش تنگه

-بله بفرمایید؟

-ببخشید منزل خانواده بی وفای دختر فروشه نوه دوست؟

الکی و نمایشی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وای دختر نفسم گرفت این همه حرف زدم، یه لیوان آب بده دستم.

صدای قهقهه آویسا انرژی رو به بدنم تزریق کرد، از ته دل عاشقشم.

-حرفات تموم شد؟

چونم رو با دست آزادم نمایشی خاروندم، چشمام رو ریز کردم و گفتم

-بزار فک کنم، امم، خوب، حالا که خوب فکرامو کردم دیدم زیادی شاد شدی بسه.

دوباره قهقهه ای زد و گفت:

-از دست تو آجی.

لبخندی روی لبام نشست، با لحنی سرخوش که از اثرات آرامش گرفتم از صدای آویسا بود  
لب زدم:

-چطوری عزیز دلم؟ دانشگاه چطوره؟ همه چیز رو به راهه؟

-عالیم، دانشگاه از اونیه که فکر میکردم بهتره، همه چیز هم رو واله، رویا حالش خوبه و در  
استراحت به سر میبره. مامان و بابا از خوشحالی نمیتونن یک جا بشینن. آریا مثله پروانه  
دور رویا میگرده و چند روزه نمیره سر کار. آریسا هم داره دنبال اسم میگرده و همش میگه  
تو آجیم تو شیکم مامانیمه. اسمای عتیقه ای هم انتخاب کرده. امم چی بودن، اها،  
السا، دورا، سوفیا برنامه کودکاشن دیگه...

آروم خندیدم و گفتم:

-عمه قربونش بشه، هوس چلوندنش به سرم زد، چه بل بل زبونم شده کوچولو.



صدای خنده ی منو آویسا باهم مخلوط شده بود و حس دلتنگی من بیش تر شد. واسه روزایی که با آویسا توی اتاق بازی میکردیم و صدای خندمون همین جوری کل خونه رو پر میکرد. بعد یک دفعه آریا میومد توی اتاق و تذکر میداد که داره درس میخونه آروم باشیم، تا تمرکزش بهم نریزیم. خندم کم رنگ شد، و فقط یه لبخند محو ازش باقی موند.

-مامان بابا نیستن؟

-نه. بابا رفته عیادت آقای حبیبی، مامان هم طبق معموله این چند وقت از صبح پیش رویاس.

-اها، که این طور آقا حبیبی چش شده؟

-بنده خدا یه کلیش از کار افتاده، عمل کرد درآوردنش.

-آخی، انشالله خوب میشه.

با دیدن یسنا که با صورتی گر گرفته و هن هن کنان به سمت میومد، خداحافظی سر سری با آویسا کردم و از جام بلند شدم، به سمت یسنا قدم برداشتم و بدون توجه به مهران ازش گذشتم، روبه روی یسنا ایستادم و سلام دادم، جای جواب دستش رو روی شونم گذاشت و سری تکون داد، از کولم بطری آب رو درآوردم و بعد باز کردن درش به سمت

یسنا گرفتمش اون هم سریع بطری رو گرفت و بعد کشیدن نفس عمیقی تمام محتوایش  
و یه ضرب قورت داد.

بطری رو تو دستم انداخت و خودش روی نیمکت کناری ولو شد و شروع کرد به غر زدن:

-وای خدا ذلیلت نکنه شاهین، خدا کنه توی جمعیت بگوزی آبروت بره. انشالله بری تو  
دشجویی آب و دستمال نباشه اسیر شی همونجا. ای بری زیر تریلی هیجده چرخ پرس  
بشی، بی شاهین بشم. احمق عوضی. یه هفته جریمه بس نبود ماشینم رو هم گرفتی، پدر  
صلواتی له شدم تا این جا پیام گور به گور شی.

تازه فهمیدم داستان چیه! صدای خندم قابل کنترل نبود. سنگینی نگاه اطرافیانو حس  
میکردم اما نمی تونستم صدام رو کنترل کنم.

-نخند بیشعور، حتی انقدر پول نذاشته برام که بتونم با آژانس پیام. فقط دو تا اتیکت  
اتوبوس روی اپن بود. ای حلوا تو بخورم شاهین.

به زور میون خنده گفتم:

-بس کن یسنا، از خنده شکم درد گرفتم.

یسنا چشم غره ای به من رفت و منم سریع خندم رو خوردم ، سرفه ای مصنوعی کردم و به اسمون خیره شدم، آروم از گوشه چشم نگاهش کردم و با دیدن قیافه خشمگینش دوباره منفجر شدم، یسنا خشمگین از جاش پرید و به سمتم یورش آورد، وای خدا الان آبروم میره توی دانشگاه. این وحشی بازیش گل کرده.از جام بلند شدم و عقب عقب رفتم توی فضای سبز، تا بین درخت ها خودمو گم و گور کنم. انگار یسنا هم فهمید نگران دیده شدن دیوونه بازیکنم بازیمنم بخاطر همین بدون عجله آروم آروم به سمتم میومد. بین درخت ها که رفتیم سرعتش یک دفعه زیاد شد و دنبالم کرد.چادرم رو با دستام جمع کردم و همون طور که پا به فرار گذاشته بودم ریز ریز میخندیدم. برای یک لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم و یسنا رو دیدم که داره نزدیک میشه. چادرم رو توی دستم فشردم و جیغ خفیفی کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. که یک دفعه محکم خوردم به چیز سفتی و افتادم زمین.

رو زمین نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن سرم، آی سرممم. مامانی بچت ناقص شد، ضربه مغزی نشم صلوات. من نباشم کی دیگه بره از راز ویلا سر دربیاره؟کی بچه آریا رو بجلونه ببرتش پارک ؟وای بیچاره آیسای بی عمه میشه.

یک دفعه از این وجدانا هستن بعضیا باهاشون درگیری دارن؟ از همونا برای منم فعال شد و بعد قرنی سروکلش پیدا شد. بچه خوبیه زیاد نطق نمی کنه. گه گاهی دست از گشاد بازی برمیداره یه زری میزنه:

-آریسا چته کولی بازی میکنی؟ بعدشم، آویسا این وسط چی کارس که آریسا بی عمه میشه؟

دستم رو از روی سرم بر داشتم و به چونم کشیدم و با حالت متفکری روبه وجدان درون عزیزم گفتم:

-آویسا آدم نیست بابا، ولش کن، داشتم می فرمودم.

صدای یسنا خط کشید روی همه افکارم.

-لازم نیست دیگه بفرمایید. پاشو خودتو از رو زمین جمع کن خل و چل. سرت خورد به درخت خل شدی؟ همین یدونه عاقلو داشتیم بینمون ای خدا!

یه صدای دیگه از اون طرفم گفت:

-چیزیش نیست، فک کنم وجدانش داره نطق میکنه. من از این مریضا زیاد دیدم.

چشم‌ام گرد شد و دردم یادم رفت. این کیه؟ این که از من مریض تر و خل تره. می‌گه چیزیش نیسن بعد می‌گه مریضه، احمق روانی، همون طور نشسته برگشتم و از پا شروع کردم به کاویدن طرف، یه جفت کفش اسپرت سفید به بند آبی. جین یخی، رفتم بالاتر، یه بلوز چهارخونه آبی سفید. که آستین هاش رو کمی تا زده بود و یه ساعت سورمه ای اسپرت روی مچش بود، اه اه عضلاتش از زیر لباس داد می‌زنن، بازم گردنم رو خم کردم عقب تا بتونم صورت طرفو ببینم، تقریباً کلم برگشته بودو داشت یه ۳۶۰ درجه ای تاب می‌خورد تا بتونم صورت صاحب این عضلات و قد نردبونی و خوشتیپ رو ببینم. بالاخره رسیدم صورتش! تا اینجا خوب بود بریم سراغ فیسش به به! عجب ته ریش شیکی، چه لبای قلوه ای نازی. چه چشمای خوش رنگی! چه عسلیه نازی! یه لحظه، من دارم چکار میکنم؟ این کیه؟ صبر کن. نیما؟ جهان بخش؟ ای وای! اصب کن. من جلو این چه شکلیم؟ وای خاک تو سرم، یه ضرب از روی زمین پا شدم و سرم رو زیر انداختم.

-سلام آقای جهان بخش، خوب هستین؟ خانم بچه ها خوبن؟ دماغشون چاقه؟ چیزه نه یعنی سلام برسونید، با اجازه.

و راهمو کج کردم به سمت بیرون فضا سبز قدم برداشتم.

با قدم های سریع و پشت سر هم گام بر میداشتم و حتی برای یک لحظه به پشت سرم نیم نگاهی نمی انداختم.

گر گرفتن صورتم و به خوبی حس میکردم، انگار تو یه تنور آتیش افتاده بودم و داشتم میسوختم.

وای خدا چه آبرو ریزی شدا!

انقدر هول بودم که چند باری سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین شم.

اصلا اون پسره تو محوطه سبز چی کار داشت؟

یه دفعه از حرکت ایستادم و سر جام میخکوب شدم.

وایسا وایسا! من خوردم به چی و افتادم که آبروم پیش طرف رفت.

اون چیز سفت و سخت صد در صد دیوار نبود...

وای مثل این که بیش تر از اون چیزی که فکرشو میکنم گند زدم.

وقتی سرم و بلند کردم اون رو به روم بود پس...

هر لحظه داغ تر میشدم، انقدر کلافه و عصبی بودم.

که قابلیت قتل عام کردن یه لشکر و داشتم.

بهره از داشنگاه انصراف بدم. شستن کهنه بچه بهتر از دوباره رو به رو شدن با جهانبخش.  
مسیر رفته رو با سرعتی ده برابر برگشتم، رو به روی نیما و یسنا که با نیشی باز در حال  
خندیدن بودن ایستادم و جدی گفتم:

-باید انصراف بدم؟

یسنا توی سکوت با چشمای متعجب نگاهم کرد که نیما گفت:

-کنه جدی سرش خورد به درخت؟ مغزش آسیب ندیده؟ خانم موحد حالتون  
خوبه؟ سرتون درد نمیکنه؟

برگشتم و با اخم نگاهش کردم. با ژست و چهره ای کاملاً جدی این سوال ها رو پرسیده بود. ای بابا امروز چرا یه سره گند میزنم. کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم، که جهان بخش اخم غلیظی کرد و خشمگین نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم به خودم مسلط بشم.

-من حالم خوبه آقای جهان بخش، چیزی نشده که، شما میتونید برید.

-به نظر من شما حالتون اصلاً خوب نیست. بهتره برید بیمارستان و از سلامتتون اطمینان پیدا کنید.

دیوونه خودتی مرتیکه پررو، با ابروهای تو هم گروه خورده، طلبکار دستم و پهلوم زدم و گفتم:

-آقای به اصطلاح محترم، بار اخرتون باشه به من توهین میکنید مگه من مثل خانوم بچه هات دیوونه ام! متوجه منظورم شدید که؟!

اخماش آروم آروم باز شد و یه لبخند پت و پهن نشست روی لباش و بعد یک دفعه منفجر شد و صدای خندش همه جا رو پر کرد. میون خنده فقط تونستم بفهمم که گفت:



-منظورم...بخا..بخاطر...برخورد...سر..سرتون بود.....نگفتم...نگفتم دیوونه اید....

آخ باز گند زدم، خدایا بس نیست برای امروز؟ یه مثقال آبروی موندم هم به باد رفت. خیلی دلم میخواست خودم و این دنیا رو به آتیش بکشم، تا کلا همگی محو شیم و آبروی ریخته شدم تو دید نباشه.

با شنیدن خبر غیبت دوباره استاد بی حال و دپرس از اتفاقای یک ساعت قبل سرم رو روی میز گذاشتم و با چشم های بسته به اتفاق های امروز فکر کردم. بعد از اون خنده شدید جهان بخش خواستم دوباره فرار کنم که جدی شد و گفت: داشته کمی اون ور تر با موبایل صحبت می کرده که دید من افتادم زمین و سریع خودشو به من رسونده، یعنی حدسیاتم غلط بوده و من درکمال تعجب با درخت برخورد کردم. به شوخی گفت تصادف سختی رو از سر گذروندم و بعد با جدیت ازم خواست که اگه حس سردرد و سرگیجه داشتم بهش زنگ بزنیم تا ببرتم بیمارستان. بعدم گوشیش رو درآورد و میس انداخت که فهمیدم همون شماره ای هست که من به اسم مزاحم سیو کردم و فکر میکردم قصد مردم آزاری داره که زنگ میزنه و هیچ وقت هم جوابشو نمی دادم. اون هم وقتی اسم مزاحم رو روی صفحه گوشیم دید کمی اخماش توی هم رفت و دلخور خداحافظی کرد و ازمون دور شد.

با صدای یسنا از فکر بیرون اومدم.

-آریسا.

-هوم

یسنا دستش رو روی شونم گذاشت و در گوشم گفت:

-سر درد داری؟ میخوای بریم بیمارستان؟

سرم رو از روی میز بلند کردم و لبخند زورکی زدم.

-حالم خوبه چیزیم نیست.

سری تکون داد و سکوت کرد، پشت سکونش چیزی بود که من نمی فهمیدمش و برام گنگ بود. بهتر بود منتظر بمونم تا خودش برام توضیح بده. اخلاقشه، خوب میشناسمش، باید سکوت کنی تا خودش به حرف بیاد. بدون حرف به وایت برد روبه روم خیره شدم و سعی کردم با چیزای بیهوده ذهنم و مشغول کنم. صدای آرام و نجوا مانند یسنا سکوت رو شکست، پس بالاخره قراره لب باز کنه...

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.

جانم عزیزم

آریسا اممم، میگم، ویلا رو یادته؟

خب معلومه که یادمه... این چه سوالیه.

میگم، یکم... یعنی... شک ندارم بهش اولی... خوب شاهین، یه ذره رفتاراش عجیبه.  
راستش... راستش حس میکنم داره یه چیزو قایم میکنه. حس میکنم... حس میکنم.

سرش رو پایین انداخت؛ و ادامه داد:

حس میکنم ممکنه پای یه زن دیگه درمیون باشه

توی سکوت سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. حق داره، من هم به شاهین شک کرده بودمو به این موضوع فکر کرده بودم. چطور ممکنه یسنا فکر نکرده باشه؟ خدایا حالا چی بهش بگم؟

طبق معموله همیشه دستم رو به چونم کشیدم و توی ذهنم دنبال کلماتی گشتم که هر چند با اطمینان گفته نشن اما بتونن ذهن درگیر یسنا رو اروم کنن. لبخند کم جونی روی لب هام نشوندم و دستم رو روی شونش گذاشتم با لحن آرومی گفتم:

-یسنا جان منو نگاه کن.

سرش رو به سمتم برگردوند و با غم به چشمام خیره شد. آخ الهی دلم واس رنگ چشماش کباب شد، چه پر غصه بود، من سه ساله با یسنا دوستم ولی هیچ وقت این جوری ندیده بودمش!

-عزیزم نگرانیت الکیه، بی خودی خودت و اذیت نکن. شاهین پسر خوبیه، اهل خیانت نیست، نگران نباش. اصلا میخوای یهویی بریم ویلا سرک کشی تا خیالت راحت شه؟ هوم؟

این حرف و من از کجام در آوردم؟ وای حالا اگه بگه بریم کی حس و جرعت روندن سمت ویلا رو داره! من با این حال دپرسم حوصله ندارم تا خوابگاه هم برم چه برسه به ویلا. خداکنه قبول نکنه. ولی... ولی برق شادی که توی چشمای یسنا موج میزد نشون میداد که با حرفم موافقه و من با این پیشنهاد مسخرم دستی دستی خودم و بدبخت کردم.

-امم واقعا میای بریم عشقم؟ اگه بیای، قول میدم نهار ببرمت همون رستورانی که دوست داری! میای؟

عجب بیشعوریه ها چه خوب بلده گوشام و مخملی کنه ! خنده ریزی کردم و با اشاره به  
درگفتم:

-گم شو بیرون توله، حالا شدم عشق؟

از جاش بلند شد با کولش ضربه ای به سرم زد و سریع فلنگ و بست و رفت سمت زبون  
درازی کرد و گفت:

-لیاقت نداری آخه تو!

دست توی دست یسنا جلوی در ویلا دست به سینه ایستاده بودیم و به در سفید ویلا زل  
زده بودیم. اگه سه نفر بودیمو لباسامون کابویی بود حتما میشدیم نسخه دوم سه تفنگ  
دار، خب دیگه بسه زیادی غرق افکار چرت شدم. چشم از در گرفتم و ارتفاع دیوار رو از  
نظر گذروندم. چقدر بلنده، چجوری بریم داخل حالا؟ دستم رو از دست یسنا بیرون کشیدم  
سرم رو خاروندم و بدون نگاه کردن به یسنا صداسم زد.

-هوم.

-میگم زیادی بلند نیست؟

-خب...قلاب میگیری من میرم بالا.

-خیلی نامردی.من قلاب نمی گیرم، کفشات پاشنه داره.

-همینه که هست.

-من نمیرم.

برگشت سمتم و خیره شد به نیم رخم.

-پس چکار کنیم؟

توی همون حالت کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم یه چیز بلند نیاز داریم که بریم روش.خب مثلا چی؟برگشتم و اطرافم رو متفکر کاویدم و به هرچیزی با کمال دقت نگاه کردم.و در آخر تنها ۲۰۶ عزیزم بود که اونجا گزینه مناسبی به حساب میومد. خط رو ماشینم بیفته شاهین رو نمی بخشم. ناچار برگشتم سمت یسنا و بغض کرده گفتم:

چند کیلویی تو؟

لبخندی زد و گفت:

-دیدي گفتم قلاب مي گيري؟ زياد سنگين نيستم، ۵۰ كيلوام. خيالت راحت.

دهنم رو كج كردم و عاقل اندر سفيهانه نگاهش كردم.

چيزي شده؟

-الان متوجه ميشي.

چند دقيقه بعد من و يسنا روی سقف ماشين در حال تلاش برای بالا رفتن بوديمو كفشامون رو روی لبه ديوار گذاشته بوديم ، طولی نکشيد که از هول خراب شدن ماشين نازينم سريع خودم رو بالا کشيدم و دست يسنا رو گرفتم و اونم اومد بالا. روی لبه ديوار نشستيم و در حالی که نفس نفس ميزديم كفشامون رو پوشيديم و آماده رفتن به اون طرف ديوار شديم.

-آريسا من رفتم.

-چی کار میخوای بکنی.

-پرش.

و با یک حرکت پرید پایین که صدای جیغش کلاغ هارو از روی درختای بلند و سبز، ویلا پروند. بدون توجه به صدای ناله و گریه اش خیلی آرومو ریلکس از روی درخت کاج آروم آروم پایین اومدم. و حدودا اونیم متری زمین مجبور شدم، آویزون بشم از درختو به سختی بپرم پایین. با لبخند کنار یسنا که هنوز روی زمین ولو بودو آخ و ناله میکرد نشستم و گفتم:

-پاشو ببینمت.

-نمیتونم.

با لب های برچیده شروع کرد به نق زدن:

-درد میکنه آریسا. خیلی درد میکنه.

پوفی کردم و دستش و گرفتم و کشیدم بالا.



-بلند شو یسنا انقدر خستم که حوصله نق زدنا تو ندارم.

دادی کشید که من هول شده دستش رو ول کردم و با باسن مبارک فرود اومد روی زمین،  
با قیافه مچاله شده با یه دست پاش رو ماساژی داد.

-برو توی ویلا آریسا، برو یه چیز بیار منو ببر تو. خیلی درد میکنه.

عجب روز پر دردسری شد امروز!

میل عجیبی به کوبوندن سرم به دیوار پیدا کردم.

کلافه دستم رو به سرم کشیدم و مانتوم رو مرتب کردم و مسیر ساختمون رو در پیش  
گرفتم. زیر لب ترانه ای زمزمه می کردم و مسیر سنگ فرش شده رو طی میکردم، با ذوق  
به استخر کوچیک وسط حیاط خیره شدم...

بی خبر از این که حضورم در این لحظه تو این ویلا مسیر سرنوشتت رو عوض کرده.

نگاهم رو از استخر جدا کردم و با تعجب به چن نفری که جلوی در ورودی با حیرت نگام  
میکردن، دوختم، مات چهره های وحشت زده و نگرانشون موندم، اینا کین دیگه؟ یک هو  
به سمتم اومدن دهنم و باز کردم تا جیغ بزنم و کمک بخوام اما با دیدن نیما جهان بخش

که با عجله از خونه خارج شد و کنار همون آدمایستاد، خود به خود دهنم بسته شد و با چشم های گرد شده بهش خیره شدم.

سکوت بدی فضای سالن رو فرا گرفته بود. استرس زیادی داشتم و منتظر توضیحی از جانب نیما جهان بخش بودم. سه تایی توی سالن نشسته بودیم. و من و یسنا گیج و منتظر به نیما که رو به رومون نشسته بود خیره شده بودیم.

یاد چن دقیقه پیش افتادم که تا من رو دید شروع کرد به داد زدن سر اون مردایی که جلو در ورودی ایستاده بودند.

حرفش در مورد لو رفتن عملیات و توییح اون های برای بی توجهی به چک کردن دوربین ها بود. برگشت سمت من که شکه همون جا خشک مونده بودم و تقریبا با آرامش ازم خواست وارد ساختمون بشم تا توضیح بده. منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم تا کنجکاویم برطرف بشه. اون هم روبه روم نشست. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:

خوبی؟

سری تکون دادم که لبخند مهربونی زد. بعد از چند ثانیه اخم کرد.

چرا جیغ کشیدی؟

با این حرفش یک دفعه از شک خارج شدم و ذهنم شروع به کار کرد و یاد یسنا افتادم. مثله  
فتر از جام پریدم و با دست چپ روی دست راستم کوبیدم.

وای یسنا یادم رفت.

اون هم بلند شد و گفت.

مگه اون هم باهاته؟ اصلا تو توی ویلای من چکار میکنی؟

ابروهام تا آخرین حد ممکن بالا رفتن و گفتم:

ویلای تو؟ ای خاک بر سرت شاهین، ویلارو فروختی؟ پسره بی احساس مغز فندوقی،  
یادگار عشقت بود، احمق.

به محض اینکه اسم شاهین از ذهنم خارج شد ابروهای نیما بالا رفت و چشماش گرد شد:

-با صدایی که بهت و حیرت توش فریاد میزد گفت:

-شاهین رو از کجا میشناسی؟ تو این چیزای خانوادگی رو از از کجا میدونی؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم

-یسنا زن شاهینه، منم دوست یسنا هستم.هم با شاهین دوستم هم خانوادش، میخوای بیشتر برات بگم؟شاهین دو تابردار داره، یکیش ازدواج کرده یکیش پلیسه و تاحالا نه اون مارو دیده نه ما اونو. میگن ۹\_۱۰ ماهی هست ماموریته...

با صدای برخورد دست شاهین به پیشونیش و جمله ای که گفت بقیه حرفم رو خوردم.

-تو و یسنا نباید وارد این بازی میشدین. اگر میدونستم دوست یسنا هستی هیچ وقت وارد بازی نمیکردمت. اصلا اگر میدونستم این یسنا همون یسنا زن شاهینه کلا دور این نقشه رو خط می کشیدم، آخ خدا، حالا چکار کنم؟

این چی میگه؟ بازی چیه؟ نقشه چیه؟ای

بی توجه به من روی کانپه ولو شد و گوشیش رو از روی میز عسلی برداشت، سرکی کشیدم مثل این که داشت شماره میگرفت، بعد چن ثانیه موبایل رو روی گوشش گذاشت و سرش و خم کرد و با کتفش نگهش داشت.

دستاشم بهم پیچوند و دونه دونه شروع کرد به شکوندن قلنجاش.

-الو

-سلام داداش.

-بخوبیت.یه زحمتی برات داشتم.

-پاشو بیا ویلا.

-خانمت و رفیق خانمت اومدن اینجا. بالاخره فهمیدن، میدونستم بالاخره شک میکنن.

گردو دیدین؟ چشم به اندازه همونا گرد شده بود. داداش یا شاهین رفیق فابریکشه و یا برادرش...

-بخاطریه اتفاق خیلی بده.

-نه اتفاقی برای کسی نیوفتاده.

-هوف. سوژه دختری که برات گفتم رو یادته؟

-سوژه دوست خانمته.

-حالا بیا یه کاریش میکنم.

-منتظرتم، بای.

روی کانپه روبه روش نشستم.دستام رو زیر چونم زدم و با چشمای گرد خیره شدم بهش.

-تو برادر شاهینی؟

-بزار خودش میاد توضیح میده. راستی یسنا کجاست؟

با دست ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم، به کل یسنا رو یادم رفته بود.

-ته باغ نشسته پاش ضربه دیده درد میکنه، قرار بود پیام داخل یه چی پیدا کنم باهاش  
بیارمش، دختره خنگ از دیوار پرید، وای باید بریم پیشش سر این اتفاقا فراموشش کردم  
کلی منتظر مونده بچه.

از جاش بلند شد و گوشیش رو روی کاناپه پرت کرد و اشاره کرد بلندشم. منم که حرف  
گوش کن و مطیع پشت سرش راه افتادم و رفتیم یسنا رو آوردیم.

اونقدری یسنا هم از دیدن اون توی ویلا شکه شده بود که منگ و بی سر و صدا نشست رو  
کول نیما و اجازه داد تا توی ساختمون بیارتش.

صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش های حیاط خبر از ورود شاهین میداد.  
شاهین خان بیا که باید خیلی چیزارو توضیح بدی. خیلی چیزا این وسط مخفی شدن، و  
مهم تر از همه نیما گفت من نباید وارد بازی میشدم؛ پس یعنی پای من این وسط گیره.

چند دقیقه ای طول کشید تا در ورودی سالن باز شد و شاهین وارد شد. توی سکوت اومد  
سمتمون، نگاهی شرمسار به شاهین انداخت و کنارش نشست و سرش رو پایین انداخت،  
ساکت بودنشون حرصم و در میاورد کم کم داشتم عصبی می شدم. حس بدی داشتم، دلم  
گواه بد میداد و استرس گرفته بودم، گلوم رو صاف کردم و نگاهم رو بین شاهین و نیما  
چرخوندم.



-نمی خواین چیزی بگین؟

شاهین نیم نگاهی به نیما انداخت و نفس عمیقی کشید و بالاخره لب باز کرد:

-حدودا یک سال پیش بود که شهاب برادرم برای یه ماموریت انتخاب شد. برادر کوچیکم، سروان شهاب پورفرجام، حدودا ۹-۱۰ ماه پیش وارد یه عملیات مهم شد، به اسم نیما جهان بخش، رفت آمریکا و با گریم خودش رو به جای پسر خوانده اون خلافتکار جا زد تا اینکه اون فت کرد و همه چیز به اون پسر رسید. شهاب هم بند رو لو داد ظاهرا فرار کرد ایران. حالا نوبت یه خلافتکار دیگه بود که شریک اون طرف بشه، محمود راد، پدر مهران راد، بچه های ادارشون تحقیق کردن و فهمیدن مهران خاطر خواه پروپاقرص یه

دختر به اسم آریساس. شهاب فقط به من گفته بود اسمم دختره آریساس، من هیچ فکرش رو نمیکردم اون دختر تو باشی. طبق تحقیقات بچه ها محمود یه ویلا داشت این جا؛ وقتی پدرم کلید ویلا رو به من داد بدون وقت تلف کردن ویلا رو در اختیار شهاب قرار دادم و اجازه ندادم بیاین اینجا تا برای شهاب مشکلی پیش نیاد. در کل نقشه این بود که آریسا رو مجبور کنن زن مهران شه و نفوذی ما شه.

این چی میگه واسه خودش، من اصلاً قصد ازدواج ندارم اونم صوری و الکی، اصلاً ماموریت اینا به من چه، برن یکی دیگه رو پیدا کنن، من که زندگیم و از سر راه نیوردم، بزارم بازیچه بشه.

شهاب یا همون نیما با چشمای عسلیش که جدیت توشون موج میزد به چشم های نگرانم خیره شد و گفت:

-باید کمکم کنی آریسا، این یه دستوره، تو باید زن مهربن بشی.

باید؟ هیچ کس حق نداشت من و مجبور به کاری کنه؟ دستور؟ زن کی مهران! من باید زن مهران بشم؟! زن؟؟

کلمه زن تو ذهنم زنگ میزد انگار از این دنیا جدا شده بودم و تو خاطراتی دور غرق شدم، دیگه صدای شهاب و نمیشنیدم.

فقط طنین اون کلمات ازار دهنده بود و بس!

همونایی که خیلی وقته دفنشون کرد:

تو عشق منی... آریسا نداشتیم از این کارا خانمم... آریسا تو زن من میشی عزیزم نگران  
هیچی نباش... آروم باش انقدر وول نخور خانمی من...

دلم نمیخواست بشنوم. دلم نمیخواست یادم بیاد، این خاطرات خیلی وقته دفن شدن توی  
قبرستون دلم، نباید یادم بیاد، دستام رو روی گوشام گذاشتم و صدام با بالاترین تن از گلوم  
خارج شد:

-نبايد اين جورى ميشد.

با سوزش گلوم چشمام تر شدن. به سرعت از جام پاشدم و از ساختمون بیرون زدم، صدای  
فریاد شاهین و قدم هایی که پشت سرم میومدن رو میشنیدم و بدون توقف سرعتم رو  
بیش تر میکردم فرار انگیزه ای بود که انرژی بیشتری توی پاهام تزریق میکرد. نزدیک در  
خروجی بودم و نفس نفس میزدم و اشک میریختم که برای یک لحظه سکندری خوردمو  
پخش زمین شدم. سوزش بدی توی زانوم پیچید بی توجه به دردم سریع بلند شدم که هم  
زمان شهاب با اخمای درهم کنارم ایستاد. به محض اینکه خواستم دوباره پا به فرار بزارم  
بازوم توی حصار انگشتای شهاب اسیر شد.

دستم رو کشیدم و سعی کردم پشش بزنم، تا از چنگ انگشتاش رها شم.

اما تلاش هام بی ثمر بود و فایده ای نداشت. با چشمای اشکی توی چشماش خیره شدم و  
با همون صدای خش دار حاصل از بغض التماس کردم:

-توروخدا ولم کن برم.

اخماش پر رنگ تر شد و گفت:

-کاریت ندارم، فقط از فردا رابطه با مهران بهتر باشه، من تحریکش میکنم دوباره بیاد خاستگاریت. این دفعه قبول میکنی، مفهومه؟

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم، بازوم و تکون داد و فریاد زد:

-نشیدم

برای خلاصی از ایت شرایط باشه آرومی گفتم که بازوم رو رها کرد. عقب عقب رفتم و توی یه چشم بهم زدن از ویلا خارج شدم، خدیا حالا باید چکار کنم؟ پشت رل نشستم و بی حواس و بدون مقصد از ویلا دور شدم.

انقدر فکر کردم و دنبال راه های مختلف واسه فرار از این ماموریت ناخواسته گشتم که وقتی به خودم اومدم خودم رو توی یه جاده و مکان ناشناخته دیدم، به ساعت نگاه کردم، ۹ شب رو نشون میداد. پشت چراغ قرمز که ایستادم، شیشه رو پایین کشیدم و از خانمی که راننده ماشین بغل دستیم بود، موقعیتم رو پرسیدم که متوجه شدم، بروجردم، حدودا

۱۰ ساعت رانندگی کردم... گوشیم رو که همون اول سایلنت کرده بودم از توی داشبرد برداشتم. الان دیگه میدونم میخوام کجا برم. به میسکال های روی گوشیم نگاه کردم، ۴۵ میسکال، همشون هم شاهین شهاب و یسنا. حق دارن، من جایی رو ندارم توی تهران جز خوابگاه. معلومه نگران میشن. البته فقط یسنا و شاهین. شهاب اگه نگران بشه فقط بخاطر ماموریت کوفتیش. بیخیال اون ها شدم و شماره خونه رو گرفتم. روی اسپیکر زدم و گوشی رو روی صدلی کنارم گذاشتم، همزمان با پیچیدن صدای مامان توی گوشی چراغ سبز شد، دنده رو جا زدم و راه افتادم.

-الو

-سلام مامان جونم، خوبی عسلم؟

-آریسا تویی مامان؟ خوبم عزیزم تو چه طوری؟

-الان که صدات رو میشنوم عالیم؛ فردا که بینمت عالی تر میشم.

-مگه داری میای اهواز مادر؟

دنده رو عوض کردم.

-بله که دارم میام، در حال حاضر بروجردم. دارم میام چند وقت بمونم پیش مادر عزیزم،  
قربونت بشم.

-فدات بشم مادر، پس زود بیا که منتظرتم، مواظب خودت باش، با احتیاط برون.

-خیالت راحت عزیز دلم، فقط یه چیزی مامان.

-جونم

-مامان هرکسی زنگ زد درباره من چیزی پرسید، هرکسی ها حتی دوستانم یا حتی یه  
غریبه، حتی اگه گفت پلیسه. بگو از من خبری نداری، باشه مامان جان؟

-چرا مامان؟ چیزی شده عزیزم؟

-نه قربونت نگران نباش، حالا دیدمت برات تعریف میکنم.

-باشه عزیزم، پس من منتظرتم.

-زود میام پیشت، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ مامانی.

خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم. دستی به چشمام کشیدم و نگاهی به در اپارتمانمون کردم حتی دلم واسه نمای ساختمونم تنگ شده بود چه برسه به اتاق و اعضای خانوادم.

زنگ سوم اپارتمان پنج طبقه رو زدم بلافاصله صدای اویسا پیچید:

-کیه؟

-باز کن اویسا جونم، باز کن خواهرم.

جیغ خفیفی کشید و صداش رو شنیدم که بلند گفت.

-مامان آریسا اومد.

--درو باز کن براش مادر، چرا منتظرش میزاری؟

در با صدای تیکی باز شد

-بیا بالا آجی.

در رو باز کردم و اروم اروم سلانه سلانه پارکینگ رو طی کردم به اسانسور رسیدم، از توی آئینه اسانسور نگاهی به خودم انداختم و سر وضعم و چک کردم. چادرم به خاطر این که از دیروز صبح بی حوصله پرتش کرده بودم بین صندلی ها چروک شده بود، شالم عقب رفته بود و با اون مانتو آبی اسمونی و جین یخیم تیپ جالبی پیدا کرده بودم البته اگه چروکی چادرم رو فاکتور میگرفتم، رنگ لباسام هارمونی خاصی با چشمام ایجاد کرده بود، اما گود رفتگی زیرش و قرمز بودنشون کار رو خراب کرده بود.

در کل رو هم رفته با این وضعیت بد نبودم.

فقط امید وار بودم مامان پیگر چشمای سرخ شده و دلیل گریم نشه که خوب امید واهی بود.



تمام شب رو بیدار بودم و به اون روزا فکر کردم. به آرزوهای برباد رفتم، به این ماموریتی که شهاب ازش حرف میزد و من ناخواسته واردش شده بودم. می ترسیدم به خاطر فرارم به جرم همکاری نکردن باپلیس دستگیر بشم یعنی کسی به این جرم زندانی میشد؟ من تقریبا وسط ماموریتشون بودم و مثل این که نقش مهمی داشتم اما با فرارم کارشون و خراب کرده بودم. من نمی خواستم خودمو فدای یه ماموریت کنم و ایندمو با نامزد کردن با یه خلافکار تباه کنم، این که من رو تحت فشار قرار بدن و اجبار کنن واقعا نامردیه! با ایستادن آسانسور روسریم رو مرتب کردم در رو که باز کردم نگاهم روی مامان و آویسا و بابا و آریا که به صف جلوی در ایستاده بودند مات موند و در آخر هم نگاهم رو زوم اون موجود کوچلوی بامزه کردم.

-عمه جونم

لبخندی زدم دستام رو دورش حلقه کردم.

-سلام عسل عمه، چطوره عزیز دلم؟

همون طور که محکم با دستای کوچولوش بغلم کرده بود با لحن شیرینی گفت:

-عالیم آریسا جونم.

لپش رو محکم کشیدم خنده ی عمیقی تحویل صورت مچاله شده از دردش دادم.

-باز دوباره؟

خواست جوابم رو بده که آریا دستش رو کشید و ازم جداش کرد. با اخم غلیظی خیره شد  
توی چشمام و گفت:

-چشمات چی شده آریسا؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی بهش زدم و بی توجه به سوالش گفتم:

-سلام.

-علیک سلام، جواب سوالمو بده.

-چیزی نشده داداشم.

مامان و بابا هم چند قدم جلو اومدن و مامان جای آریا جواب داد.

-یعنی چی چیزی نشده مامان؟ دیروز هم زنگ زدی میگی یک دفعه ای داری میای به کسی هم نگیم ازت خبر داریم. امروز صبح طرفای ۹ هم دوستت زنگ زد مجبور شدم دروغ تحویلش بدم، الان هم که قیافت این شکلیه، چی شده آریسا؟

دستش رو گرفتم و بوسه ای زدم.

-بیا بریم داخل قریونت بشم برات سر فرصت میگم. مثل این که نمیخواهی من رو توی خونت راه بدیا! هنوز چاق سلامتی نکرده سوال پیچم نکنید.

بابا از مامان فاصله گرفتو آغوشش رو برام باز کرد. خودم رو توی آغوشش پنهان کردم و دستام رو مثله خودش دور کمرش حلقه زدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود، تو حال هوای خودن بودم که با کشیده شدن یک دفعه ای دستم شکه زده از آغوش بابا شوت شدم توی بغل داداش وحشیم، ابراز محبتش هم خرکیه.

-سلامت کو بی ادب؟

سرم رو محکم توی سینهش فشردم، دست چپم رو در کمرش حلقه کردم، با صدای خفه ای بدون این که سرم رو از سینهش بلند کنم گفتم:

-تو که نرسیده شلوارم رو گرفتی تو مشقت عامو(پاچه گرفتن)نذاشتی یه نفس بزنم این همه پله اومدم بالا سلام ارزونی دیگه.

-بچه پرو...

با ضربه محکمی که به گردنم خورد جیغی کشیدم و از بغل آریا بیرون پریدم. حدس این که این پس گردنی کار آویسا بود کار سختی نبود. با خشم نگاهش کردم و خواستم مقابل به مثل کنم و با زدن ضربه ای حالش و جا بیارم اما بهم امون نداد و خودش رو تو اغوشم به زور جا کرد.

-دلَم برات تنگ شده بود توله سگ چیز یعنی گل زیبای خار دار، نه نه چیز شد، بازم نشد، خوب هیچی دیگه همون اری جون، خوبه چطوری ار ار؟

دستم که دورش حلقه شده بود آروم آروم شل شدن و کنارم افتادن. این کله پوک نمیخواه آدم بشه؟ سعی کردم خندم رو پنهون کنم و کمی خودم رو جدی نشون بدم، ولی واقعا عاشق این خواهر کوچولوم هستم که حتی توی این شرایط بد هم منو به خنده میندازه.

-خب دیگه فکر کنم الان یه کتک مفصل نهار دعوت آریسا هستم، بهتره تا توی رو دربایستی گیر نیوفتادم فرار کنم.

و سریع خودش رو ازم جدا کرد پا به فرار گذاشت.

خنده بلند آریا استارتی بود برای شروع قهقهه ما.

میون خنده خم شدم و آریسا رو که از خنده قرمز شده بود رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم. مامان دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت در. داخل که شدم آریسا از پشت سرم آریسا رو از بغلم بیرون کشید و همون طور که از کنارم رد میشد در گوشم گفت:

-کمرت درد میگیره، دیگه بچه نیست.

الهی قربونش بشم، داداشم زندگیمه.

از راه روی ورودی که گذشتم مسیری که آریسا رفته بود رو دنبال کردم و رفتم توی سالن اصلی که نگاهم به رویا که نشسته بود روی کاناپه و با لبخند نگاهم میکرد خشک شد، وای رویای عزیزم، به سمتش رفتم و آروم خودم رو توی بغلش جا دادم، رویا خواهرم و یکی از بهترین دوستانم بود. رویا و ابجیش، رها هم سن من بود و رویا ۲ سال از من بزرگ تر بود و این دوتا خواهر از نظر چهره کاملاً شبیه هم بودند، همیشه پیش هم بودیم و با هم دیگه همه جا می رفتیم. منو و رها اول دبستان باهم دوست شدیم و تا دوم دبیرستان باهم بودیم. اول دبیرستان که بودیم اون اتفاق افتاد. اون خاطره بد که نمیخوام یادم بیاد. اون

اتفاقی که آگه رها و رویا با تنها نداشتنم و به آب و آتیش زدن خودشون برای بهتر شدن  
حالم واقعا یکم از بار غمم رو از شونم برداشتن.

همه چیز بین ما خوب بود، تا سالی که رویا کنکور داد و پرستاری قبول شد. شب قرار بود  
من و آریا و رها و رویا بریم باهم رستوران مهمون رویا، شیرینی قبولیش و بخوریم، آریا به  
علاوه دادن یه کادو به رویا اون جا ازش خواستگاری کرد و جواب مثبتش هم گرفت. همه  
خوش حال بودیم. رها که توی ابرها پرواز میکرد از خوشحالی. انقدر توی آسمون ها بود  
که ماشینی که داشت میومد سمتش رو ندید. ندید و با یه لبخند روی لبش برای همیشه  
ترکمون کرد.

با صدای رویا از فکر اون روزا بیرون اومدم و پرده اشک ها رو از پشت چشمام با یه پلک  
پس زدم.

-سلام آجی جونم، چطوری گلم؟ قربون قد و بالات بشم خانم دانشجو.

صورتش رو بوسیدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم:

-الان که این خوشگله خاله و مامان نازش رو میبینم توپ توپم.

و بوسه ای روی شکم صافش که هنوز برآمدگی روش زیاد معلوم نبود کاشتم.

-عزیز دلمی تو.

آویسا خودش رو کنارمون ولو کرد و سرش رو روی پام گذاشت:

-وای چه صحنه عاشقونه ای، وای خدا احساساتم از هیجان تیکه پاره شد، نخ و سوزن بدین بدوزمش...

خنده بلندی کردم که همزمان مامان و بابا روبه رومون نشستند و آریا سینی شربت رو روی میز گذاشت. برگشتم که جواب آویسا رو بدم که آریا لطف کرد و جای من جواب بیاد ماندنی بهش داد. با اون دستای مردونه و قویش محکم زد روی شکم آویسا که از درد جیغی کشید و از جا پرید که آریا هولش داد کنار و سریع نشست کنارم و دستش رو دور شونم حلقه کرد. صدای قهقهه هممون بلند شد، آویسا با حرص پاهاش رو محکم روی زمین کوبوند و دستاش جلوی سینهش گره زد و روی کنایه کناریمون نشست و روش رو کرد یه طرف دیگه که آریا دوباره دست بکار شد و محکم زد پشت گردنش این دفعه جیغ بلند بالایی کشید و به جون موهای آریا افتاد.

بالاخره بعد از کلی سرو کله زدنمون؛ ساکت شدیم، که آریا با خطاب قرار دادن من سکوت حاکم توی سالن رو شکست:

-نگفتی؟ چی شده آریسا؟ اتفاقی برات افتاده؟

حس یه آدم مجرمی داشتم که توی اتاق بازجویی محاصرش کردن ولی حس بدم رو پس زدم و با لبخندی که خودم مصنوعی بودنش و به خوبی حس می کردم گفتم:

-اتفاقی نیوفتاده داداشی، یکدفعه اومدم چون دلتی امونم و بریده بود، گفتم به کسی نگید چون یه بازی بین منو چنتا از دوستانه. همون قایم باشک خودمون ...

خودم هم میدونستم حرفم مسخرس و ممکنه کسی باورم نکنه که آریا با جملش اینو بهم ثابت کرد:

-مگه بچه گیر آوردی خواهر من؟ این چه بازیه؟

-یکی از دوستانم گفت من جایی برای قهر کردن و قایم شدن ندارم. منم گفتم قایم میشم اونا تونستن پیدام کنن. همین.



چشمام هم بخاطر نخوابیدنه تا صبح داشتم رانندگی میکردم، همین، برای خودتون معما ساختین.

همه لبخندی به داستان ساختگیم زدن و با آرامش خیال لم دادن سر جاهاشون جز رویا که مشکوک نگاهم میکرد. این دختر منو بیشتر از مادر خودم میشناسه. مطمئنم باور نکرده. من هم چیزی ندارم از رویا قایم کنم. اون بدترین اتفاق عمرم رو میدونه این که دیگه چیزی نیست.

-آریسا بیا بریم اتاق استراحت کن.

منتظر این حرفش بودم، پس لبخندی زدم و روبه جمع با اجازه ای گفتم و همراه رویا سالن رو ترک کردیم و رفتیم اتاق من. اتاقی که اول مال من و آویسا بود و بعد با ازدواج آریا شد اتاق خودم تنها.

روی تخت کنار هم نشستیم و توی سکوت به اطراف نگاه کردیم. اتاقم ترکیبی از مشکی و سفید بود بدون هیچ وسایل دکوری با رنگ شاد و جیغ برعکس همه دخترا، کجای زندگی من مثله بقیس که این هم مثله بقیه باشه.

رویای روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت، طبق عادت همیشگیمن، من هم کنارش دار کشیدم و توی ذهنم جمله هارو مرتب کردم. رویا عادت به پرسیدن نداره! منتظر میمونه تا خودت بگی.

-مهران رو یادته؟

صدای نفس عمیق و آره آهستش رو شنیدم.

-یسنا و شاهین رو چی.

-اونارم یادمه، اینا چین میپرسی؟

-چند وقت پیش یه پسر جدید به کلاسمن اضافه شد.

خب

-چند بار باهم برخورد داشتیم. میگه از امریکا اومده و ۱۵ سال اونجا بوده، داره با ما رشته زبان میخونه ۲۲ سالشه، یه بار به طور جدی آبروم رو در معرض خطر قرار داد.

با یه حرکت روی تخت نشست و با چشمای گرد شده نگاهم کرد، رنگش کمی پریده بود.

-آریسا نکنه ، نکنه باز بدبختمون کردی؟ آریسا بگو نرفتی با پسره؟

آریسا تو یه بار رفتی با سبحان، آریسا جان تهش رو دیدی آجی! آریسا آبروت رفت، قربانی هوس هاش شدی! حامله شدی! دخترونگیت و از دست دادی! تو این جامعه اولین چیزی که از دختر میخوان بکر بودنش و به این که چه جوری اون دختر به این جا رسیده فکر نمی کنن، آریسا دوباره اشتباه کردی؟ درس عبرت نشد؟ وای خدا! تو چرا این شکلی هستی؟ وای آریسا، وای خدا.

روی تخت نشسته بودمو نمیتونستم جلوی حرف زدنش رو بگیرم. از یاد اوری اون خاطراه تلخ، اون حقیقتی که دوباره داشت بروم میاورد اشک هام میریختن و میلرزیدم. اشک رویا هم روی گونه هاش سواری می کردن و مسابقه میدادن.

-رویا عزیزم...آجی تمومش کن رویا.

هق هقم رو توی گلوم خفه میکردم و تنها تلاشم ساکت کردن رویا بود. می ترسیدم بعد از چند سال مامان بابام بفهمن و آبروم بره. سبحان دوست پسرم که اون بلارو سرم آورد قسم خورد و به هیچ کس نگفت، از آبروی پدرش ترسید که نگفت. پدرش یکی از سران دولت بود. اگه میگفت دودمان خودشون به باد میداد میشد انگ جامعه جای الگو بودن، این راز مخفی شده زندگی من بود که فقط مسببش یعنی سبحان، رها و رویا ازش خبر داشتن.

توی سکوت سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. حق داره، من هم به شاهین شک کرده بودمو به این موضوع فکر کرده بودم. چطور ممکنه یسنا فکر نکرده باشه؟ خدایا حالا چی بهش بگم؟

طبق معموله همیشه دستم رو به چونم کشیدم و توی ذهنم دنبال کلماتی گشتم که هر چند با اطمینان گفته نشن اما بتونن ذهن درگیر یسنا رو اروم کنن. لبخند کم جونی روی لب هام نشوندم و دستم رو روی شونش گذاشتم با لحن آرومی گفتم:

-یسنا جان منو نگاه کن.

سرش رو به سمتم برگردوند و با غم به چشمام خیره شد. آخ الهی دلم واس رنگ چشماش کباب شد، چه پر غصه بود، من سه ساله با یسنا دوستم ولی هیچ وقت این جوری ندیده بودمش!

-عزیزم نگرانیت الکیه، بی خودی خودت و اذیت نکن. شاهین پسر خوبیه، اهل خیانت نیست، نگران نباش. اصلا میخوای یهویی بریم ویلا سرک کشی تا خیالت راحت شه؟ هوم؟

این حرف و من از کجام در آوردم؟ وای حالا اگه بگه بریم کی حس و جرعت روندن سمت ویلا رو داره! من با این حال دپرسم حوصله ندارم تا خوابگاه هم برم چه برسه به ویلا. خداکنه قبول نکنه. ولی...ولی برق شادی که توی چشمای یسنا موج میزد نشون میداد که با حرفم موافقه و من با این پیشنهاد مسخرم دستی دستی خودم و بدبخت کردم.

-امم واقعا میای بریم عشقم؟ اگه بیای، قول میدم نهار ببرمت همون رستورانی که دوست داری! میای؟

عجب بیشعوریه ها چه خوب بلده گوشام و مخملی کنه! خنده ریزی کردم و با اشاره به درگفتم:

-گم شو بیرون توله، حالا شدم عشق؟

از جاش بلند شد با کولش ضربه ای به سرم زد و سریع فلنگ و بست و رفت سمت زبون درازی کرد و گفت:

-لیاقت نداری آخه تو!

دست توی دست یسنا جلوی در ویلا دست به سینه ایستاده بودیم و به در سفید ویلا زل زده بودیم. اگه سه نفر بودیمو لباسمون کابویی بود حتما میشدیم نسخه دوم سه تفنگ دار، خب دیگه بسه زیادی غرق افکار چرت شدم. چشم از در گرفتم و ارتفاع دیوار رو از نظر گذروندم. چقدر بلنده، چجوری بریم داخل حالا؟ دستم رو از دست یسنا بیرون کشیدم سرم رو خاروندم و بدون نگاه کردن به یسنا صداش زدم.

-هوم.

-میگم زیادی بلند نیست؟

-خب...قلاب میگیری من میرم بالا.

-خیلی نامردی.من قلاب نمی گیرم، کفشات پاشنه داره.

-همینه که هست.

-من نمیرم.

برگشت سمتم و خیره شد به نیم رخم.

- پس چکار کنیم؟

توی همون حالت کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم یه چیز بلند نیاز داریم که بریم روش. خب مثلا چی؟ برگشتم و اطرافم رو متفکر کاویدم و به هرچیزی با کمال دقت نگاه کردم. و در آخر تنها ۲۰۶ عزیزم بود که اونجا گزینه مناسبی به حساب میومد. خط رو ماشینم بیفته شاهین رو نمی بخشم. ناچار برگشتم سمت یسنا و بغض کرده گفتم:

- چند کیلویی تو؟

لبخندی زد و گفت:

- دیدی گفتم قلاب می گیری؟ زیاد سنگین نیستم، ۵۰ کیلوام. خیالت راحت.

دهنم رو کج کردم و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

- چیزی شده؟

- الان متوجه میشی.

چند دقیقه بعد من و یسنا روی سقف ماشین در حال تلاش برای بالا رفتن بودیمو کفشامون رو روی لبه دیوار گذاشته بودیم ، طولی نکشید که از هول خراب شدن ماشین نازنینم سریع خودم رو بالا کشیدم و دست یسنا رو گرفتم و اونم اومد بالا. روی لبه دیوار نشستیم و در حالی که نفس نفس میزدیم کفشامون رو پوشیدیم و آماده رفتن به اون طرف دیوار شدیم.

-آریسا من رفتم.

-چی کار میخوای بکنی.

-پرش.

و با یک حرکت پرید پایین که صدای جیغش کلاغ هارو از روی درختای بلند و سبز، ویلا پروند. بدون توجه به صدای ناله و گریه اش خیلی آرومو ریلکس از روی درخت کاج آروم آروم پایین اومدم. و حدودا اونیم متری زمین مجبور شدم، آویزون بشم از درختو به سختی بپریم پایین. با لبخند کنار یسنا که هنوز روی زمین ولو بودو آخ و ناله میکرد نشستیم و گفتم:

-پاشو بینمت.



-نمیتونم.

با لب های برچیده شروع کرد به نق زدن:

-درد میکنه آریسا. خیلی درد میکنه.

پوفی کردم و دستش و گرفتم و کشیدم بالا.

-بلند شو یسنا انقدر خستم که حوصله نق زدناتو ندارم.

دادی کشید که من هول شده دستش رو ول کردم و با باسن مبارک فرود اومد روی زمین،  
با قیافه مچاله شده با یه دست پاش رو ماساژی داد.

-برو توی ویلا آریسا، برو یه چیز بیار منو ببر تو. خیلی درد میکنه.

عجب روز پر دردسری شد امروز!

میل عجیبی به کوبوندن سرم به دیوار پیدا کردم.

کلافه دستم رو به سرم کشیدم و مانتوم رو مرتب کردم و مسیر ساختمون رو در پیش گرفتم. زیر لب ترانه ای زمزمه می کردم و مسیر سنگ فرش شده رو طی می کردم، با ذوق به استخر کوچک وسط حیاط خیره شدم...

بی خبر از این که حضورم در این لحظه تو این ویلا مسیر سرنوشتم رو عوض کرده.

نگاهم رو از استخر جدا کردم و با تعجب به چن نفری که جلوی در ورودی با حیرت نگام میکردن، دوختم ، مات چهره های وحشت زده و نگرانسون موندم، اینا کین دیگه؟ یک هو به سمتم اومدن دهنم و باز کردم تا جیغ بزنم و کمک بخوام اما با دیدن نیما جهان بخش که با عجله از خونه خارج شد و کنار همون آدما وایستاد، خود به خود دهنم بسته شد و با چشم های گرد شده بهش خیره شدم.

سکوت بدی فضای سالن رو فرا گرفته بود. استرس زیادی داشتم و منتظر توضیحی از جانب نیما جهان بخش بودم. سه تایی توی سالن نشسته بودیم. و من و یسنا گیج و منتظر به نیما که رو به رومون نشسته بود خیره شده بودیم.

یاد چن دقیقه پیش افتادم که تا من رو دید شروع کرد به داد زدن سر اون مردایی که جلو در ورودی ایستاده بودند.

حرفش در مورد لو رفتن عملیات و تویخ اون های برای بی توجهی به چک کردن دوربین ها بود. برگشت سمت من که شکه همون جا خشک مونده بودم و تقریبا با آرامش ازم خواست وارد ساختمون بشم تا توضیح بده. منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم تا کنجکاویم برطرف بشه. اون هم روبه روم نشست. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:

-خوبی؟

سری تکون دادم که لبخند مهربونی زد. بعد از چند ثانیه اخم کرد.

-چرا جیغ کشیدی؟

با این حرفش یک دفعه از شک خارج شدم و ذهنم شروع به کار کرد و یاد یسنا افتادم. مثله فئر از جام پریدم و با دست چپ روی دست راستم کوبیدم.

-وای یسنا یادم رفت.

اون هم بلند شد و گفت.

-مگه اون هم باهاته؟ اصلا تو توی ویلای من چکار میکنی؟

ابروهام تا آخرین حد ممکن بالا رفتن و گفتم:

-ویلای تو؟ ای خاک بر سرت شاهین، ویلارو فروختی؟ پسره بی احساس مغز فندوقی، یادگار عشقت بود، احمق.

به محض اینکه اسم شاهین از دهنم خارج شد ابرو های نیما بالا رفت و چشماش گرد شد:

-با صدایی که بهت و حیرت توش فریاد میزد گفتم:

-شاهین رو از کجا میشناسی؟ تو این چیزای خانوادگی رو از از کجا میدونی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم

-یسنا زن شاهینه، منم دوست یسنا هستم.هم با شاهین دوستم هم خانوادش، میخوای بیشتر برات بگم؟شاهین دو تابردار داره، یکیش ازدواج کرده یکیش پلیسه و تاحالا نه اون مارو دیده نه ما اونو. میگن ۹\_۱۰ ماهی هست ماموریتته...

با صدای برخورد دست شاهین به پیشونیش و جمله ای که گفت بقیه حرفم رو خوردم.

-تو و یسنا نباید وارد این بازی میشدین. اگر میدونستم دوست یسنا هستی هیچ وقت وارد بازی نمیکردمت. اصلا اگر میدونستم این یسنا همون یسنا زن شاهینه کلا دور این نقشه رو خط می کشیدم، آخ خدا، حالا چکار کنم؟

این چی میگه؟ بازی چیه؟ نقشه چیه؟ای

بی توجه به من روی کاناپه ولو شد و گوشیش رو از روی میز عسلی برداشت، سرکی کشیدم مثل این که داشت شماره میگرفت، بعد چن ثانیه موبایل رو روی گوشش گذاشت و سرش و خم کرد و با کتفش نگهش داشت.

دستاشم بهم پیچوند و دونه دونه شروع کرد به شکوندن قلنجاش.

-الو

-سلام داداش.

-بخبیت.یه زحمتی برات داشتم.

-پاشو بیا ویلا.

-خانمت و رفیق خانمت اومدن اینجا. بالاخره فهمیدن، میدونستم بالاخره شک میکنن.

گردو دیدین؟ چشم به اندازه همونا گرد شده بود. داداش یا شاهین رفیق فابریکشه و یا برادرش...

-بخاطر یه اتفاق خیلی بده.

-نه اتفاقی برای کسی نیوفتاده.

-هوف.سوژه دختری که برات گفتم رو یادته؟

-سوژه دوست خانمته.

-حالا بیا یه کاریش میکنم.

-منتظرتم، بای.

روی کانپه روبه روش نشستم. دستام رو زیر چونم زدم و با چشمای گرد خیره شدم بهش.

-تو برادر شاهینی؟

-بزار خودش میاد توضیح میده. راستی یسنا کجاست؟

با دست ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم، به کل یسنا رو یادم رفته بود.

-ته باغ نشسته پاش ضربه دیده درد میکنه، قرار بود پیام داخل یه چی پیدا کنم باهاش  
بیارمش، دختره خنگ از دیوار پرید، وای باید بریم پیشش سر این اتفاقا فراموشش کردم  
کلی منتظر مونده بچه.

از جاش بلند شد و گوشیش رو روی کانپه پرت کرد و اشاره کرد بلندشم. منم که حرف  
گوش کن و مطیع پشت سرش راه افتادم و رفتیم یسنا رو آوردیم.

اونقدری یسنا هم از دیدن اون توی ویلا شکه شده بود که منگ و بی سر و صدا نشست رو  
کول نیما و اجازه داد تا توی ساختمون بیارتش.



صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش های حیاط خبر از ورود شاهین میداد. شاهین خان بیا که باید خیلی چیزارو توضیح بدی. خیلی چیزا این وسط مخفی شدن، و مهم تر از همه نیما گفت من نباید وارد بازی میشدم؛ پس یعنی پای من این وسط گیره.

چند دقیقه ای طول کشید تا در ورودی سالن باز شد و شاهین وارد شد. توی سکوت اومد سمتون، نگاهی شرمسار به شاهین انداخت و کنارش نشست و سرش رو پایین انداخت، ساکت بودنشون حرصم و در میاورد کم کم داشتم عصبی می شدم. حس بدی داشتم، دلم گواه بد میداد و استرس گرفته بودم، گلوم رو صاف کردم و نگاهم رو بین شاهین و نیما چرخوندم.

-نمی خواین چیزی بگین؟

شاهین نیم نگاهی به نیما انداخت و نفس عمیقی کشید و بالاخره لب باز کرد:

-حدودا یک سال پیش بود که شهاب برادرم برای یه ماموریت انتخاب شد. برادر کوچیکم، سروان شهاب پورفرجام، حدودا ۹۱-۱۰ماه پیش وارد یه عملیات مهم شد، به اسم نیما جهان بخش، رفت آمریکا و با گریم خودش رو به جای پسر خوانده اون خلافتکار جا زد تا اینکه اون فت کرد و همه چیز به اون پسر رسید. شهاب هم بند رو لو داد ظاهرا فرار کرد ایران. حالا نوبت یه خلافتکار دیگه بود که شریک اون طرف بشه، محمود راد، پدر مهران راد، بچه های ادارشون تحقیق کردن و فهمیدن مهران خاطر خواه پروپاقرص یه

دختر به اسم آریساس. شهاب فقط به من گفته بود اسم دختره آریساس، من هیچ فکرش رو نمیکردم اون دختر تو باشی. طبق تحقیقات بچه ها محمود یه ویلا داشت این جا؛ وقتی پدرم کلید ویلا رو به من داد بدون وقت تلف کردن ویلا رو در اختیار شهاب قرار دادم و اجازه ندادم بیاین اینجا تا برای شهاب مشکلی پیش نیاد. در کل نقشه این بود که آریسا رو مجبور کنن زن مهران شه و نفوذی ما شه.

این چی میگه واسه خودش، من اصلاً قصد ازدواج ندارم اونم صوری و الکی، اصلاً ماموریت اینا به من چه، برن یکی دیگه رو پیدا کنن، من که زندگیم و از سر راه نیوردم، بزارم بازیچه بشه.

شهاب یا همون نیما با چشمای عسلیش که جدیت توشون موج میزد به چشم های نگرانم خیره شد و گفت:

-باید کمکم کنی آریسا، این یه دستوره، تو باید زن مهران بشی.

باید؟ هیچ کس حق نداشت من و مجبور به کاری کنه؟ دستور؟ زن کی مهران! من باید زن مهران بشم؟! زن؟؟

کلمه زن تو ذهنم زنگ میزد انگار از این دنیا جدا شده بودم و تو خاطراتی دور غرق شدم،  
دیگه صدای شهاب و نمیشنیدم.

فقط طنین اون کلمات ازار دهنده بود و بس!

همونایی که خیلی وقته دفنشون کرد:

تو عشق منی... آریسا نداشتیم از این کارا خانمم... آریسا تو زن من میشی عزیزم نگران  
هیچی نباش... آروم باش انقدر وول نخور خانمی من...

دلم نمیخواست بشنوم. دلم نمیخواست یادم بیاد، این خاطرات خیلی وقته دفن شدن توی  
قبرستون دلم، نباید یادم بیاد، دستام رو روی گوشام گذاشتم و صدام با بالاترین تن از گلوم  
خارج شد:

-نباید این جوری میشد.

با سوزش گلوم چشمام تر شدن. به سرعت از جام پاشدم و از ساختمون بیرون زدم، صدای  
فریاد شاهین و قدم هایی که پشت سرم میومدن رو میشنیدم و بدون توقف سرعتم رو  
بیش تر میکردم فرار انگیزه ای بود که انرژی بیشتری توی پاهام تزریق میکرد. نزدیک در  
خروجی بودم و نفس نفس میزدم و اشک میریختم که برای یک لحظه سکندری خوردمو

پخش زمین شدم. سوزش بدی توی زانوم پیچید بی توجه به دردم سریع بلند شدم که هم  
زمان شهاب با اخمای درهم کنارم ایستاد. به محض اینکه خواستم دوباره پا به فرار بزارم  
بازوم توی حصار انگشتای شهاب اسیر شد.

دستم رو کشیدم و سعی کردم پشش بزنم، تا از چنگ انگشتاش رها شم.

اما تلاش هام بی ثمر بود و فایده ای نداشت. با چشمای اشکی توی چشماش خیره شدم و  
با همون صدای خش دار حاصل از بغض التماس کردم:

-توروخدا ولم کن برم.

اخماش پر رنگ تر شد و گفت:

-کاریت ندارم، فقط از فردا رابطه با مهران بهتر باشه، من تحریکش میکنم دوباره بیاد  
خاستگاریت. این دفعه قبول میکنی، مفهومه؟

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم، بازوم و تگون داد و فریاد زد:

-نشیدم

برای خلاصی از ایت شرایط باشه آرومی گفتم که بازوم رو رها کرد. عقب عقب رفتم و توی یه چشم بهم زدن از ویلا خارج شدم، خدیا حالا باید چکار کنم؟ پشت رل نشستم و بی حواس و بدون مقصد از ویلا دور شدم.

انقدر فکر کردم و دنبال راه های مختلف واسه فرار از این ماموریت ناخواسته گشتم که وقتی به خودم اومدم خودم رو تو یه جاده و مکان ناشناخته دیدم، به ساعت نگاه کردم، ۹ شب رو نشون میداد. پشت چراغ قرمز که ایستادم، شیشه رو پایین کشیدم و از خانمی که راننده ماشین بغل دستیم بود، موقعیتم رو پرسیدم که متوجه شدم، بروجردم، حدودا ۱۰ ساعت رانندگی کردم... گوشیم رو که همون اول سایلنت کرده بودم از توی داشبرد برداشتم. الان دیگه میدونم میخوام کجا برم. به میسکال های روی گوشیم نگاه کردم، ۴۵ میسکال، همشون هم شاهین شهاب و یسنا. حق دارن، من جایی رو ندارم توی تهران جز خوابگاه. معلومه نگران میشن. البته فقط یسنا و شاهین. شهاب اگه نگران بشه فقط بخاطر ماموریت کوفتیش. بیخیال اون ها شدم و شماره خونه رو گرفتم. روی اسپیکر زدم و گوشی رو روی صندلی کنارم گذاشتم، همزمان با پیچیدن صدای مامان توی گوشی چراغ سبز شد، دنده رو جا زدم و راه افتادم.

-الو

-سلام مامان جونم، خوبی عسلم؟

-آریسا تویی مامان؟ خوبم عزیزم تو چه طوری؟

- الان که صدات رو میشنوم عالیم؛ فردا که بینمت عالی تر میشم.

- مگه داری میای اهواز مادر؟

دنده رو عوض کردم.

- بله که دارم میام، در حال حاضر بروجردم. دارم میام چند وقت بمونم پیش مادر عزیزم،  
قربونت بشم.

- فدات بشم مادر، پس زود بیا که منتظرتم، مواظب خودت باش، با احتیاط برون.

- خیالت راحت عزیز دلم، فقط یه چیزی مامان.

- جونم

- مامان هرکسی زنگ زد درباره من چیزی پرسید، هرکسی ها حتی دوستانم یا حتی یه  
غریبه، حتی اگه گفت پلیسه. بگو از من خبری نداری، باشه مامان جان؟

- چرا مامان؟ چیزی شده عزیزم؟

- نه قربونت نگران نباش، حالا دیدمت برات تعریف میکنم.

- باشه عزیزم، پس من منتظرتم.

- زود میام پیشت، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ مامانی.

خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم. دستی به چشمم کشیدم و نگاهی به در اپارتمانمون کردم حتی دلم واسه نمای ساختمونم تنگ شده بود چه برسه به اتاق و اعضای خانوادم.

زنگ سوم اپارتمان پنج طبقه رو زدم بلافاصله صدای اویسا پیچید:

- کیه؟

-باز کن آویسا جونم، باز کن خواهرم.

جیغ خفیفی کشید و صداش رو شنیدم که بلند گفت.

-مامان آریسا اومد.

--درو باز کن براش مادر، چرا منتظرش میزاری؟

در با صدای تیکی باز شد

-بیا بالا آجی.

در رو باز کردم و اروم اروم سلانه سلانه پارکینگ رو طی کردم به اسانسور رسیدم، از توی آئینه اسانسور نگاهی به خودم انداختم و سر وضعم و چک کردم. چادرم به خاطر این که از دیروز صبح بی حوصله پرش کرده بودم بین صندلی ها چروک شده بود، شالم عقب رفته بود و با اون مانتو آبی اسمونی و جین یخیم تیپ جالبی پیدا کرده بودم البته اگه چروکی چادرم رو فاکتور میگرفتم، رنگ لباسام هارمونی خاصی با چشمام ایجاد کرده بود، اما گود رفتگی زیرش و قرمز بودنشون کار رو خراب کرده بود.

در کل رو هم رفته با این وضعیت بد نبودم.



فقط امید وار بودم مامان پیگر چشمای سرخ شده و دلیل گریم نشه که خوب امید واهی بود.

تمام شب رو بیدار بودم و به اون روزا فکر کردم. به آرزوهای برباد رفتم، به این ماموریتی که شهاب ازش حرف میزد و من ناخواسته واردش شده بودم. می ترسیدم به خاطر فرارم به جرم همکاری نکردن باپلیس دستگیر بشم یعنی کسی به این جرم زندانی میشد؟ من تقریبا وسط ماموریتشون بودم و مثل این که نقش مهمی داشتم اما با فرارم کارشون و خراب کرده بودم. من نمی خواستم خودمو فدای یه ماموریت کنم و ایندمو با نامزد کردن با یه خلافکار تباه کنم، این که من رو تحت فشار قرار بدن و اجبار کنن واقعا نامردیه! با ایستادن آسانسور روسریم رو مرتب کردم در رو که باز کردم نگاهم روی مامان و آویسا و بابا و آریا که به صف جلوی در ایستاده بودند مات موند و در آخر هم نگاهم رو زوم اون موجود کوچلوی بامزه کردم.

عمه جونم

لبخندی زدم دستام رو دورش حلقه کردم.

سلام عسل عمه، چطوره عزیز دلم؟

همون طور که محکم با دستای کوچولوش بغلم کرده بود با لحن شیرینی گفت:

-عالیم آریسا جونم.

لپش رو محکم کشیدم خنده ی عمیقی تحویل صورت مجاله شده از دردش دادم.

-باز دوباره؟

خواست جوابم رو بده که آریا دستش رو کشید و ازم جداش کرد. با اخم غلیظی خیره شد  
توی چشمام و گفت:

-چشمات چی شده آریسا؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی بهش زدم و بی توجه به سوالش گفتم:

-سلام.

-علیک سلام، جواب سوالمو بده.

-چیزی نشده داداشم.

مامان و بابا هم چند قدم جلو اومدن و مامان جای آریا جواب داد.

-یعنی چی چیزی نشده مامان؟ دیروز هم زنگ زدی میگی یک دفعه ای داری میای به کسی هم نگیم ازت خبر داریم. امروز صبح طرفای ۹ هم دوستت زنگ زد مجبور شدم دروغ تحویلش بدم، الان هم که قیافت این شکلیه، چی شده آریسا؟

دستش رو گرفتم و بوسه ای زدم.

-بیا بریم داخل قربونت بشم برات سر فرصت میگم. مثل این که نمیخواهی من رو توی خونت راه بدیا! هنوز چاق سلامتی نکرده سوال پیچم نکنید.

بابا از مامان فاصله گرفتو آغوشش رو برام باز کرد. خودم رو توی آغوشش پنهان کردم و دستام رو مثله خودش دور کمرش حلقه زدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود، تو حال هوای خودن بودم که با کشیده شدن یک دفعه ای دستم شکه زده از اغوش بابا شوت شدم توی بغل داداش وحشیم، ابراز محبتش هم خرکیه.

-سلامت کو بی ادب؟

سرم رو محکم توی سینهش فشردم، دست چپم رو در کمرش حلقه کردم، با صدای خفه ای بدون این که سرم رو از سینهش بلند کنم گفتم:

-تو که نرسیده شلوارم رو گرفتی تو مشقت عامو(پاچه گرفتن) نداشتی یه نفس بزنم این همه پله اومدم بالا سلام ارزونی دیگه.

-بچه پرو...

با ضربه محکمی که به گردنم خورد جیغی کشیدم و از بغل آریا بیرون پریدم. حدس این که این پس گردنی کار آویسا بود کار سختی نبود. با خشم نگاش کردم و خواستم مقابل به مثل کنم و با زدن ضربه ای حالش و جا بیارم اما بهم امون نداد و خودش رو تو اغوشم به زور جا کرد.

-دلَم برات تنگ شده بود توله سگ چیز یعنی گل زیبای خار دار، نه نه چیز شد، بازم نشد، خوب هیچی دیگه همون اری جون، خوبه چطوری ار ار؟

دستم که دورش حلقه شده بود آروم آروم شل شدن و کنارم افتادن. این کله پوک نمیخواد آدم بشه؟ سعی کردم خندم رو پنهون کنم و کمی خودم رو جدی نشون بدم، ولی واقعا عاشق این خواهر کوچولوم هستم که حتی توی این شرایط بد هم منو به خنده میندازه.

-خب دیگه فکر کنم الان یه کتک مفصل نهار دعوت آریسا هستم، بهتره تا توی رو درباستی گیر نیوفتادم فرار کنم.

و سریع خودش رو ازم جدا کرد پا به فرار گذاشت.

خنده بلند آریا استارتی بود برای شروع قهقهه ما.

میون خنده خم شدم و آریسا رو که از خنده قرمز شده بود رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم. مامان دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت در. داخل که شدم آریا از پشت سرم آریسا رو از بغلم بیرون کشید و همون طور که از کنارم رد میشد در گوشم گفت:

-کمرت درد میگیره، دیگه بچه نیست.

الهی قربونش بشم، داداشم زندگیمه.

از راه روی ورودی که گذشتم مسیری که آریا رفته بود رو دنبال کردم و رفتم توی سالن اصلی که نگاهم به رویا که نشسته بود روی کاناپه و با لبخند نگاهم میکرد خشک شد، وای رویای عزیزم، به سمتش رفتم و آرام خودم رو توی بغلش جا دادم، رویا خواهرم و یکی از بهترین دوستانم بود. رویا و ابجیش، رها هم سن من بود و رویا ۲ سال از من بزرگ تر بود و این دو تا خواهر از نظر چهره کاملا شبیه هم بودند، همیشه پیش هم بودیم و با هم دیگه همه جا می رفتیم. من و رها اول دبستان باهم دوست شدیم و تا دوم دبیرستان باهم بودیم. اول دبیرستان که بودیم اون اتفاق افتاد. اون خاطره بد که نمیخوام یاد. اون اتفاقی که اگه رها و رویا با تنها نداشتنم و به آب و آتیش زدن خودشون برای بهتر شدن حال واقعا یکم از بار غم رو از شونم برداشتن.

همه چیز بین ما خوب بود، تا سالی که رویا کنکور داد و پرستاری قبول شد. شب قرار بود من و آریا و رها و رویا بریم باهم رستوران مهمون رویا، شیرینی قبولیش و بخوریم، آریا به علاوه دادن یه کادو به رویا اون جا ازش خواستگاری کرد و جواب مثبتش هم گرفت. همه خوش حال بودیم. رها که توی ابرها پرواز میکرد از خوشحالی. انقدر توی آسمون ها بود که ماشینی که داشت میومد سمتش رو ندید. ندید و با یه لبخند روی لبش برای همیشه ترکمون کرد.

با صدای رویا از فکر اون روزا بیرون اومدم و پرده اشک ها رو از پشت چشمام با یه پلک  
پس زدم.

-سلام آجی جونم، چطوری گلم؟ قربون قد و بالات بشم خانم دانشجو.

صورتش رو بوسیدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم:

-الان که این خوشگله خاله و مامان نازش رو میبینم توپ توپم.

و بوسه ای روی شکم صافش که هنوز برآمدگی روش زیاد معلوم نبود کاشتم.

-عزیز دلمی تو.

آویسا خودش رو کنارمون ولو کرد و سرش رو روی پام گذاشت:

-وای چه صحنه عاشقونه ای، وای خدا احساساتم از هیجان تیکه پاره شد، نخ و سوزن  
بدین بدوزمش...

خنده بلندی کردم که همزمان مامان و بابا روبه رومون نشستند و آریا سینی شربت رو روی میز گذاشت. برگشتم که جواب آویسا رو بدم که آریا لطف کرد و جای من جواب بیاد ماندنی بهش داد. با اون دستای مردونه و قویش محکم زد روی شکم آویسا که از درد جیغی کشید و از جا پرید که آریا هولش داد کنار و سریع نشست کنارم و دستش رو دور شونم حلقه کرد. صدای قهقهه هممون بلند شد، آویسا با حرص پاهاش رو محکم روی زمین کوبوند و دستاش جلوی سینهش گره زد و روی کنایه کناریمون نشست و روش رو کرد یه طرف دیگه که آریا دوباره دست بکار شد و محکم زد پشت گردنش این دفعه جیغ بلند بالایی کشید و به جون موهای آریا افتاد.

بالاخره بعد از کلی سرو کله زدنمون؛ ساکت شدیم، که آریا با خطاب قرار دادن من سکوت حاکم توی سالن رو شکست:

-نگفتی؟ چی شده آریسا؟ اتفاقی برات افتاده؟

حس یه آدم مجرمی داشتم که توی اتاق بازجویی محاصرش کردن ولی حس بدم رو پس زدم و با لبخندی که خودم مصنوعی بودنش و به خوبی حس می کردم گفتم:

-اتفاقی نیوفتاده داداشی، یکدفعه اومدم چون دلتی امونم و بریده بود، گفتم به کسی نگید چون یه بازی بین منو چنتا از دوستانه. همون قایم باشک خودمون ...



خودم هم میدونستم حرفم مسخرس و ممکنه کسی باورم نکنه که آریا با جملش اینو بهم ثابت کرد:

-مگه بچه گیر آوردی خواهر من؟ این چه بازیه؟

-یکی از دوستانم گفت من جایی برای قهر کردن و قایم شدن ندارم. منم گفتم قایم میشم اونا تونستن پیدام کنن. همین.

-خیله خب بگو

-چشمام هم بخاطر نخوابیدنه تا صبح داشتم رانندگی میکردم، همین، برای خودتون معما ساختین.

همه لبخندی به داستان ساختگیم زدن و با آرامش خیال لم دادن سر جاهشون جز رویا که مشکوک نگاهم میکرد. این دختر منو بیشتر از مادر خودم میشناسه. مطمئنم باور نکرده. من هم چیزی ندارم از رویا قایم کنم. اون بدترین اتفاق عمرم رو میدونه این که دیگه چیزی نیست.

-آریسا بیا بریم اتاق استراحت کن.

منتظر این حرفش بودم، پس لبخندی زدم و روبه جمع با اجازه ای گفتم و همراه رویا سالن رو ترک کردیم و رفتیم اتاق من. اتاقی که اول مال من و آویسا بود و بعد با ازدواج آریا شد اتاق خودم تنها.

روی تخت کنار هم نشستیم و توی سکوت به اطراف نگاه کردیم. اتاقم ترکیبی از مشکی و سفید بود بدون هیچ وسایل دکوری با رنگ شاد و جیغ برعکس همه دخترا، کجای زندگی من مثله بقیس که این هم مثله بقیه باشه.

رویا روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت، طبق عادت همیشگی من، من هم کنارش دار کشیدم و توی ذهنم جمله هارو مرتب کردم. رویا عادت به پرسیدن نداره! منتظر میمونه تا خودت بگی.

-مهران رو یادته؟

صدای نفس عمیق و آره آهستش رو شنیدم.

-یسنا و شاهین رو چی.

-اونارم یادمه، اینا چین میپرسی؟

چند وقت پیش یه پسر جدید به کلاسمون اضافه شد.

خب

چند بار باهم برخورد داشتیم. می‌گه از امریکا اومده و ۱۵ سال اونجا بوده، داره با ما رشته زبان می‌خونه ۲۲ سالشه، یه بار به طور جدی آبروم رو در معرض خطر قرار داد.

با یه حرکت روی تخت نشست و با چشمای گرد شده نگاهم کرد، رنگش کمی پریده بود.

-آریسا نکنه ، نکنه باز بدبختمون کردی؟ آریسا بگو نرفتی با پسره؟

آریسا تو یه بار رفتی با سبحان، آریسا جان تهش رو دیدی آجی! آریسا آبروت رفت، قربانی هوس هاش شدی! حامله شدی! دخترونگیت و از دست دادی! تو این جامعه اولین چیزی که از دختر می‌خوان بکر بودنش و به این که چه جور ی اون دختر به این جا رسیده فکر نمی کنن، آریسا دوباره اشتباه کردی؟ درس عبرت نشد؟ وای خدا! تو چرا این شکلی هستی؟ وای آریسا، وای خدا.

روی تخت نشسته بودمو نمیتونستم جلوی حرف زدنش رو بگیرم. از یاد اوری اون خاطراه تلخ، اون حقیقتی که دوباره داشت بروم می‌آورد اشک هام میریختن و می‌لرزیدم. اشک رویا هم روی گونه هاش سواری می کردن و مسابقه میدادن.

-رویا عزیزم... آجی تمومش کن رویا.

هق هقم رو توی گلوم خفه می‌کردم و تنها تلاشم ساکت کردن رویا بود. می ترسیدم بعد از چند سال مامان بابام بفهمن و آبروم بره. سبحان دوست پسر من که اون بلارو سرم آورد قسم خورد و به هیچ کس نگفت، از آبروی پدرش ترسید که نگفت. پدرش یکی از سران دولت بود. اگه میگفت دودمان خودشون به باد میداد میشد انگ جامعه جای الگو بودن، این راز مخفی شده زندگی من بود که فقط مسببش یعنی سبحان، رها و رویا ازش خبر داشتن.

نیم ساعتی هست اتاق رو سکوت سنگینی فرا گرفته. رویا بعد از شنیدن حرفام آرام شد و سکوت کرد و توی فکر فرو رفت. من هم از در باز شدن زخم دلم و یاد آوری خاطرات چرکینم عذاب میکشیدم، هنوز وارد دبیرستان نشده بودم، شیطان بودم و عشق و عاشقی سرم نمیشد. دوستام رو مسخره می‌کردم و عشق برام بی معنی بود، خیلی از پسر هارو سرکار میداشتم و کلی عشق می‌کردم از آزار دادنشون. دوستام عاشق دوست پسرانشون بودن. ولی من پسرا رو عاشق خودم می‌کردم و رهاشون می‌کردم، برام شده بود یه نوع تفریح، یه پسر باز حرفه ای بودم که همه هم سن و سالام توی این زمینه می شناختن. همه چیز خوب بود تا اینکه سبحان رو دیدم توی پارک، یه پسر ۱۸ ساله که قصد کرده بودم مثله همه پسرا باهاش رفتار کنم. اهل شیراز بود و میگفت اومده خونه رفیقش چند وقتی مهمونش باشه. پدرش معاون رئیس امور خارجه بود. پسره جذاب و تو دل برویی بود. اولش همه چیز مثله همیشه پیش رفت، تا اینکه دوستیمون به یک ماه رسید بعدش

دوماخ بعد سه و این برای منی که مدت دوستی هام به زور به دو هفته می رسیدن عجیب بود و اطرافیانم هم تعجب کرده بودند. رها میگفت عاشق شدی که نمیتونی مثله بقیه پسرا ولش کنی. رویاهم میگفت بخاطر متانت و آقا بودنشه و اگه عاشق بشم چیز عجیبی نیست. انقدر گفتن که کم کم باورم شد که عاشق شدم، رابطمون وارد ۵ ماه شده بود. مدارس شروع شده بودن و کلاس های منم برقرار؛ صبح ها مدرسه بودم، ظهر ها با سبحان صحبت میکردم. عصرها کلاس میرفتم و شبها درس میخواندم تا اینکه سبحان برای یکی از تحقیق های دانشگاهش اومد اهواز. خوشحال بودم که میتونم بینمش، هر چی نباشه عشقم بود، بهش وابسته بودم، باهش قرار گذاشتم برای عصر یه روز چهارشنبه، کلاس شمیم رو پیچوندم و به مامان گفتم بعد کلاس میرم خونه رها اینا و شب پیشش میمونم تا بتونم هر چقدر میخوام پیش سبحان باشم. با کلی ذوق رفتم پیش سبحان، ساعت ۸ شب شده بود و دیگه جایی برای گشتن زدن نداشتیم، همه جا رو دور زده بودیم.

تازه آب آلبالویی خنکی خورده بودیم. که دستم رو گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودش رو روی دستم گذاشت و لبخندی بهم زد و دوباره به روبه روش خیره شد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و با لبخند به نیم رخش خیره شدم که نفهمیدم چی شد که خواب گرفت. وقتی چشمم رو باز کردم توی هتل بودم، سبحان نبود؛ تمام تنم کوفته بود و درد میکرد، جای ناخن رو میشد روی تنم دید که بعضیاشون زخم شده بودن. کنارم روی تختی که غرق خون بود کاغذی بود که خط سبحان روش میرقصید.

-آریسای عزیزم. من توی این مدت کنارت بهترین هارو تجربه کردم. اما ما نمیتونیم بهم برسیم من قراره با دختر یکی از همکارهای پدرم ازدواج کنم. من این کار رو کردم تا

همیشه برای هم اولین بمونیم. ولی نمیتونیم برای همیشه پیش هم باشیم. من به هیچ کس حرفی نمیزنم. مطمئن باش. حتی شده بخاطر آبروی پدرم...

چه قدر خودخواه بود که فقط به افکار پوچ خودش فکر میکرد.

خودش پسر بود و قرار بود زندگی جدیدی شروع کنه.

اما با این کار شانس زندگی جدید رو از من گرفت.

بی توجه به این که سرنوشت من چی میشه روحم و نابود کرده بود و تمام ارزوهایم و ازم گرفت.

بعد از اون اتفاق نحس افسرده شدم. درس هام رو به زور کمک و تقلب پاس می کردم و مثل شمع ذره ذره آب شدم و سوختم، رها و رویا هم همیشه کنارم بودن تا دردم رو تسلی بدن، همش دوماه طول نکشیده بود که من از سبحان باردار شدم، من، بایه شناسنامه سفید داشتم مادر میشدم. هیچ وقت یادم نرفته که چطور از ترس فهمیدن خانوادم رها و رویا رو مجبور کردم با وحشتناک ترین روش بچم رو سقط کنم. توی خونه خودم، توی اتاق خودم، اون هارو مجبور کردم انقدر مشت و لگد بزنن توی شکم و کمرم تا بچه سقط بشه بعد خونریزی شدیدم از شر اون بچه کوچولو خلاص شدم. از اون به بعد شدم این، آریسای محجبه. که از ترس آبروش این طور میگرده...

حداقل میخواستم ظاهراً من رو پاک ببینن.

با صدای در از فکر بیرون اومدم و به آریا که توی چهار چوب ایستاده بود خیره شدم.

-چگونه ماتم گرفتید؟

لبخند کوچیکی زدم.

-یاد رها افتادیم، جاش خالیه.

-خدا رحمتش کنه؛ پاشین بیاین ناهار بخوریم میریم بعدش یه سر بهش میزنیم.

لبخند واقعی شد و پررنگ تر. غم هام رو فراموش کردم و باشه ای گفتم که جلو اومدم پیشونیم رو بوسیو بعد به سمت رویا رفت که هنوز چهرش گرفته بود و سکوت کرده بود، زیر پهلوش رو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتن. از توی کمد لباسی بیرون کشیدم و مشغول عوض کردن شدم که توی جیب مانتوم سنگینی گوشیم رو حس کردم. بیرونش کشیدم و روشنش کردم که با سیلی از اس و میسکال ها روبه رو شدم، بیشتر از همه شهاب زنگ زده بود و پی ام داده بود، چنتا از اس هاش رو خوندم، توی همشون سعی داشت با قانون مجبورم کنه برگردم و بعضی هاشون نگرانی رو میشد توشون دید. نگرانی

شیرین بود و دوست داشتنی؛ دوباره گوشیم رو خاموش کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم  
و رفتم بیرون.

به غذا های روی میز نگاه سرسری انداختم و پشت میز نشستم. رویا و آریا هم روبه روم  
بودن و آریسا کنارم نشسته بود. حدوداً ۲ ماهی میشه که از این جمع صمیمی و دوست  
داشتنی دورم.

چی برات بکشم عسلم؟

به چهره شاد مامان لبخندی زدم و بشقاب آریسا رو از جلوش برداشتم.

خودم میکشم عزیز.

همون طور که غذا های روی میز رو از نظر میگذروندم آریسا رو مخاطبم قرار دادم:

خب، حالا آریسا خانم چی میخوره؟



کمی خودش رو بالا کشید و با چشمای دریایی نازش که کپی خودم بود میز رو کاوید و انگشت اشارش رو به دندان گرفت.

-امممم.بننج(برنج)بزار، مرخ(مرغ)، امممم، یه کمی هم سالا (سالاد).

-ای به چشم.

به اندازه خودم و آيسا توی بشقاب برنج و مرغ گذاشتم و چن تا قاشق سالاد هم گوشه خالی ظرف ریختم یکم دستم رو برای برداشتن سس دراز کردم، مشغول غذا دادن به آيسا شدم. یکی از کارایی که ازش لذت میبرم همینه، آيساهم با ولع بیشتری از دستم غذا میخوره و تغذیش بهتر میشه.

تقریبا آخرای غذا بودو داشتم چند قاشق آخر رو بازی بازی به خورد آيسا میدادم که صدای گوشی آریا همه رو ساکت کرد. دستمالی از روی میز برداشت دست و دهنش رو تمیز کرد و نیم خیز شد و گوشیش رو از جیبش درآورد. کمی با اخم به صفه گوشی خیره شد.

-نمیشناسم شمارشو.

کمی استرس توی دلم رخنه کرد. با گفتن الو آب دهنم رو قورت دادم و الکی خوردم رو مشغول غذا دادن نشون دادم.

-الو؟

-سلام. بله خودم هستم. بفرمایید.

-آریسا؟

با شنیدن اسمم سریع سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم که متوجه شدم رویا هم داره با چشمای گرد به آریا نگاه میکنه. هنوز آریا حرف دیگه ای نزده بود و من توی فکر بودم چکار کنم که یک دفعه رویا شروع کرد سرفه کردن. آریا برگشت نگاهش کرد و مامان لیوان آب دستش داد. آریا بی حواس حرف های شخص پشت خط رو تایید میکرد و سرفه های رویا هر لحظه شدید تر میشد، تا بالاخره طاقت آریا تموم شد.

-آقای محترم من الان نمی تونم صحبت کنم، لطفاً بعداً تماس بگیرید.

سریع گوش‌ی رو قطع کرد و به سمت رویا خم شد و دست مامان رو که روی کمر رویا بالا و پایین می‌شد رو پس زد.

-خوبی رویا؟ چی شد عزیزم؟

رویا پلک هاش رو به هم زد و کم کم سرفه هاش ضعیف شد تا بالاخره قطع شدن. لبخندی به همه که نگران دورش جمع شده بودن زد و با ابرو دور از چشم بقیه به گوش‌ی آریا که روی میز بود، اشاره کرد که سریع منظورش رو گرفتم و از جام بلند شدم، رویا مجلس رو به دست گرفت و هواس همه رو پرت کرد تا من گوش‌ی رو از روی میز برداشتم و توی جیب تونیکم جا دادم و دوباره سر جام نشستم

-بده من گوش‌ی رو

گوش‌ی رو توی دست رویا گذاشتم و روی زمین جلوی تخت نشستم.

-میخوای چی کار کنی؟

بدون اینکه سرش رو از گوش‌ی بیرون بیاره جواب کوتاهی بهم داد.

-دایورت.

خب که چی بشه؟

صفحه گوشی رو بست و کنارش گذاشت. به پایه تخت تیکه داد و توی چشمام خیره شد.

-الان معلوم نیست طرف باز کی زنگ میزنه، ما هم نمیتونیم گوشیش و بیش تر از این نگه داریم، دعا کن آریا نفهمه فقط.

با کف دستم توی پیشونیم کوبیدم و وای کشیده ای گفتم، خدایا حالا چکار کنم؟ ممکنه به آریسا مامان یا حتی بابا هم زنگ بزنن.

-رویا!

-هوم؟

-ممکنه به مامان بابا، آریسا یا حتی خونه تماس بگیرن.

در حالی که ناخون هاش رو با دقت نگاه میکرد گفت:

-تلفن خونه حله، خرجش يه ليوان آب يخ، گوشي پدرجونو دايورت ميکنيم رو گوشي تو.  
توهم گوشيت خاموش باشه حتما.

-آريسا و مامان چي؟

-بايد آريسا هم وارد بازيمون بشه

-چرا؟

سرش رو بالا آورد و توي چشمام خيره شد.

-چون دوتايي سخت کارمون. به علاوه بايد گوشي مامان روي گوشي يكي دايورت بشه يا نه؟

سري تکون دادم و از جام پا شدم.

-کجا؟

-گوشی مامان و بابا رو بیارم، آریسا رو هم بگم بیاد.

-اوکی برو.

اگه این دایورت نبود رسما بدبخت میشدم.

-خب حالا باید چکار کنیم؟

رویا به سمت آویسا خم شد و محکم توی سرش زد.

-تو از اول خنگ بودی رو نمیکردی یا آب و هوای دانشگاه برات سازگار نبود؟

آویسا درحالی که سرش رو ماساژ میداد من و منی کرد و گفت:

-خب نه می خواستم یکم خنگ بازی دربیارم بخندیدن روحیتون شاد بشه.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم تا خندم رو پنهون کنم که بعد از چند ثانیه سکوت صدای خنده رویا توی اتاق طنین شد و باعث شد کنترلم رو از دست بدم و صدای خندم همزمان با آویسا بلند شد.

-نمیری دختر! بچم توی شکم داره از خنده بند نافشو گاز میگیره...

اشکم رو از گوشه چشمم پاک کردم و روی زمین دراز کشیدم، نفس عمیقی کشیدم و ته مونده خندم رو جمع کردم.

رویا و آویسا هم به طبیعت از من دراز کشیدن.

-خب؟ حالا چکار کنیم؟

رویا به پهلو شد و جدی توی چشمام خیره شد.

-کار خاصی لازم نیست بکنیم. اونا دیگه نمیتونن هیچ جوهره به مادر جون اینا خبر بدن.

-تلفن خونه هنوز سالمه.

-اونو که یه لیوان آبی آب پرتقالی چیزی میدم دست آيسا، بعد خودم میزنم زیر دستش  
بریزه رو تلفن، اونم میسوزه تا یه چندروزی حله.

آویسا از جاش بلند شد و بین من و رویا نشست.

-میاین بریم بازار؟

نگاه مشتاقش بین من و رویا در گردش بود. خب دختره دیگه، کدوم دختری از خرید بدش  
میاد؟

-خیله خب باشه، میریم، ولی فردا امروز میخوام استراحت کنم، خیلی رانندگی و طول  
مسیر خستم کرده بود.

با باز شدن یک دفعه ای در مجال گفتن چیزی از آویسا گرفته شد.

-به به! می بینم خانما خوب میز گرد گرفتن، نکنه دارین واسه من نقشه میکشین؟

ایش کشیده ای گفتم و نگاه از آریا که شیطون نگاهمون میکرد گرفتم و گفتم



-آخه ترور کردن تو چه فایده داره؟ داریم نقشه میکشیم جیبت رو چطور ترور کنیم! اون خیلی شهرت جهانی داره، می ارزه ترور کردنش، مگه نه دخترا؟

حرکت کله های مبارک اون دوتا همراه با یه لبخند مرموز روی لباشون آه رو از نهاد آریا بلند کرد.

-خدایا پولام رو سپردم به خودت مراقبشون باش، من کل داراییم همین دوقرونه.

با این حرفش دوباره صدای خنده ما سه تا اتاق رو پر کرد. امروز چقدر خندیدم! فکر نمی کردم انقدر روز خوبی بتونه باشه امروز.

آریا لبخند به لب و در حالی که میشد حس شادی و لذت رو توی چشماش دید وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. کنارم نشست و دستش رو پشت شونم انداخت و من رو به خودش چسبوند. آخ عاشق این آغوش برادرانم.

-خب. حالا کی میخواین برین خرید؟

-داداش من میگم امروز، آریسا میگه فردا.

-خب خستس آویسا جونم، خودشم گفت که! تازه فردا آيسا رو ميخوابونيم پيش آريا ميريم  
خرید. ولی امروز بخوایم بریم آريا کار داره نمیتونه مراقب آيسا باشه، مگه نه آريا؟

-از يه وجهی درسته حرفت، اما از ریشه غلطه.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و دور از جون بز، نه یعنی دور از جونم. مثله بز نگاهش  
کردم که برگشت سمتم...

-هوم؟

-عسلم what the faz؟ اول میگی درسته بعد میگی غلطه؟

-خب هم درسته هم غلطه.

-وای خدا شوهرم از دست رفت، حالا من جواب بچه توشکم رو چی بدم؟ بگم بابات خل  
بود؟

اول با چشمای گرد شده به رویا که ننه من غریبم بازی در میاورد نگاه کردم و بعد از پس  
گردنی که آویسای عزیزم نثارش کرد به چهره شکه شدش همه باهم خندیدیم.

چشماش دور از جون وزق پریده بود بیرون. یه دستش پشت گردنش بود و سیخ سر جاش نشسته بود.

بالاخره از شک خارج شد و سر جاش جابه جا شد. خانمانه نشست و گلوش رو صاف کرد.

خب داشتم نطق میکردم که قراره امشب یه مجلس دعا بگیریم و دعا و امن یجیب بخونیم تا یک دفعه بچم به عمه کوچیکش نره، انشالله، خدا هرچی عقل توی سرش بوده رو برداشته به ازاش اضافه کرده به دستش. دست که نیست. کوه سنگه انقدر سنگینه.

خب دیگه. خداروشکر خرید و بازار فراموش شد. من برم به کار و زندگیم برسم.

جیغ آویسا رفته بود هوا و آماده باش برای حمله بود که با حرف آریا سر جاش نشست و برگشت سمتش.

خب داداش گلم. داشتی میگفتی گله من. درسته ولی غلطه. خب. ادامه بده عسیسم.

ریز ریز خندیدم که با دیدن چهره جدی آریا سکوت کردم.

زن منو کجا میخواین ببرین با بچه تو شکمش؟ رویا نمیتونه بیاد خرید.

اتاق رو سکوت فرا گرفته بود و همه به آریا خیره بودیم تا بالاخره رویا سکوت رو شکست و نگاه ها به سمت اون برگشت.

-آریا. عزیزم.

آریا لبخندی زد و برگشت سمت رویا که دمپایی رویا توی صورتش فرود اومد. چشمای درشت آریا چند برابر شده بود و دستش رو صورتش بود و مات به رویا خیره شده بود که رویا جیغ کشید.

-بروبیرونو درباره بازار رفتن من دیگه هیچ وقت نظر ندهههه.

بیچاره داداشم. هر وقت به رویا میگه حق بازار رفتن نداری با یه همچین مواردی روبه رو میشه و هیچ وقت هم آدم نمیشه و باز تکرارش میکنه. با فرار آریا از اتاق و بسته شدن در شلیک خندمون بالا رفت. خدایا این خنده هارو بزار روی لبام برای همیشه بمونه.

به غذا های روی میز نگاه سرسری انداختم و پشت میز نشستیم. رویا و آریا هم روبه روم بودن و آیسای کنارم نشسته بود. حدوداً ۲ ماهی میشه که از این جمع صمیمی و دوست داشتنی دورم.

چی برات بکشم عسلم؟

به چهره شاد مامان لبخندی زدم و بشقاب آيسا رو از جلوش برداشتم.

خودم میکشم عزیز.

همون طور که غذا های روی ميز رو از نظر میگذروندم آيسا رو مخاطبم قرار دادم:

خب، حالا آيسا خانم چی میخوره؟

کمی خودش رو بالا کشید و با چشمای دریایی نازش که کپی خودم بود ميز رو کاوید و انگشت اشارش رو به دندون گرفت.

امممم. بننج (برنج) بزار، مرخ (مرغ)، امممم، یه کمی هم سالا (سالاد).

ای به چشم.

به اندازه خودم و آيسا توی بشقاب برنج و مرغ گذاشتم و چن تا قاشق سالاد هم گوشه خالی ظرف ريختم يکم دستم رو برای برداشتن سس دراز کردم، مشغول غذا دادن به آيسا شدم. يکی از کارایی که ازش لذت ميبرم همينه، آيساهم با ولع بيشتري از دستم غذا ميخوره و تغذيش بهتر ميشه.

تقريباً آخرای غذا بودو داشتم چند قاشق آخر رو بازی بازی به خورد آيسا ميدادم که صدای گوشي آريا همه رو ساکت کرد. دستمالی از روی ميز برداشت دست و دهنش رو تميز کرد و نيم خيز شد و گوشيش رو از جيبش درآورد. کمی با اخم به صفه گوشي خيره شد.

-نميشناسم شمارشو.

کمی استرس توی دلم رخنه کرد. با گفتن الو آب دهنم رو قورت دادم و الکی خوردم رو مشغول غذا دادن نشون دادم.

-الو؟

-سلام. بله خودم هستم. بفرماييد.

-آریسا؟

با شنیدن اسمم سریع سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم که متوجه شدم رویا هم داره با چشمای گرد به آریا نگاه میکنه. هنوز آریا حرف دیگه ای نزده بود و من توی فکر بودم چکار کنم که یک دفعه رویا شروع کرد سرفه کردن. آریا برگشت نگاهش کرد و مامان لیوان آب دستش داد. آریا بی حواس حرف های شخص پشت خط رو تایید میکرد و سرفه های رویا هر لحظه شدید تر میشد، تا بالاخره طاقت آریا تموم شد.

-آقای محترم من الان نمی تونم صحبت کنم، لطفاً بعداً تماس بگیرید.

سریع گوشی رو قطع کرد و به سمت رویا خم شد و دست مامان رو که روی کمر رویا بالا و پایین می شد رو پس زد.

-خوبی رویا؟ چی شد عزیزم؟

رویا پلک هاش رو به هم زد و کم کم سرفه هاش ضعیف شد تا بالاخره قطع شدن. لبخندی به همه که نگران دورش جمع شده بودن زد و با ابرو دور از چشم بقیه به گوشی

آریا که روی میز بود، اشاره کرد که سریع منظورش رو گرفتم و از جام بلند شدم، رویا مجلس رو به دست گرفت و هواس همه رو پرت کرد تا من گوشه‌ی رو از روی میز برداشتم و توی جیب تونیکم جا دادم و دوباره سر جام نشستم

-بده من گوشه‌ی رو

گوشه‌ی رو توی دست رویا گذاشتم و روی زمین جلوی تخت نشستم.

-میخواهی چی کار کنی؟

بدون اینکه سرش رو از گوشه‌ی بیرون بیاره جواب کوتاهی بهم داد.

-دایورت.

خب که چی بشه؟

صفحه‌ی گوشه‌ی رو بست و کنارش گذاشت. به پایه‌ی تخت تیکه داد و توی چشمم خیره شد.



- الان معلوم نیست طرف باز کی زنگ میزنه، ما هم نمیتونیم گوشیش و بیش تر از این نگه داریم، دعا کن آریا نفهمه فقط.

با کف دستم توی پیشونیم کوبیدم و وای کشیده ای گفتم، خدایا حالا چکار کنم؟ ممکنه به آریسا مامان یا حتی بابا هم زنگ بزنی.

- رویا!

- هوم؟

- ممکنه به مامان بابا، آریسا یا حتی خونه تماس بگیرن.

در حالی که ناخون هاش رو با دقت نگاه میکرد گفت:

- تلفن خونه حله، خرجش یه لیوان آب یخ، گوشی پدرجونو دایورت میکنیم رو گوشی تو. توهم گوشیت خاموش باشه حتما.

- آریسا و مامان چی؟

-باید آریسا هم وارد بازیمون بشه

-چرا؟

سرش رو بالا آورد و توی چشمام خیره شد.

-چون دوتایی سخت کارمون. به علاوه باید گوشی مامان روی گوشی یکی دایورت بشه یا نه؟

سری تکون دادم و از جام پا شدم.

-کجا؟

-گوشی مامان و بابا رو بیارم، آریسا رو هم بگم بیاد.

-اوکی برو.

اگه این دایورت نبود رسماً بدبخت میشدم.

رویای دست به کمر در عقب، mvm سفیدش رو باز کرد و از در فاصله گرفت. من و آویسا کیسه های خرید رو روی صندلی عقب جا دادیم و در رو بستیم. امروز از ساعت ۹ صبح اومدیم خرید. همه جا گشت زدیم پ حسابی خرید کردیم. ناهارمون رو توی یکی از فسفود های اطراف پاساژ خوردیم و باز هم تا ۵ عصر بازارا رو متر کردیم، دیگه جونی توی تنمون نمونده بود.

-بریم یکم دیگه هم بگردیم؟

تیز به رویا نگاه کردم که لبخند کجکی زد و در عقب رو باز کرد. خرید هارو کمی جابه جا کرد و ساکت نشست. آویسا هم که زود تر خودش رو روی صندلی جلو جاداده بودو داشت خودش رو باد میزد. منم پشت رل نشستم و پیش به سوی خونه. هر چی که به خونه نزدیک تر میشدم حس دلشوره ای که توی تمام وجود رخنه کرده بود بیشتر میشد. دلم گواه بد میداد و استرس داشتم.

پشت در ساختمون ایستادم و نگاهی به آویسا که خواب رفته بود انداختم و بعد از توی آینه نگاهی به رویا که کمی گیج میزد و معلوم بود تقریبا خوابه انداختم.

-رویای؟

-هوم؟

-ریموت کجاس؟

-چی؟

-ریموت در داریش؟

-آره.

-خب کجاس؟

-داشبرد.

کمر بندم رو باز کردم و خم شدم سمت داشبرد و از بین آت و آشغال هایی که توش بود ریموت رو پیدا کردم و دکمش رو زدم. به محض باز شدن در پر سرعت رفتم داخل طوری که آویسا از خواب پرید.

-چته روانی؟

ماشین رو پارت کردم و در سمت خودم رو باز کردم و درحالی که پیاده میشدم جوابش رو دادم

-بپر پایین رسیدیم.

در عقب رو باز کردم و سویچ رو توی دست رویا گذاشتم و چنتا از خریدا رو برداشتم و زودتر از همه خودم رو به آسانسور رسوندم و تنهایی رفتم بالا. وای خدا، انگار توی دلم رخت میشورن. از استرس زیادی حالت تهوه بهم دست داده. با صدای معروف اون خانمه با آرنجم در رو باز کردم و رفتم بیرون، جلوی در واحدمون که رسیدم خواستم خرید هارو بزارم زمین تا رنگ رو بزنم که با در نیمه باز روبه رو شدم، با پیام در رو هل دادم و وارد شدم.

-مامان! بابا؟

با بیرون اومدن آیسا از پذیرایی لبخندی زدم و سکوت کردم

-سلام عمه.

-سلام به روی ماهت، خوبی عمه؟

دستی به موهاش کشید و یرش رو بالا پایین کرد

-عمه؟

-جون عمه؟

-مادر جون اینا مهمون دارن؛ مادر جون گفت بگم بری لباسات رو عوض کنی بعد بیای پذیرایی.

-کی هستن عمه؟

-نمیدونم، نمی شناسمشون.

-باشه عمه جون، برو منم الان میام غسل.

سری تکون داد و برگشت توی سالن من هم راهم رو به سمت اتاقم کج کردم. یعنی کی اومده؟ وسایل رو روی تختم گذاشتم و رفتم سمت کمد که صدای سلام و احوال پرسی رویا و آویسا به گوشم رسید. بی خیال لباسم رو عوض کردم. دست و صورتم رو شستم و پیش به سوی مهمان های عزیز. وارد پذیرایی که شدم مامان و بابا روبه روی ورودی نشسته

بودن و آریا و آریسا هم سمت راست نشسته بودن و یه خانم و آقای جوون هم پشت به ورودی نشسته بودندخترا هم نبودشون. سلام بلندی گفتم که همه متوجه حضورم شدن و برگشتن سمتم که با دیدن یسنا و شاهین سر جام خشکم زد.

-خوبی عزیزم؟

حس می کردم گلوم خشکه و دارم خفه میشم. تاحالا انقدر از دیدن شاهین و یسنا نترسیده بودم. گوشه لب هام رو بزور کمی بالا دادم.

-خ...خوبم، شماها؟ اینجا؟ اممم...

یسنا لبخند زنان از شاهین دور شد و اومد طرفم و کنارم ایستاد و روبه مامان اینا کرد.

-با اجازتون من و آریسا بریم توی اتاق وسایلش رو برداره برگردیم تا شب نشده.

و دستم رو کشید و به دنبال خودش برد سمت اتاق ها.

-کدوم اتاقته؟

با سر به در اتاقم اشاره کردم و باهم به سمت اتاق رفتیم و تا زمان بسته شدن در همون  
لبخند روی لب های یسنا بود. در رو بست و به در تکیه زد و چهرش آروم آروم جدی شد.  
لبام رو با زبونم تر کردم و به زحمت به حرف اومدم

-چطوری..من رو...من رو پیدا کردین؟

-شهاب از همکاراش خواست که رد ماشینت رو بززن، اون ها هم آخرین بار توی مسیر  
اهواز دیدن ماشین رو، دیگه سخت نبود پیدا کردنت، اومدیم اینجا ماشینت رو ته پارکینگ  
دیدم، دروغی که به مادرت گفتم هم جمع و جورش کردم، پس بیخیالش، گوش کن تو  
الان وارد نقشه شدی.

-اما...من که کاری نکردم.

-الان مادر مهران دوباره زنگ میزنه، توهم ساک بدست توی سالن میای، وقتی مادرت  
گفت میخوان بیان خاستگاری میگی بزار بیان، بعد هم من و شاهین میمونیم تا فردا که  
بیان خاستگاری، توهم جواب بله رو میدی، فهمیدی؟

-اما...

دستش رو روی لبام گذاشت و اخمی بین ابروهایش نشست.



-هیس، دوست دارم آریسا، با قانون طرفی الان، شهاب می‌گه همکاری نکنی...

سعی کردم فکرم رو از تحدیدای شهاب دور کنم.

به چشمای عمگین یسنا و اخمی که دیگه کمرنگ شده بود خیره شدم و صداش زدم:

-یسنا؟

-هوم؟

-شهاب قول میده که فقط یه ازدواج سوری باشه؟

کمت کوتاهی کرد.

-مطمعن باش، تو الان به اندازه تمام پلیس های ایران آدم پشتته.

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو با آه بیرون فرستادم.

-برو وسایلتو جمع کن.

-چیزی با خودم نیوردم که بخوام جمعش کنم.

-پس...

صدای موبایل بابا که انگار دخترا از دایورت خارجش کرده بودن باعث شد بقیه حرفش رو بخوره.

-بدو بریم.

به دنبال حرفش از در فاصله گرفت و مچ دستم رو گرفت و بیرون رفت.

سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم و به آسمون و ستاره های پر نورش زل زدم، قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه هام غلطید. باورم نمیشه که من الان دو ساعته که زن صیغه ای مهرانم و قراره تا سه ماه دیگه زن رسمیش بشم، باورم نمیشه کسی که الان کنار من نشسته و با لبخند رانندگی میکنه یه خلافکاره و همسر منه.

سریع اشکم رو از روی گونم پس زدم و هق هقم رو توی گلوم خفه کردم و چشمام رو بستم.

-خسته ای؟

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام رو کنترل کنم:

-نه.نیستم.

-پس چرا چشمام رو بستی؟

جوابی نداشتم برایش ، کمی توی سکوت فکر کردم و در آخر بی خیال جواب دادن شدم و چشمام رو باز کردم و به تاریکی روبه روم خیره شدم.

-الان خوبه؟

-سنگینی نگاهش رو برای چند ثانیه روی خودم حس کردم.

-آره... خیلی خوبه، چشمای نازت باید همیشه باز باشه تا من نگاهشون کنم.

خواستم چیزی بگم و حالش رو بگیرم که یاد صحبت تلفنیم با شهاب قبل از خاستگاری افتادم.

(گوش کن آریسا، باید باهات نرم باشی، ناز کنی برات، باید دلش رو بدست بیاری، هر جور شده باید این که تو هم اونو دوس داری تو مخش فرو بره،

اون قراره محرمت بشه، پس نگران هیچی نباش، هر کاری که ممکنه و میشه بکن)

به زور گوشه های لبم رو کش دادم و یه چیزی توی مایه های لبخند زدم.

خب، هر جور تو دوست داشته باشی، اگه این جور دوست داری، دیگه حتی هیچ وقتم نمیخواهم.

از گوشه چشم نگاهش کردم تا تاثیر حرفام رو روش ببینم که با نگاه خیرش. روبه رو شدم، با چشمای براق و لبخندی که روی لب هاش نقش بسته بود چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره به جاده خلوت پیش رو زل زد.

فکر نمی کردم قبول کنی.

چی رو؟

-اینکه من بشم همسرت، تو بشی عشقم، مال هم بشیم.

-حالا که میبینی قبول کردم.

-چرا انقدر دورم دادی تو که میخواستی قبولم کنی؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم جواب مناسبی پیدا کنم.

-خبب...کلم داغ بود، بی خیال.

شیطون برگشت سمتم و گذارا نگاهم کرد.

-کلت داغ بود یا میخواستی ناز کنی نازتو بکشم کلک؟

از حرفش خندم گرفت، ناز کنم؟ ریز خندیدم که اونم خندید و فکر کنم خندم رو به نشونه تایید حرفش حساب کرد که برگشت و توی یه حرکت لپم رو کشید:

-ایی کلک.

صدای خندش تنها صدایی پخش شد توی ماشین بود، جای تماس دستش با صورتم داغ بود و حس گر گرفتگی میکردم، کاش میشد همین الان برمی گشتم میزدم توی گوشش تا دیگه از این غلطا نکنه.

ناچار باز هم سکوت کردم، سرم رو به پنجره تکیه دادم و پلکام رو روی هم گذاشتم و با هزار جور فکر و خیال به دنیای خواب و بی خبری پیوند خوردم.

-آریسا خانم... آریسا خانم بیدارشین، آقا مهران و آقای راد پایین منتظرتون هستن.

روی تخت جابه جا شدم و پتو رو روی سرم کشیدم، گیج خواب بودم و متوجه حرفاش نمی شدم، دلم فقط خوابیدن می خواست.

-مهران کیه؟ تو کی اصلاً، ولم کن میخوام بخوابم خوابم میاد.

داشتم دوباره توی خواب غرق میشدم که همون صدا این دفعه با چاشنی خنده دوباره به گوشم رسید:

-خانم آقا مهران نامزدتون هستن، اگه بیدار بشین همه چیز یادتون میاد... لطفا بلند شید.

پتو رو کنار زدم و با چشمای بسته، چهار زانو روی تخت نشستم و چشمام رو مالیدم و کمی پلکام رو از هم باز کردم. مهران نامزدم؟! یک دفه چشمام رو کاملا باز کردم و اطرافم و برانداز کردم. یه اتاق نا آشنا و غریب، دکرواسیون شیک و سلطنتی اتاق بیشتر از هرچیزی به چشم میومد. از روی تخت دونفره طلایی پایین اومدم و جلوی دختر حدودا ۳۰ ساله ای که نگاهم میکرد ایستادم.

-من اینجا چی کار میکنم؟

-حدودا ۴ صبح بود که شما از راه رسیدن، شما و خانم خواب بودین، خانم بیدار شدن اومدن داخل ولی شما رو آقا مهران آوردتون داخل. من در همین حد که دیدم میدونم.

برای یک لحظه عصبانیت تمام وجودم رو در بر گرفتم، آماده انفجار بودم و ترکش هام دامان همه رو میتونست بگیره، ولی باز هم با یادآوری اون نقشه خشمم خاموش شد و انگار یه پارچ آب سرد روم ریختن، من الان تو یه ماموریت مهم هستم، نباید همین روز اولی همه چیز رو خراب کنم، لبخندی زورکی روی لب هام نشوندم، از این به بعد من توی نقشم فرو میرم، حالا که وارد این بازی شدم پس به بهترین نحو انجامش میدم.

-مهران کجاس؟

-تو آشپزخونه برای ناهار منتظر تونند.

-خوبه، اممم، میشه یه لباس به من بدین؟

-هرچیز که بخواین توی این اتاق هست، این جا هر چی وجود داره مطعلق به شماست، می تونید استفاده کنید، هرچیزم کم بود به خودم بگین سریع براتون تهیه میکنم.

سری تکون دادم و رفتم سمت کمد دیواری ها.

-خانم؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

-با من امری ندارین؟

-نه. میتونی بری.

-با اجازتون.



تا خروج کاملش از اتاق با نگاهم بدرقش کردم، به محض خروجش به سمت کمد ها برگشتم و یکی یکی چکشون کردم، همه چیز توشون پیدا میشد. از توی یکی از کمد ها یه سارافن آبی آستین سه ربع و یه جین یخی و شال سفید برداشتم، مانتویی که از دیشب تن بود رو دراوردم و لبخندی ناخودآگاه از شعور بالای مهران روی لب هام نشست، مانتوم رو حتی از تنم درنیاورده بود، حتی با وجود یه خدمتکار توی خونشون من هنوز مانتوم تنمه. بعد تعویض لباس، سرویس بهداشتی اتاق رو پیدا کردم، دست و صورتم رو هم شستم و رفتم بیرون، یه سالن بزرگ با حدودا ۱۰-۱۲ تا در و دوتا راه پله دوطرف سالن بود، بی هدف و سرگردون به طرف پله های سمت راست رفتم، هم به بالا راه بود و هم به پایین؛ خب بالا که تاریکه پس قطعاً نمیرم، چراغ های پایین روشن بود، دستم رو به نرده ها گرفتم و آروم آروم پایین رفتم تا بالاخره رسیدم به یه سالن که با چند دست مبل و میز و مجسمه و تابلو حسابی شیک و پیک شده بود. با حیرت به چیدمان قشنگ و هارمونی رنگ هاش خیره شدم، بازهم همون دختره از در تمام شیشه ای که به حیاط راه داشت وارد سالن شد، با دیدنم لبخندی زد:

-فرمایید خانم، آشپز خونه اون طرفه...

جهتی که با دستش نشون میداد رو دنبال کردم و آشپز خونه رو یافتم. کمی شالم رو روی سرم مرتب کردم و وارد شدم، مهران که روبه در ورودی نشسته بود با دیدنم از جاش پاشد و لبخند پهنی روی لباس نشست.

-سلام خانمم.

به سمتم اومد و دستش رو پشت کمرم انداخت، برای یک لحظه لرز توی تنم افتاد که سریع خودم رو کنترل کردم. آقای راد پدر مهران همون طور که نشسته بود سرش رو برگردوند عقب و با لبخند براندازم کرد.

-به به عروس گلم.ظهرت بخیر.

-ظهر شماهم بخیر پدرجون.

مهران به کمرم فشاری وارد کرد و به سمت میز هدایتم کرد.صندلی کنار صندلی خودش رو عقب کشید و بعد نشست سر جای خودش، نشستم کنارش و به چشمای خیرش لبخندی زدم. دوتا خانم جدید وارد آشپز خونه شدن و مشغول چیدن میز شدن.

-مهران؟

برگشت سمتم و نگاهم کرد

-جانم خانمی.

-مادرجون کجاس؟

یک لحظه مکث کرد که پدر جون سریع بجاش جواب داد.

-رفته خونه دوستش.

چرا خود مهران نگفت؟ لبخندی زدم و دوباره سکوت بینمون حاکم شد.

-میگم مهران.

چشمش برقی زد و دوباره لبخند نشست رو لباش، دستش رو دور شونم انداخت:

-جان دلم پرنسس؟

(پرنسس...به به بیا ببین آفات چکار کرده پرنسس خانم...اگه گفتی پرنسس من کیه؟...)

صدای سبحان توی سرم اکو میشد،اشک پشت پلکام راه پیدا کرد و آماده ریزش بود، سریع  
پیشنون زدم و دوباره توی نقشم فرو رفتم.

-چرا نبردییم خوابگه؟

ازم فاصله گرفت و بشقابی از روی مبز برداشت، از هر کدوم از غذاهای روی میز مقداری گذاشت و بشقاب رو بین خودم و خودش قرار داد، وای، یعنی باید باهاش توی یه بشقاب بخورم؟ دل و رودم از این فکر توی هم پیچید، تکه مرغی رو به چنگال زد و به سمت دهنم آورد، به سختی دهنم رو باز کردم و مرغ رو بلعیدم.

نگاهی کوتاه به من انداخت و جواب سوالم رو داد:

-اولا ساعت ۴ صبح کجا باید میبردمت؟دوما به نظرت درسته نامزدت خونه به این بزرگی داشته باشه و تو توی خوابگاه زندگی کنی؟

جوابی براش نداشتم، سکوت اختیار کردم و ناچار با مهران هم ظرف شدم.

حلقه رو از دستم در آوردم و روی تخت گذاشتم، سیمکارتی که سینا از طرف شهاب بهم داده بود رو روی گوشیم انداختم و سریع شماره شهاب رو گرفتم.

-الو؟

-سلام آقای پور فرجام.

-سلام.خوبی؟

-ممنون.

-همه چیز خوب پیش میره؟

-تا اینجا ش همه چیز خوب بوده، دیشب دیر وقت رسیدیم من رو برده بودن خونشون، چیز زیادی از خونه دستگیرم نشد.

-خب کلا چی دیدی اونجا؟هرچی دیدی اگه تنهایی برام بگو.

-تنهام، بچه ها کلاس دارن.

-خب پس سریع بگو.

- طبقه سوم خونه تاریک و بدون رفت و آمدبود، به نظرم یجورایی مشکوک میومد. تا دوساعت پیش که من اونجا بودم فقط یک بار دیدم پدر مهران رفت اون بالا و وقتی بعد از

یک ساعتی برگشت خیلی خسته بود، طبقه دوم هم ۱۰ تا اتاق داشت. یکی اتاق مهران بود یکیش هم اتاق پدر مادرش، دوتاش قفل بود، اتاق کارش هم که درش باز بود، اما باز هم به این سه تا اتاق شک کردم. بقیه هم اتاق مهمان بودن، تمام اتاق ها با ۲ دوربین کنترل میشن. اون دوتا اتاق هم که درشون قفل بود و همچنین پله هایی که به طبقه بالا میرفتن بیشتر تحت کنترل بودن و دوربین های بیشتری اونجا رو محافظت میکرد...

حدودا نیم ساعت تمام داشتم آمار و اطلاعاتی که به دست آورده بودم رو براش میگفتم و امیدوار بودم که بدردشون بخوره.

-بین آریسا اینا کافی نیست، باید هر جور شده طبقه سوم، اون دوتا اتاقو اتاق کارشون رو کاملا بگردی با وجود این همه دوربین تنهایی نمی تونی. بین الان تو تنها کاری که از دستت برمیاد اخراج دوتا از مستخدماس، یکی از مردا و یکی از زنا رو هر جور میدونی اخراج کن تا من دونفر بفرستم کمکت.

-باشه، سعیمو میکنم.

-خوبه، حواست رو بده به مکالمه هاشون، چیز دیگه ای دستگیرت شد سریع خبرم کن.

-باشه، فقط یه چیزی...

- چیزی مونده نگفته؟

- آره.

- خب بگو؟

- امم، بنظرم بهتره کلا خونشون بمونم.

- یعنی باهاشون زندگی کنی؟

- آره، اون جوری بیشتر پیششونم و از هر فرصتی میتونم استفاده کنم تا اونجا رو بازرسی کنم.

- فکر خوبیه، به مهران بگو. یا اینکه من خودم باهاش حرف میزنم تا ببرت پیششون.

- مشکل الان روش رفتنم نیست.

- پس چیه؟

-بابام نمیزاره.

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد.

-بسپارش به من.

-میخواهی چکار کنی؟

-یسنا گفت به خواهر و زن داداشت گفتمی ماجرا رو.

-آره گفتم.

-مهران رو میگم زنگ بزنه بابات تا بری پیش خودشون، به خواهر و زن داداشت هم میگم اونجا طرفداری مهران رو بکنن. فکر میکنم راضی بشه.

-از رویا و آویسا بعیده اینکار رو بکنن.

-از توهم بعید بود وارد این بازی بشی ولی وقتی با قانون طرف شدی...نگران نباش کوپولو. اونا هم اسم قانون رو بیارم سریع قبول میکنن...



-خیله خب.باشه.

-چیز دیگه نموند؟

-نه.

-پس یا علی، موفق باشی.

-خداحافظ.

از در خوابگاه بیرون اومدم و اطرافم رو به دنبال ماشین شهاب کاوش کردم. با دیدن ماشینی که چراغ بالا میزد متوجه شدم که خودشه، شالم رو جلو کشیدم و به سمتش رفتم، خدا نگذره ازت مهران، مجبورم کرده دیگه چادر سر نکنم. با اینکه یه زمانی حتی با تونیک هم میگذشتم بیرون اما حالا با این مانتو روی زانو هم خیلی موعذبم.

در سمت شاگرد رو باز کردم و سریع نشستم.

-سلام، خوبی؟

-سلام، ممنون، شما خوبین.

سرم رو پایین انداخته بودم و دستام رو از استرس به هم می پیچیدم.

-آگه دستات رو تو هم گره نزنی اعصابم آروم میشه و میتونم بگم، مرسی خوبم.

دستام رو بی حرکت نگه داشتم و منتظر موندم تا حرفی که میخواستی بهم بزنه و بخاطرش کشوندم اینجا رو بزنه که بجاش ماشین رو روشن کرد.

-حالا خوب شد.

با حرکت ماشین سریع سرم رو بلند کردم و به نیم رخ جدیش نگاه کردم.

-کجا میری؟

آروم برگشت سمتم و با نگاه گنگی گذرا نگاهم کرد.

چی؟

-میگم کجا میری؟ حرفت رو بزن خب.

-یه سری کارا هست باید انجام بدی.

چی کار؟

دستش رو به طرف دنده آورد و خواست دنده رو عوض کنه که دستش به دستم برخورد کرد. جای برخورد دستش داغ داغ شد و از همون نقطه برقی از تمام تنم عبور کرد، کم کم حس کردم داره صورتم داغ میشه و از خجالت سرخ میشم.

-بهم اعتماد نداری؟

سرم رو پایین انداختم و دگمه مانتوم رو به بازی گرفتم.

-خب...خب چا، امم، دارم.

-پس چرا ترسیدی؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم، سرم رو بالا گرفتم و به روبه رو خیره شدم.

-نترسیدم.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و برگشت سمتم.

-پس چرا دستت سرده؟

لبم رو به دندان گرفتم و کوتاه فکر کردم:

-خب...من همیشه دستام سرده.

-جدی؟

با سرم تایید کردم، اونم که این طوری زمزمه کرد و به روبه رو خیره شد، آرنج چپش رو روی پنجره گذاشت و با انگشت شصت و اشاره لب پایینش رو گرفت.

توی سکوت به ثانیه شمار چراغ راهنمایی خیره شدم.

.

.

.

در رو هل داد و خودش و کنار کشید.

-برو داخل.

آب دهنم رو فرو دادم و از کنارش رد شدم و رفتم داخل، بوی عطر تلخش هوش از سرم  
پروند، چه بوی خوبی میده، وجدان درونم بهم تشر زد:

-مثل گیجا رفتار نکن انگار مستش شدی.

اخمی بین ابرو هام نشوندم ولی توی دلم ناله کردم:

-خوشگله، خوشتیپه، اخلاقش خوبه، همه چیزش عالیه.تقصیر من چیه؟

-میدونم، حق داری ولی هم وقتی نامزد داری هر چند صوری نباید بهش فکر کنی.

آهی کشیدم که همزمان شهاب اومد کنارم ایستاد.

-چرا آه میکشی!

-یعنی تو تا حالا حسرت چیزی رو نخوردی؟

-اومم، خب چرا خوردم.

-خب منم حسرت دارم میخورم.

در آسانسور رو باز کرد و کنار ایستاد تا برم داخل، منم لبخندی بهش زدم و رفتم تو، اوه جلتنم هم که هست...

- خب حسرت چی رو میخوری؟

از توی آینه به چشمای عسلیش خیره شدم.

چیزایی که میشد مال من باشه اگه یه اتفاقی نمی افتاد.

مثلا چیا؟

هیچی.

از زندگیت راضی نیستی؟

طبقه ۶.

در رو باز کرد و باز هم کنار ایستاد و باز هم...

روبه روی در ایستادم و بهش خیره شدم

نه زیاد، پر غم و حسرته.

در آسانسور رو بست و از کنارم رد شد.

-خب چرا؟

از مسیری که رفته بود پشت سرش حرکت کردم و خودم رو کنارش رسوندم.

نمی تونستم جوابی بهش بدم پس سکوت کردم، جلوی در یکی از واحدها ایستاد و زنگ رد زد و برگشت سمتم.

-نگفتی؟

داشتم کلمات رو توی ذهنم بالا و پایین میکردم و دنبال جواب می گشتم که فرشته نجاتم رسید و در رو باز کرد.

به مرد میان سالی که موهای جو گندومیش جذابیت خاصی بهش داده بود نگاه کردم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. به نظر مهربون میومد، توی نگاه اول به دل نشست.



-به به شهاب خان، خوش اومدی.

-سلام سرهنگ.

-علیک سلام.

شهاب رو در آغوش کشید و چند باری ضربه های اروم به کمرش زد، شاید به خاطر صمیمیتشون شهاب که سروان واسه اون سرگرد احترام نداشت.

سرهنگ که تاحالا من رو آدم حساب نکرده بود شهاب رو بعد مدت کمی از آغوشش پس زد و برگشت سمت من که مثله چوب خشک ایستاده بودم و نگاهشون میکردم.

-سلام دخترم، خوش اومدی! بیاین تو.

-سلام ممنون، دستتون درد نکنه.

پشت سر سرهنگ وارد شدم و کفشام رو جلوی ورودی درآوردم. شهاب هم کنارم ایستاد و همون طور که مشغول در آوردن کفشش بود گفت.

-بعدا جواب اون سوالمو باید بدی.

-من که چیزی یادم نمیاد.

راست ایستاد و لبخند شیطانی زد.

-از حرف مافوقت سرپیچی نکن موش کوچولو.

-یادت نره که تو به من نیاز داری، باید هرچی میگم گوش بدی وگرنه منم بلدم همه چیزو به هم بریزم.

-مثله اینکه یادت رفته خراب کاری کنی با من تنها طرف نیستی با کل پلیس های جامعه طرفی.

-توهم فراموش نکن الان نامزد من یه خلافکاره درجه یکه و کلی آدم پشتشه.

-اگه زبون درازی کنی یه کاری میکنم تا آخر عمرت زن اون مهران بمونی.

زن رو طوری بیان کرد که دقیقا منظورش رو گرفتم و متوجه شدم یسنا بهش گفته که دوست ندارم ازدواج کنم.

با حرص لب هام رو روی هم فشردم و دست هام رو مشت کردم، لبخندی حاصل از پیروزی روی لباش نشست که بدجور ازارم میداد، با عصبانیت توی چشماش خیره شدم... قصد تلافی داشتم اما صدای سرگرد مانع شد.

-بچه ها کجا موندین؟ بیاین تو دیگه.

باشه بلندی در جواب سرهنگ گفتم و همزمان آرنجم رو توی شکم شهاب فرو کردم که حس کردم دستم از شش ناحیه شکست ولی به روی مبارک نیاوردم و ازش دور شدم که صدای خندش عصبانیت رو به اوج رسوند، پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم و چند قدم جلوتر رفتم که سرهنگ و یه مرد دیگه جلوم سبز شدن، این همه مرد چرا اینجا هست؟ لبخند زورکی زدم و کمی لقب رفتم که متوجه شدم شهاب هم رسیده کنارم، خودم رو کمی بهش نزدیک کردم، حداقل اون قابل اعتمادتره و اشناست، هیچی که نباشه برادر شاهینه، از این دوتا مرد دیگه آشنا تره برام، بیشتر میشه بهش اعتماد کرد.

-آریسا؟

سرم رو بلند کردم و به شهاب نگاه کردم که با دستش به سمت سرهنگ اشاره کرد.

-ایشون سرهنگ آریا منش هستن، مافوق من، ایشون این ماموریت رو به من دادن و البته قول ترفیع درجه رو هم دادن.

برقی که توی چشمش افتاد رو میتونستم به وضوح ببینم، یعنی انقدر شغلش رو دوست داره؟

به مرد کنار سرهنگ که حدوداً ۳۰-۳۵ سال سن داشت اشاره کرد.

-دکتر جوانبخش، مسئول یه کارایی که حالا بعداً خودت متوجه میشی.

روبه هر دو مرد کردم و در حالی که ترسم از بین رفته بود لبخندی بهشون زدم.

-خوشبختم.

سرهنگ به لبخندی اکتفا کرد، دکتر هم سرش رو کج کرد و چیزی نگفت.

-خب دکتر دآریسا چکار کنه الان؟

-برش اون اتاق شهاب جان، آمادش کن، چیزایی هم که باید بدونه بهش بگو تا من پیام، فکر میکنم با خودت راحت تره تا من.

-باشه. بیا بریم آریسا.

میخوان چه بلایی سرم بیان اینا؟ اینجا چه خبره؟ مشکوکن!

پشت سر شهاب راه افتادم و وارد یکی از اتاق های آپارتمان شدیم، یه اتاق ساده و تقریبا خالی، تنها چیدمانش یه کانه دونفره و یه میز پراز لوازم عجیب غریب و یه یونیت.

همین، خالی خالی بود.

-آریسا؟

نگاه سرگردونم رو روی چشمای شهاب ثابت نگه داشتم.

-بله؟

-بشین روی یونیت تا برات بگم.

سرم رو تکون دادم و به سمت یونیت رفتم. روش نشستم و منتظر به دهنش چشم دوختم.

-میدونی که الان یه جورایی نقش یه پلیس مخفی رو داری، یه جاسوس.

-اوهوم.

-ممکنه خیلی اتفاقات توی این ماموریت بیوفته، خیلی خطر ها تهدیدت کنه، نمی خوام بترسونمت اما اگه یه در صد امکان لو رفتن یا دزدیده شدنت باشه ما باید با یه چیزی ردت و بزیم.

از روی میز فلزی کنارم چیز کوچیکی رو برداشت و جلوم یونیت ایستادم.

-دستت رو بیار جلو.

کاری که گفت رو انجام دادم یه چیز سیاه در حد  $2\text{mm}$  شاید هم کوچک تر رو توی دستم گذاشت.

-این یه رد یاب، میکروفونه، صدا رو میفرسته و باهش میشه مکانی که توش هستی رو ما پیدا کنیم.

ازم دور شد و روی کاناپه نشست.

-قراره چنتا از این ردياب ها و حتی دوربين های کوچیک رو توی بدنت کار بزاريم. روش های استفاده ازشون و چنتا چیز ديگه رو باید توی سه روز یادگیری. چون ۴روز ديگه باید منتقل بشی به خونه مهران، پس وقت برای تلف کردن نداری، خوب باید دقت کنی...

این چیزا بی شک لازمت میشن.

-درد داره؟

-چی؟

-گذاشتن این چیزا توی بدنم؟

-نه بابا.

-آمپولم داره؟

-درد وحشتناک تره یا آمپول؟

-آمپول.

-چرا؟

چشمام رو گرد کردم این کیه دیگه میگه چرا...

چون آمپول هم درد داره، هم آمپوله تازه، فک کن سوراخ سوراخ میکنه  
منو، مگه آبکشم من وای؟

صدای خندی بلندش توی اتاق طنین انداخت؛ چشمای عسلیش برق خاصی میگرفت موقع  
خندیدن که باعث میشد جذابیتش بیش تر شه چالی که روی گوشش می افتاد وسوست  
میکرد بری لپشو گاز بگیری.

-خیله خب بابا، حالا چرا این شکلی میکنی خودتو یاد فقیر فقرا افتادم.



اخمام رو توی هم کشیدم و نگاه ازش گرفتم، پسره بیشعور خوب میترسم، کثافت روانی  
احمق.

یک دفعه باز دوباره این وجی جونم پیدا شد و یادش اومد نطق کنه:

-آریسا حیف پسر به این خوبی، دلت میاد این جوری فحشش بدی؟

-دلم تنها میترسه بیاد، قُلوم رو هم همراهش میفرستم که بیاد، حرفا میزنیا! خب معلومه  
که دلم میاد مگه این کیه که دلم نیاد.

-خاک بر سر روانیت کنن، تعادل نداری نه؟

-خودت تعادل نداری.

-تونداری که سه ساعت قربون صدق چشم وچالش رفتی حالا داری فحشش میدی.

-فال گوش وایسادن کار خوبی نیست وجی.

-من فالگوش نایستادم.

-پس از کجا حرفای منو شنیدی؟

-بس که بلند بلند حرف میزنی ها من که سهله همسایه هام شنیدن تازه دو تاشون دفتر برداشته بودن معمای فاز اون دختره چیه رو حل میکردن.

-برو گم شو تا دمپایی معروف مامانمو نحوالت نکردم.

-اوه، تا تو بری اهواز دمپایی بیاری من یه سفر به مریخ رفتم و برگشتم.

بیا اینم وجدانه ما داریم؟ یا از دست این شهاب باید حرس بخورم یا از دست وجدانم، من انگار توی خلوت خودمم نمیتونم آرامش داشته باشم، اهه.

-توهم با وجدانت درگیری؟

گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت.

-سه ساعته دارم صدات میکنم، حواست نیست، اخه منم وقتی با وجدانم درگیر میشم اصلا حواسم به اطرافم نیست.

-نه من با وجدانم مشکلی ندارم، آخه اصلا مثله توی روانی باهاش صحبت نمیکنم.

-ولی یادمه قبلا با وجدانت درگیر بودی.

-نخیر کی؟

-اون موقع که خوردی توی درخت.

گونه هام از یادآوری اون روز سرخ شد و خجالت کشیدم، خیلی ضایع بازی کردم اون روز، سکوت کردم که خودش دوباره ادامه داد.

- وجدان من خیلی پرروعه!

یک دفعه از دهنم پرید و گفتم مال منم همین طور با دیدن چشم های خندونش فهمیدم که سوتی دادم اونم بدجور، با دست کوبیدم روی دهنم، بازم صدای خندش کر کننده شد وای خدا حالا چی جوری جمعش کنم؟ باز که سه شد، آها بزار بحثو بیچونم.

-امم نگفتی، آمپولم داره؟

در حالی که لبخند دندون نما میزد دوتا انگشت اشارش رو روی سرش گذاشت و تکون تکون داد و چشم و ابرو اومد که منظورشو سریع گرفتم، کصافط، خر عمته، به زور خندم رو خودم و نگاه ازش گرفتم. صدای خندونش بعد مدتی بگوشم رسید:

-میرم دکترو بگم بیاد.

سریع نگاهش کردم.

-نگفتی؟

پاش رو که برای قدم برداشتن بالا برده بود رو دوباره زمین گذاشت و جدی نگاهم کرد.

-چی رو؟

-آمپول داره؟

-خب معلومه که داره.

ترس کل وجودم رو در بر گرفت، از روی یونیت پایین اومدم و کنارش ایستادم.

-نمیزنم.

-یعنی چی نمیزنم؟

بی توجه به اخمی که بین ابروهاش افتاده بود به سمت در اتاق رفتم و همزمان جوابش رو دادم.

-یعنی من میترسم، نمیزنم.

صدای قدم های تندش رو پشت سرم شنیدم، بازوم رو از عقب کشید که یه قدم عقب پرت شدم.

قبل از اینکه آبرو ریزی بشه و بخورم زمین تعادلم رو سریع حفظ کردم، بازوم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

-حالا بیا بشین، شاید آمپول نداشت، اصلا من خودم میمونم کنارت.

-اگه داشت چی؟ بعدشم مگه موندن تو چکار برام میکنه؟ من نیاز به این چیزا ندارم  
اصلا، هرچی شد با مسئولیت خودم.

-مگه الکیه، شاهین گفته یه تار مو از سرت کم بشه منو زنده نمیزاره. بعدشم هر چیزی یه  
قانونی داره.

-اولا من پلیس نیستم که از قوانین شماها پیروی کنم دوما خوب کاری میکنه زنت  
نمیزاره. تو حق نداشتی منو بی اجازه وارد بازی کنی.

-من معذرت میخوام آریسا خب؟ ببخشید که ازت اجازه نگرفتم ولی الان دیگه تو وسط  
بازی هستی، یکی از مهره های اصلی؛ خواهش میکنم بشین بزار جوانبخش کارشو بکنه، اگه  
با خواهش من قبول نکنی سرهنگ خودش میاد سراغت، اون چهره مهربونشم نبین؛ توی  
کار خیلی جدی و ترسناکه. خواهش میکنم ازت آروم بشین بزار کارش رو بکنه دکتر.

اشک توی چشمم جمع شد، خدایا آمپول خیلی وحشتناکه. آخه چرا همه چیز زوری؟ من  
نمیخوام، من میترسم، بغض کرده برگشتم و سر جام نشستم و منتظر بهش خیره شدم که  
لبخند و چشمکی زد و در رو باز کرد و همزمان که خارج میشد مرسی بلندی گفت، خدایا  
این دیگه کیه آفریدی، انگار اصلا غرور نداره این بشر! شایدم چون مجبوره منو راضی  
نگهداره تا کمکش کنم توی ماموریت اینقدر مهربونه، حتما خورش از پل بگذره اینم بد  
اخلاق میشه.

چند دقیقه بعد شهاب و دکتر وارد اتاق شدن روی یونیت خودم رو جمع کردم، خدا بخیر  
کنه فقط باید مراقب باشم که جیغ نکشم تا همسایه ها سرلزیر نشن اینجا.

جفتشون که بالاس سرم رسیدن جدی نگاهم میکردن که برام دلپوره آور تر بود.

-دهنت رو باز کن.

چند ثانیه بی حرکت به دکتر نگاه کردم و بعد نگاهم رو به شهاب دوختم که لبخند  
مهربونی زد و پلک هاش رو با آرامش روی هم فشرد، آرامش چشمای عسلیش سراسر  
وجودمو پر کرد، دلپوره و استرس کوله بارشونو جمع کردن و رفتن و جاش آرامش مطلق  
وجودمو پر کرد، چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم و خودم رو به دست دکتر سپردم.

-خب ببین اینم کلاشینکف و این آخریم هفت تیره، امروز دیگه وقت نیست، برای تمرین  
هدف گیری، فقط یادت نره خواهشا، امروز رو آب سرد نخور، کلا چیز سرد نخور، ببین  
چقدر تاکید میکنم ها.

سرم رو تکون دادم و در حالی که به تفنگ ها نگاه میکردم باشه کوتاهی گفتم.

-بریم پس.

نگاه از تنفگ ها گرفتم و به اون دوتا تيله خوشرنگ چشم دوختم.

-کجا؟

-بریم امانتی رو از همکارهام بگیرم بعد ببرمت خوابگاه.

-خودم میرم لازم نیست.

-اولا همکارهام مسئول مراقبت از تو هستن، از وقتی برگشتی نزدیک خوابگاهت اسکان دارن، پس تا در خوابگاه میتونم ببرمت، دوما امانتی رو باید بدم به تو.

چشمام گرد شد، یعنی من الان انقدر مهمم که بادیگارد برام گذاشتن؟ فکرم به زبون آوردن که خنده کوچولویی کرد.

-خب معلومه که آره، تو الان از هر چیز که فکرش رو میکنی مهم تری.



- شما که دستمزد نمیدین به من، پس منم حالا که انقدر مهم هستم هر روز ازتون باج میگیرم.

ابروهام رو بالا انداختم که باخنده گفت.

- باج گیری از پلیس؟

به سمت خروجی حرکت کرد، منم پشت سرش راه افتادم و مثله خودش با خنده جوابشو دادم.

- خب آره مگه چیه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و خندش پررنگ تر شد.

- نمیدونم چی بگم والا

(شهاب)

از صبح تا حالا که همراه آریسام لبخند قصد نداره از روی لب هام محو بشه، همش کارایی میکنه یا چیزایی میگه که آدم رو میخندونه، طبق تحقیقات بچه ها دختر پسر بازی بوده...تفریحش بوده، ولی یک دفعه عوض شده و حتی همه خواستگارهاش رو رد میکنه و میگه نمیخواد ازدواج کنه، پرونده پزشکی رو که چک کردم حدود یک سال افسردگی داشته و به هیچ کدوم از پزشکاش حرفی نزده و کسی نفهمیده که چرا اون مدت افسرده بوده، اصلا نمیتونم تصور کنم که این دختر شیطون افسرده بوده باشه و چیزی که بیشتر حیرت زدم میکنه چادری بودنشه. اصلا هیچ چیز باهم جور در نیامد، یه تیکه پازل از داستان این دختر کمه، من باید پیدا کنم این تکه پازل رو؛ ولی هرچی که هست مطمئنم که مربوط به دوست پسرشه، من قول میدم تا پایان این ماموریت همه چیز رو روشن و کامل کنم، قول میدم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم، زیر چشمی به آریسا که عمیقا توی فکر فرو رفته بود نگاهی انداختم، یعنی چی میتونه انقدر توی فکر فرو ببرش؟

کامل برگشتم طرفشو دستم رو پشت صندلیش گذاشتمو به نیم رخ غمگینش خیره شدم، خدای من! اینا چین؟! چن تا خط چروک خیلی کوچیک گوشه چشم هاش بود، دوتا هم تار موی سفید بین موهای خوشرنگش دهن کجی میکردن، این دختر هنوز خیلی بچس برای چین و چروک و موی سفید! مگه چه غمی توی دلشه که توی جوونی داره پیر میشه؟

بهت زده صدای کردم، ولی اونقدر توی فکر بود که صدام هم مثله نگاه خیرم نتونست از فکر بیرون بیارتش.

خواستم دوباره صداش کنم که از صدای بوق ماشین های پشت سر فهمیدم چراغ سبز شده، دنده رو جا زدم و حرکت کردم، کمی جلو تر یه گوشه پارک کردم، خواستم دوباره صداش کنم که وجدانم سرو کلش پیدا شد.

-شهاب زشته، میخوای بهش چی بگی؟ بگی چرا موهات سفیده؟ پوستت داره چروک میشه؟ چرا داری پیر میشی؟

-خب آره.

-خجالت بکش، خوبه بیاد بهت بگه به توجه؟

-نه.

-پس چرا میخوای بپرسی؟

-مگه اون خواهر شاهین نیست؟

-هست.

-خب منم داداش همون شاهینم، پس داداشش حساب میشما!

-اون که تورو داداش خودش نمیدونه، اون شاهینو داداشش میدونه، تورو یه چیزی تو مایه های همکار میدونه.

-خب ، اینم حرفیه.

-پس ولش کن راه بیوفت برو الان دیر میشه.

-باشه بریم.

خب حرف راست زد دیگه،نمیشد چیزی بهش بگم، بی خیالش، همیشه که وجدانا چرت نمیگن!

-قربونت مجید جان.فعلا.

-یا علی داداش، خداحافظت، موفق باشین.

دستی برای مجید تکون دادم و رفتم طرف ماشین، سوار شدم و نگاهم رو به آریسا که خواب رفته بود دوختم، انقدر فکر کرد که خوابش برد، آخ که چقدر دوست دارم بدونم به چی فکر میکرد که انقدر غرقش شده بود، هوف، کاش ذهن خوانی بلد بودم.

جعبه امانتی رو روی پاهام گذاشتم و در حالی که بازش میکردم آریسا رو صدا کردم که با سومین بار بیدار شد.

-هومم؟ چته؟ ولم کن خوابم میاد.

-یه نگاه به اطراف بنداز ببین کجاییم.

با چشمای خمارش اطراف رو نگاه کرد و یدفه انگار خواب دز سرش پرید.

-آه! رسیدیم؟

-آره. بیا امانتیت رو بگیر برو دیر شده.

جعبه رو به طرفش گرفتم.

چی هست؟

چند تیکه طلا، از خودت هیچ وقت جداشون نکن.

طلا برای چی؟

ردیاب توشون کار گذاشتیم.

دوتا تو دهنم گذاشتی؛ یکی به خوردم دادی، دوتا تو چشم گذاشتی، چن تا نمیدونم کجام گذاشتی، بس نبود؟

اگه بس بود که دیگه این طلاها رو آماده نمی کردیم خانم، حالا که ایناهم چیزی نیستن، یه جفت گوشوارس و یه انگشتر و یه گردنبنده، همین.

-خیله خب باشه.

-مراقبشون باشیا.

سری تکون داد و خداحافظ کوتاهی گفت و پیاده شد.

-فردا توی دانشگاه میبینمت.

لبخند کوچیکی زد و در رو بست، تا لحظه ای که وارد خوابگاه شد ایستادم و با نگاهم بدرقش کردم و بعد مسیر ویلا رو در پیش گرفتم، باید مهران رو دعوت کنم ویلا راه زیادی در پیشه.

(آریسا)

همراه یسنا و شهاب و مهران توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم و منتظر شروع کلاسمون بودیم، دیگه مهران هم باهامون همکلاس شده و باهم میریم و میایم، معلوم نیست چجور  
niceroman.ir

توی یه روز مدیر رو راضی کرده برنامهش رو تغییر داده، دستم رو کمی توی دست مهران  
تکون تکون دادم، چندشم میشه، اه چرا ول نمیکنه دستمو دیگه...

-عزیزم میشه دستم و ول کنی؟

صدای پچ پچ دوتا از دخترای دانشگاه که نزدیکمون نشسته بودن هرچند پچ پچ وار ولی به  
گوشم رسید، گوشام بیش از حد تیز.

-نگاهش کن نه به اون موقع که اون قدر مهران رو دور داد نه به حالا که عزیزم به ریشش  
میبنده.

-دیدي چادرشم نمیزاره دیگه! خاک توسرش، به نظرم مخ مهران رو زده باهش دوست  
شده، اون رفتار و پس زدنا هم فقط ناز بود، وگرنه چه دلیلی داره اون همه مدت بگه  
نمیخوامت.

-دختره از اولشم هرزه بود زیر چادر قایم شده بود.

-آریسا! آریسا با توام.

حواسم رو جمع کردم و گیج به مهران نگاه کردم.



-هان؟

شهاب بلند خندید.

-مهران خوب دل و هوشش رو بردی پسرا! دیدی چجور زل زده بود بهت و توی باغ نبود؟

مهران و یسنا به حرفش خندیدند ولی من اخمام رو توی هم کشیدم و چشم غره ای بهشون رفتم.

-هه هه خندیدم، خب حواسم پرت شد. حالا که چی؟

مهران با لبخند توی چشمام خیره شد.

-هیچی نشد عزیزم، خودتو ناراحت نکن خانمم.

برای یک لحظه حس کردم اخمای شهاب توی هم رفت و سریع باز شد، به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و دستم که نفهمیدم کی از حصار دستای مهران آزاد شده رو به مقنعم کشیدم و الکی مثلا خجالت کشیدم.

-پاشین بریم یه چیز بخوریم، الان کلاس شروع میشه.

چشمام رو ریز کردم و توی چشمای یسنا خیره شدم.

-مطمعنی دلت یه چیزی میخواد بخوری؟

-آره بابا!

-ولی من شک دارما.

چطور؟

-حس میکنم دلت شوهرتو میخواد.

اخماش رو با خنده توی هم کشید و از جاش پا شد.

-واای چه غلطا من دلم به حال نیما بیچاره سوخت که زن نداره، من نهایتش دو ساعت

دیگه میرم خونه و دل شوهرم، اون گناه داره به مولا!

ما هم باخنده از جامون پاشیدم و باهم رفتیم سمت بوفه، خدا نکشه این دختر و.

-نظرتون چیه بریم یه چرخی بزنینم؟

یسنا روی نوک انگشتاش پا شد و پر ذوق کف دستهایش رو بهم کوبید و رو به مهران که این پیشنهاد رو داده بود گفت:

-وای عالی، منم زنگ میزنم شاهین بیاد باهم بریم.

-چه عالی با آقا شاهین هم آشنا میشیم، خیلی هم خوبه، این طور نیست نیما؟

نیما هم لبخندی زد و با سر تایید کرد.

-نظر تو چیه خانمم؟

سرعت قدم هام رو کم تر کردم و آروم ایستادم و برگشتم سمتش، خب حالا چی باید بگم؟ من با شهاب قراره تمرین دارم اگه بریم بیرون تمرین چی میشه؟ ای بابا، نمی شد اول از شهاب بپرسی؟ زیر چشمی به شهاب نگاه کردم، استرس رو میشد توی چشماش خونده. حداقل برای منی که یک بار آرامش رو توی چشماش دیدم، دیدن و حس کردن نگرانی توی تپله های عسلیش کار سختی نیست قطعا.

-خب... من تابع جمع هستم، ببین آقا نیما نظرش چیه.

هیچ کس چیزی نگفت و همه منتظر به شهاب خیره شدیم.

-خب. به نظر منم خوبه، ویلای من هست... بریم اونجا نظرتون چیه؟

به من خیره شد و سعی کرد با چشماش بهم بفهمونه که قبول کنم، لبخند پت و پهنی زد و دستم رو به بازوی مهران گرفت.

-مهران عالی. بریم ویلای نیما.

لبخند مهران عمیق تر شد، توی چشمش خیره شد و من ناباور عشق رو توی عمق چشم هاش دیدم.

-هرچی که تو بخوای نفسم، میریم ویلا نیما.

از این همه عشقی که ازش میدیدم خجالت کشیدم، اگه خلافاکار نبود، اگه دختر بودم، اگر قاطی پلیس بازی ها نمیشدم...میشد مهران رو به عنوان همراه زندگی انتخاب کرد، قطعاً اون موقع باید به من میگفتن خوشبخت ترین دختر دنیا، ولی حیف که با کاش و اگر زمان به عقب بر نمیگرده.

-بستونه دیگه زیادی رفتین تو حس الان حراست دانشگاه میاد میگیرتتون، جمع کنید بریم ویلا که میخوام براتون یه جوجه زعفرونی توپ درست کنم.

صدای قهقهه‌مون در هم پیچید، به شهاب نگاه کردم، با اون چال روی گوش خیلی خواستنی و تو دل بروعه، برقی که نوی تیله های عسلش افتاده بود جذابیتشون رو چند برابر میکرد، بازوهای عضلانی به نظر من میتونه بهترین بالشت برای شب ها باشه، و لب هاش...شاید لب هاش شیرین تر از آبناات چوبی های بچگیمان باشه- چند بار پلک زدم و از فکر بیرون اومدم،نگاهم رو از نگاه شهاب که اونم مات و خیره من بود دزدیدم و دستم رو توی دست مهران حلقه کردم و به زمین خیره شدم، مهران و یسنا هنوز در حال صحبت و خنده بودن و حواسشون به من و شهاب نبود، هنوز نگاه خیره شهاب رو روی خودم حس میکردم، بعد از چند دقیقه آروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، چند ثانیه طول کشید تا بخودش اومد، دست راستش رو به پهلوش زد و دست چپش رو توی موهای خوش حالتش فرو کرد و پوفی کشید، روش رو برگردوند جفت دستاش رو توی صورتش کشید و دوباره برگشت سمتمون، نگاهش هرجایی دور میخورد الا صورت من.

-مهران بریم داداش.دیر میشه.

-بریم بریم، یسنا توی هم زنگ بزن شوهرت بگو بیاد.

-آدرسو شها...

وحشت زده به یسنا چشم دوختم،شهاب به شدت به سرفه افتاد و مهران با چشمای ریز شده به یسنا نگاه کرد، یسناهم که انگار متوجه شده بود که داره سوتی میده یک دفعه برگشت سمت شهاب و با نگرانی نگاهش کرد.

-چی شد آقا نیما؟حالتون خوبه؟آب میخواین؟

مهران هم بعد از چند ثانیه بی خیال شد و برگشت سمت شهاب و دستش رو روی کمرش بالا و پایین برد.تقریبا پوست شهاب به سرخی متمایل شده بود، بیچاره انقدر نمایشی سرفه کرد و به خودش فشار آورد چه به روزش اومد، بطری آبم رو از توی کیفم در آوردم و سرش رو باز کردم و گرفتم سمتش؛ چند بار نگاهش رو بین من و بطری چرخوند و بعد بطری رو از دستم گرفت، برای یک لحظه نوک انگشت هام گرمای انگشت هاش رو حس کرد، هین کوتاهی کشیدم و نفسم برای چند ثانیه مقطع شد.چشمام رو بستم، حس بدی نداشتم، یه حس آرامش و زیبا رو بهم القا میکرد، درست مثله چشماش، بعضی آدماعجیب آرامش بخشن، بی دلیل، بی منطق.

(شهاب)

نگاهم بین بطری و چشمای دریایش در گردش بود، درست همین چند دقیقه پیش شاید هم همین چند ثانیه پیش بود که داشتم با خودم فکر میکردم لب هاش چه طعمی میتونه باشه و حالا میخوام لب هام رو جایی بزارم که لب های اون، قبلا اونجارو لمس کرده، با اینکه میدونم گناه بزرگی دارم مرتکب میشم اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و به این فرشته ای که منبع آرامش و درعین حال سرشار از انرژی و شیطنته چشم ندوزم، نمی تونم موقع گوش دادن ترانه پشت ترافیک های سنگین تهران به اون و چشمای آبیش فکر نکنم، حس میکنم دوباره شدم شبیه پسر بچه های ۱۶-۱۷ساله که هر دختری اطرافشون باشه براشون جذاب و دلخواهه، آره آریسا برای من جذاب و دلخواهه، شاید همش بخاطر همون قطعه پازل گمشده زندگیشه که برام جدابه، شاید جدابیتش بخاطر مجهول بودنش و خیلی شاید های دیگه ای که ممکنه وجود داشته باشه. دستم رو به سمت بطری توی دستش دراز کردم و بطری رو ازش گرفتم، برای یک لحظه گرمای دستش رو حس کردم، پوست لطیفش روی نوک انگشت هام کشیده شد، گرمای بدنش مثله جرقه میمونه، تمام وجودت رو به اتیش میکشه، بطری آب رو بی درنگ سر کشیدم، تا ته بطری رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم، با اینکه سرفه هام الکی بودو نیازی به آب نداشتم ولی آتیشی که آریسا جرقش رو توی وجودم زد خیلی داغ و شعله ور و سوزان بود، نیاز به آب زیادی داشتم تا شعلش رو فروکش کنم.

-بهتری نیما؟ چت شد یک دفعه؟

نیم نگاهی به اریسا که سرش پایین بود انداختم و دست مهران رو از روی کمرم پس زدم،  
نمایشی صدام رو صاف کردم.

-خوبم یک دفعه آب دهنم پرید توی گلوم، خوبم الان.

-آخه چرا؟ دلمو خوش کردم حلواتو بخورم پسر، زدی همه برنامه هام رو خراب کردی.

(اریسا)

سرم رو بالا آوردم و به شهاب که با چشمای ریز شده و خنده روی لب هاش به مهران نگاه  
میکرد، چشم دوختم، همزمان بطری آبم رو به طرفم گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و با  
سر تشر کرد، زبونت و مگه هاپو خورده مرد گنده؟ بی توجه به من که اخمام رو کمی  
توی هم کشیده بودم مهران رو مخاطب قرار داد، دستش رو روی کمر مهران گذاشت و به  
لبخندش بیشتر عمق بخشید، هرکس ندونه فکر میکنه چقدر با مهران صمیمیه؛ چقدر از  
بودن با اون خوشحاله که این طور میخنده.

-راه بیوفت حرف زیادی نزن! پسر، میترسم یه وقت کینات تموم بشه.



-تو نگران من نباش داداچ، من پارتی دارم کپنم تموم شد میرم دوباره میگرم.

همشون باهم خندیدن و من هم به ناچار لبخندی روی لب هام نشوندم، بدون حرف دیگه ای به سمت پارکینگ رفتیم و پیش به سوی ویلا، نمیدونم اونجا چی در انتظارمونه ولی هرچی که هست شهاب از عمد قصد داره که بریم اونجا، هر چی که هست، هر اتفاقی که قراره بیوفته همش رو میسپرم به خدا، خدایا هر چی خودت بخوای.

روی صندلی نشستم و به مهران و شهاب که مثله دوتا رفیق چند ساله با شوخی خنده با فاصله از ما در حال درست کردن کباب ها بودند خیره شدم و توی فکر فرو رفتم، یعنی هدف شهاب چی بوده؟ چرا مهران رو آورده اینجا، جایی که خودشو همکاراش هستن، اصلا همکاراش کو؟ چرا نیستن؟

با حس حضور یه نفر کنارم برگشتم و به یسنا که روی صندلی کناریم جا گرفته و جهت نگاهش شهاب رو نشونه میگرفت نگاه کردم، چهرش جدی بود، حالتی که خیلی کم پیش میاد بینیش.

-چیزی شده یسنا؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد بدون نگاه کردن بهم جوابم رو داد.

-حس خوبی به آخر این بازی ندارم، نگرانتم، نگران جفتتونم؛ تو و شهاب...

برگشت سمتم و نوی چشمام خیره شد.

-حس میکنم قراره روزای بدی براتون رقم بخوره.

آب دهنم رو آرام قورت دادم و نگاهم رو به زمین دوختم، یسنا درست حرف های من رو میزد، درست چیزی که من خودم از همون اول حسش میکردم.

-انشالله چیزی نمیشه.

-انشالله.

چند دقیقه ای سکوت کردیم تا بالاخره صدای موبایل یسنا سکوت رو شکست.

-سلام آقا.

-پشت در؟ باشه الان به حاجی رضا میگم درو برات باز کنه، فعلا.

گوشی رو از گوشش جدا کرد و از جاش بلند شد.

-شاهین بود، برم حاجی رو پیدا کنم براش درو باز کنه.

-برو. فقط یسنا

منتظر نگاهم کرد. من هم ادامه دادم.

-سعی کن من و شهاب رو تنها بزاری تا بتونم باهات هماهنگ کنم.

-باشه عسلم، حواسم هست.

لبخندی به نگاه مهربونش زدم که با دستش بوسی برام فرستادم، چشمکی زد و ازم دور شد، باز هم نگاهم رو به شهاب و مهران دوختم، شوخی هایی که با مهران میکنه خیلی قشنگن، یعنی شخصیت واقعیش هم همین طوریه؟

چند دقیقه ای به همین چیزها فکر کردم تا بالاخره با صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش ورودی از جام بلند شدم و دل از صاحب این تیله های دیوونه کننده کندم، طول حیاط بزرگ ویلا رو طی کردم و نزدیکی شهاب قدم هام رو کند تر و اروم تر

برداشتم؛ حالا که از نزدیک نگاهش میکنم متوجه شدم که بازوهای عضلانیش توی این بلوز سفید و جذبی که پوشیده چقدر خودنمایی و جلب توجه میکنه.

اه بسه بیخیال، داداشم اومده اون وقت ایستادم این رو برانداز میکنم، دوباره پا تند کردم و از کنار شهاب گذشتم، خودم رو به شاهین و یسنا که توی بغل هم بودند رسوندم، به روش آویسا یسنا رو از بغل شاهین بیرون کشیدم که جیغش کلاغ هارو پروند، خودم رو توی بغل شاهین رها کردم و بدون هیچ حرفی دستام رو دور کمرش حلقه کردم، با اینکه محرم و نامحرم برام مهمه ولی شاهین رو از آریا هم محرم تر به خودم حس میکنم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش سفت فشرد.

-چطوری جوجه ی من؟

-اگه انقدر فشارم ندی و دلو رودمو نریزی بیرون خوبم.

کمی فشار دستاش رو کم تر کرد و خندید.

چه دروغ بزرگی بهش گفتم، من بازم حالم خوب نیست، تا چند وقت پیش بخاطر سبحان خوب نبودم ولی حالا...نمیدونم؛ فقط خوب نیستم.

از آغوشش بیرون اومدم و کنارش ایستادم تا بقیه هم سلام کنن و الکی مثلا آشنا بشن، یسنا با اخم روبه روم ایستاده بودو چشم غره میرفت، شهاب و مهران جلو و اومدن و بدون اینکه جلسه معارفه ای بخوان خودشون خودشون رو معرفی کردن، شاهین بدون اینکه بهم نگاه کنه همون طور که مشغول صحبت با پسرا بود دستم رو گرفت و انگشت هاش رو توی انگشتم گره زد که یک دفعه جیغ یسنا طوری بلند شد که پرده گوشم لرزید و بی دروغ حنجره خودش پاره شد.

-آریسا مگه تو خودت شوهر نداری؟ میخوای منم برم تو بغل مهران؟ میخوای منم دست شوهر تو بگیرم؟ ها؟

دست هاش رو به پهلو زده بود و با اخم غلیظی نگاهم میکرد، چشمام شدیداً گرد شده بود و احتمالاً یسنا دلش میخواست از توی کاسه درشون بیاره.

سکوت بدی بینمون حاکم شده بود و فقط صدای پرنده ها سکوت رو میشکست، نمی دونستم چی باید بگم که یک دفعه در کمال حیرت صدای خنده خود یسنا سکوت رو شکست، احمق بیشعور دیدی چجور بازیمون داد؟ جیغی کشیدم و به سمتش یورش بردم که اون هم متقابلن جیغ کشید و پابه فرار گذاشت، کمی که از دید مرد ها محو شدیم ایستاد و برگشت طرفم، سریع از حرکت ایستادم و سرجام میخ شدم تا نیوفتم روی یسنا.

-هی چته روانی، چرا یک دفعه میخ میشی سر جات.

ریلکس لبخندی بهم زد و گفت:

-عملیات انجام شد.

بدون اینکه تنها حالتی توی چهرم ایجاد کنم توی چشمای معصوم و مظلومش خیره شدم.

-کدوم عملیات؟

-مگه نگفتی با شهاب تنهات بزارم؟

سری تکون دادم که ادامه داد

-خب تا توی بغل شاهین بودم باهاش هماهنگ کردم، الان اونو مهران میرن داخل، توهم میتونی بری پای منقل کنار شهاب جون.

-پای منقل چیه، خاک تو سر، مگه معتادیم؟

لبخند دندون نمایی بهم زد و عقب عقب رفت.

-خب دیگه من شوهرم منتظرمه، تو هم باید بری پیش شهاب، برو دیگه تا دیرت نشده.

با خنده سری تکون دادم و در جهت مخالف هم حرکت کردیم، باید باهاش هماهنگ کنم، مطمئنم یه برنامه ای داره که مهران رو کشونده این جا!

-وای، دیگه دست خودم نیست.

بری چشمام میشن خیس.

تورومیخوام کنارم آرام.

پشت سرش ایستادم و به حرکت باد بزن توی دستش خیره شدم و به صداش گوش دادم، صدای قشنگی داره، یعنی برای کی میخونه؟ شاید عاشقه! میگن آدما ترانه ای رو تا حسش نکنن عاشقش نمیشن و همیشه ذکر روی لب هاشون، اینم که داره عاشقونه میخونه، حتما عاشقه پس...خوشبحال عشقش، اه الان که وقت این حرفا نیست آریسا باید باهاش درباره ماموریت هماهنگ کنی، صدام رو صاف کردم و صداش کردم که تکون آرومی خورد و برگشت سمتم.

-بخشید مزاحم خلوتت می‌شم.

گوشه لب هاش رو کمی کش داد و نیمچه لبخند خیلی کوچیکی بهم زد و چیزی نگفت، برگشت سمت منقل و مشغول چرخوندن سیخ‌ها روی آتیش شد، از کنارش رد شدم و اون سمت منقل روبه روش ایستادم و به تکه‌های مرغ چشم دوختم. به نظر خیلی لذیذ می‌مدن.

-چرا مهران رو آوردی اینجا؟ به نظرم این ویلا رو از قصد نشون مهران دادی، درسته؟

سرش رو تکون داد و نگاهم کرد.

-آره. باید جاهای مخفی این ویلا رو پیدا کنه، باید اجناسی که این جا مخفی کردیم رو پیدا کنه و فکر کنه منم مثله خودش قاچاق چییم، باید فکر کنه من همون پسر فراری اون قاچاقچی هستم که باندش لو رفته و...

صدای ترانه از توی ساختمون ویلا بلند شد. چه خبرشونه اینا!

-یادمه، همون که برام گفتم همون اول، لازم نیست بگی! خب؟ من میتونم با مهران توی ویلا قدم بزنم و الکی با کنجکاوی ببرمش همون جایی که اجناس رو مخفی کردی.



-مطمعنی از پیش بر میای؟

چشمام رو ریز کردم و اخمام رو توی هم کشیدم و توی چشماش خیره شدم.

-اگر بهم شک داشتی مجبورت نکرده بودن منو قاطی این بازی کنی.

اون هم متقابلن اخم کرد، چشمای عسلیش جدی و خشک شد و هیچ انعطاف و ملایمتی توش دیده نمیشد.

-اگر مجبور نبودم منت توی هرزه رو نمیکشیدم، فکر میکنی هیچی از گذشتت نمیدونم؟ همین جوری وارد بازیت کردم؟ هر بلایی سرت بیاد برای من اهمیتی نداره، تو که توی نوجوونیت تفریحت پسر بازی بوده تو که بین هم سن و سالات مشهوری به پسر باز بودن، چه اهمیتی داره توی هرزه چی میخواد برات پیش بیاد؟ میفهمی؟ خودتو انقدر نجسبون به من و شاهین، تو فقط یه مهره توی این بازی هستی که بعد از بازی پرت میشی دور، میفهمی؟ حالا هم میری کارتو به بهترین نحو انجام میدی، اگه کوچکترین خدشه ای توی کارم پیش بیاد به روزگار سیاه مینشونمت، مفهموم بود یا نه؟

گوشام سوت میکشید و یه چیزی توی دلم زیر و رو میشد، ضربان قلبم رو حس نمیکردم، بغفام توی گلووم می پیچیدن و تنفسم رو سخت میکردن، صدای شکستن چیزی رو میشنیدم، یه چیزی از توی وجودم.

برای یک لحظه حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه و هر آن ممکنه بیوفتم زمین،  
چشمام رو بستم و برای اینکه نیوفتم دستم رو به چیزی که کنارم بود گرفتم و سفت  
چسبیدمش که حس کردم تا ته وجودم سوخت. صدای جیغم همزمان صدای داد آریسای  
شهاب بلند شد. چشمام رو روی هم فشار میدادم و اشکام لجوجانه یکی پس از دیگری می  
ریخت، قرار گرفتن دست شهاب روی مچ دستم رو حس میکردم اما توان پس زدن ستش  
رو نداشتم، سوزش سختی رو کف دستم حس میکردم، راز درد کل وجودم بی حال و بی  
جون شده بود.

-آریسا، آریسا نگاهم کن، نگاه کن منو... یا خدا، خیلی بد سوخته.

زانو هام شل شدن و نزدیک بود روی زمین پخش بشم که زیر پهلووم رو سریع گرفت، لای  
چشمام رو بی جون باز کردم و از پشت پرده اشک بهش نگاه کردم، نگرانی توی چهرش  
فریاد میزد. سوزش دستم هر لحظه بیشتر میشد، صدای هق هقم که تاحالا خفش کرده  
بودم از توی گلووم آزاد شد

سوزش دستم به سوزش قلبم اضافه شده بود و عذابم میداد.

-آریسا، آریسا منو ببین، میتونی راه بری؟ بیا بشین روی صندلی من برم ماشینو بیارم  
خب؟ حواست به منه آریسا؟

با درد هق زدم وسری تکون دادم، کمکم کرد و روی صندلی همون نزدیک منقل نشوندم  
و با دو رفت و چند دقیقه بعد با ماشین جلوم ایستاد، سوارم کرد و از ویلا خارج شد.

(شهاب)

-خیلی بد سوخته، پانسمانش کردن، الان هم سرم بهش وصله، فشارش افتاده بود.نمیدونم  
شکه شده، درد داره؟نمیدونم چیزی نمیگه! فقط از وقتی اومده چند دقیقه ای یه بار چند  
قطره اشک میریزه و با هیچ کسم حرف نمیزنه.

-یعنی چی با کسی حرف نمیزنه؟چرا؟

-نمیدونم، فکر میکنم از چیزی ناراحته، به هر حال مشکل دیگه ای نیست، سرمش تموم  
شد میتونید ببرینش، این نسخه رو هم براش بگیرید.

نسخه رو از دست دکتر گرفتم و با سر تشکر کردم، کلافم...دلم نمیخواست این طور بشه،  
اصلا حتی نمیخواستم اون حرف هارو بهش بزنم، نمیدونم چم شده، فقط یه لحظه وقتی  
حس کردم حس مهم بودن بهش دست داده دلم خواست بکوبمش، دلم خواست فکر نکنه  
من محتاجم به اون، ولی خدا شاهده که نمیخواستم ناراحتش کنم و بدتر از اون هم این

اتفاق بیوفته، حالا جواب مهران رو چی بدم؟ اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. گور بابای مهران، مگه اون چکارشه؟ به اون چه؟

نیمه ای وجودم فریاد کشید.

-اون مثلا الان نامزدشه.

-اون یه خلافکاره، حق نداره عاشق بشه، همین و بس.

-مگه بقیه خلافکار ها زن و زندگی ندارن؟

-چرا دارن.

-خب اینن یه خلافکاره و داره زن و زندگیش رو تشکیل میده.

-اصلا به توجه؟

-اینو من باید به تو بگم، به توجه؟

-اصلا چی داشتم میگفتم؟

-نمیدونم یادم نیست.

-خفه بمیر، میخوام برم پیش آریسا.

-با چه رویی میخوای بری پیشش؟ دلشو شکستی احمق.

-حالا یه کاریش میکنم.

-باید از دلش در بیاری.

-تا ببینم چی میشه.

-تا ببینم ندارم، برو از دلش در بیار، موفق باشی.

-اوکی فعلا.

پشت در اتاق ایستادم و در زدم، جوابی نشنیدم، در رو آرام باز کردم و رفتم داخل...پشت به در روی تخت خواب بودو دست راستش باند پیچی شده بود.با دیدن دستش حس عذاب وجدان بهم دست داد، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و تخت رو دور زدم و روی صندلی روبه روی تخت نشستم.

-آریسا...من...خب...

نفسم رو با آه بیرون دادم، نمیتونم معذرت بخوام، بیخیال.

-دستت خوبه؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد، دلم کباب شد.چشماش سرخ و پف کرده شدن.آخخ.

-خوبم.

صداش خش دارو آرام بود، انرژی همیشه رو نداشت، آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم و به دستام که توی هم می پیچیدمشون خیره شدم.

-دکتر گفت باهش حرف نزدی چرا؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم، خجالت میکشیدم نگاهش کنم، چند دقیقه توی سکوت گذشت و جوابی ازش نشنیدم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، نگاهش مستقیم من رو نشونه گرفته بود.

-نمیخوای جوابمو بدی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بدون توجه به سوالم نگاهی رو به سرمش کرد.

-تموم شده. پرستار رو صدا کن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. حالا کی حوصله داره ناز خانوم خانوما رو بکشه.

به دست باند پیچی شدم خیره شدم و توی افکارم غرق بودم، شاید هر کس دیگه ای بود الان انتظار معذرت خواهی رو میکشید ولی من چی؟ نه، من منتظر معذرت خواهی نیستم، فقط انتظار پایان این ماموریت رو میکشم، این ماموریت که تموم بشه دوباره خودم رو گم و گور میکنم، همون طور که خودم رو از بین دوستای دبیرستانم گم و گور کردم و ناپدید شدم، شهاب همه چیز رو دربارم میدونه، منه احمق حتی فکرش رو هم نمیکردم که کوچکترین چیزی دربارم بدونه، چقدر بچم که فکر نکردم با یه تحقیق کوچولو توی اهواز

زیر و روی زندگیم رو درمیاره؛ ولی! یعنی... یعنی از سبحان خبری داره؟ یعنی... یعنی... آره  
خودشه، اون حتما سبحان رو میشناسه. حتما باهاش ملاقات داشته، وگرنه کی دیگه بوده  
که بهش همه چیزو بگه؟

نگاه مشتاقم رو از دستم گرفتمو به نیم رخ اخموش خیره شدم، جذبه ی خاصی توی  
چهرش بود، برای چند ثانیه بهش خیره شدم و نا خودآگاه لبخندی بهش زدم که  
خداروشکر حواسش معلوم نیست کجاها دور میخورد که متوجه نشد، دوباره به یاد سبحان  
افتادم، هیجان زده چنو بار صداسش کردم تا بالاخره به خودش اومد. گره بین ابروهاش از بین  
رفته بود.

-هان؟ یعنی بله؟ چی گفتی؟

-یه لحظه بزن کنار.

-چرا؟

-بزن کنار کارت دارم.

-خب همین جوری بگو.



-میگمت بزن کنار.

سری تگون داد و ماشین رو کشید گوشه خیابون و کنار جدول پارک کرد و برگشت سمتم.

-خب بگو، میشنوم.

برای یک لحظه حس کردم زبونم از هیجان بند اومده و نمیتونم چیزی بگم، تنها مشتاقانه توی تيله های عسلیش خیره شدم.

-چیزی شده؟ نمیخوای بگی؟

-چ...چرا.

-خب بگو.

چنتا نفس عمیق کشیدم و هیجان زده شروع به گفتن کردم.

-تو...توگفتی که...خب گفتی که...گفتی دربارم تحقیق کردی...پس...خب پس حتما سبحان...سبحان رو دیدی؟...مگه نه؟

اخماش آروم آروم توی هم رفتن و سوالی نگاهم کرد.

-سبحان کیه؟

تمام هیجانم فرو کش شد و غصه توی دلم نشست.

-مگه تو دوباره من تحقیق نکرده بودی؟

-خب چرا کردم.

-پس یعنی...سبحان رو ندیدی؟

-سبحان دقیقا کیه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. تمام امیدم نا امید شد. دیدن دوباره سبحان یه رویای غیر ممکنه. شهاب فقط از گند کاری های قبل از سبحان خبر داره، فقط همین.

با تکنون شدیدش که خوردم به خودم اومدم، دست شهاب که بازوم رو چنگ زده بود رو  
پس زدم و بهش نگاه کردم.

-بله؟

-میدونی چقدره دارم صدات میکنم؟

-خب حواسم نبود، بگو

-میگم سبحان دقیقا کیه؟

-هیچ کس چیزی دربارش بهت نگفت؟

-نه. کسی چیزی نگفت.

-و این یعنی نمیخوام کسی چیزی دربارش بدونه.

-یادت نره اریسا من پلیسم راحت میتونم ته و توی همه چیز رو دربیارم.

-این یکی رو نمیتونی.

-کاری نداره، تنها راه پیدا کردن جواب این معما پیدا کردن اسم تمام دوست پسراته، به همین آسونی.

دستش رو به ته ریش هاش کشید و چشماش رو ریز کرد.

-البته. بنظرم ممکنه همون عاشق سینه چاکت باشه، میدونی آریسا! من از همون اول که دنبال تکه های پازل زندگی بودم یه تیکش کم بود، همیشه به خودم میگفتم اون تیکه رو پیدا می‌کنم، اما الان که تو این طور رفتار کردی بنظرم یه سر نخ بهم دادی برای پیدا کردن اون تیکه پازل، تو دقیقا چیزی رو گفتی که کسی درموردش نمیدونه، گفتی سبحان و اینکه نمیخواهی کسی بدونه، خودش واقعا کمک بسزایی بهم می‌کنه.

دهنم از این همه هوش و زکاوتش باز مونده بود و فکم داشت میوفتاد زمین، خدایا این دیگه کیه تو آفریدی! این حتما اول مخ بوده بعد دست و پا درآورده، البته دقیقا توی تشخیص هویتش گیج شدم آخه بنظرم میتونه اول خوشگل بوده باشه بعد دست و پا درآورده باشه، چه میدونم والا.

چرا ابن جوری نگاه میکنی؟ دهنم رو بستم و فقط نگاهش کردم، اونم ریلکس شونه ای بالا انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد، تا زمان رسیدن به ویلا تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود که اگه شهاب اون تیکه پازل زندگی رو پیدا کنه چه بلایی سرم میاد؟ و

تنها جوابم لرزش شدید بدنم بود. که باعث شد شهاب بخاری ماشین رو روشن کنه و فکر کنه حالم زیاد خوب نیست.

این چیزای بی شک لازمت میشن.

-درد داره؟

-چی؟

-گذاشتن این چیزای توی بدنم؟

-نه بابا.

-آمپولم داره؟

-درد وحشتناک تره یا آمپول؟

-آپول.

چرا؟

چشم‌ام رو گرد کردم این کیه دیگه می‌گه چرا...

چون آپول هم درد داره، هم آمپوله تازه‌هه، فک کن سوراخ سوراخ میکنه  
منو، مگه آبکشم من وای؟

صدای خندی بلندش توی اتاق طنین انداخت؛ چشمای عسلیش برق خاصی میگرفت موقع  
خندیدن که باعث میشد جذابیتش بیش تر شه چالی که روی گوشش می افتاد وسوست  
میکرد بری لپشو گاز بگیری.

خیله خب بابا، حالا چرا این شکلی میکنی خودتو یاد فقیر فقرا افتادم.

اخم‌ام رو توی هم کشیدم و نگاه ازش گرفتم، پسره بیشعور خوب میترسم، کثافت روانی  
احمق.

یک دفعه باز دوباره این وجی جونم پیدا شد و یادش اومد نطق کنه:

- آریسا حیف پسر به این خوبی، دلت میاد این جوری فحشش بدی؟

- دلم تنها میترسه بیاد، قُلوم رو هم همراهش میفرستم که بیاد، حرفا میزنیا! خب معلومه که دلم میاد مگه این کیه که دلم نیاد.

- خاک بر سر روانیت کنن، تعادل نداری نه؟

- خودت تعادل نداری.

- تونداری که سه ساعت قربون صدق چشم وچالش رفتی حالا داری فحشش میدی.

- فال گوش وایسادن کار خوبی نیست وجی.

- من فالگوش نایستادم.

- پس از کجا حرفای منو شنیدی؟

- بس که بلند بلند حرف میزنی ها من که سهله همسایه هام شنیدن تازه دو تاشون دفتر برداشته بودن معمای فاز اون دختره چیه رو حل میکردن.

-برو گم شو تا دمپایی معروف مامانمو نحوالت نکردم.

-اوه، تا تو بری اهواز دمپایی بیاری من یه سفر به مریخ رفتم و برگشتم.

بیا اینم وجدانه ما داریم؟ یا از دست این شهاب باید حرس بخورم یا از دست وجدانم، من انگار توی خلوت خودمم نمیتونم آرامش داشته باشم، اهه.

-توهم با وجدانت درگیری؟

گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت.

-سه ساعته دارم صدات میکنم، حواست نیست، آخه منم وقتی با وجدانم درگیر میشم اصلا حواسم به اطرافم نیست.

-نه من با وجدانم مشکلی ندارم، آخه اصلا مثله توی روانی باهاس صحبت نمیکنم.

-ولی یادمه قبلا با وجدانت درگیر بودی.



-نخیر کی؟

-اون موقع که خوردی توی درخت.

گونه هام از یادآوری اون روز سرخ شد و خجالت کشیدم، خیلی ضایع بازی کردم اون روز، سکوت کردم که خودش دوباره ادامه داد.

- وجدان من خیلی پرروعه!

یک دفعه از دهنم پرید و گفتم مال منم همین طور با دیدن چشم های خندونش فهمیدم که سوتی دادم اونم بدجور، با دست کوبیدم روی دهنم، بازم صدای خندش کر کننده شد وای خدا حالا چی جوری جمعش کنم؟ باز که سه شد، آها بزار بحثو بیچونم.

-امم نگفتی، آمپولم داره؟

در حالی که لبخند دندون نما میزد دوتا انگشت اشارش رو روی سرش گذاشت و تکون تکون داد و چشم و ابرو اومد که منظورشو سریع گرفتم، کصافط، خر عمته، به زور خندم رو خودم و نگاه ازش گرفتم. صدای خندونش بعد مدتی بگوشم رسید:

-میرم دکترو بگم بیاد.

سریع نگاهش کردم.

-نگفتی؟

پاش رو که برای قدم برداشتن بالا برده بود رو دوباره زمین گذاشت و جدی نگاهم کرد.

-چی رو؟

-آمپول داره؟

-خب معلومه که داره.

ترس کل وجودم رو در بر گرفت، از روی یونیت پایین اومدم و کنارش ایستادم.

-نمیزنم.

-یعنی چی نمیزنم؟

بی توجه به اخمی که بین ابروهاش افتاده بود به سمت در اتاق رفتم و همزمان جوابش رو دادم.

-یعنی من میترسم، نمیزنم.

صدای قدم های تندش رو پشت سرم شنیدم، بازوم رو از عقب کشید که یه قدم عقب پرت شدم.

قبل از اینکه آبرو ریزی بشه و بخورم زمین تعادلم رو سریع حفظ کردم، بازوم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

-حالا بیا بشین، شاید آمپول نداشت، اصلا من خودم میمونم کنارت.

-آگه داشت چی؟ بعدشم مگه موندن تو چکار برام میکنه؟ من نیاز به این چیزا ندارم اصلا، هرچی شد با مسئولیست خودم.

-مگه الکیه، شاهین گفته یه تار مو از سرت کم بشه منو زنده نمیزاره. بعدشم هر چیزی یه قانونی داره.

-اولا من پلیس نیستم که از قوانین شماها پیروی کنم دوما خوب کاری میکنه زنت  
نمیزاره. تو حق نداشتی منو بی اجازه وارد بازی کنی.

-من معذرت میخوام آریسا خب؟ ببخشید که ازت اجازه نگرفتم ولی الان دیگه تو وسط  
بازی هستی، یکی از مهره های اصلی؛ خواهش میکنم بشین بزار جوانبخش کارشو بکنه، اگه  
با خواهش من قبول نکنی سرهنگ خودش میاد سراغت، اون چهره مهربونشم نبین؛ توی  
کار خیلی جدی و ترسناکه. خواهش میکنم ازت آروم بشین بزار کارش رو بکنه دکتر.

اشک توی چشمم جمع شد، خدایا آمپول خیلی وحشتناکه. آخه چرا همه چیز زوری؟ من  
نمیخوام، من میترسم، بغض کرده برگشتم و سر جام نشستم و منتظر بهش خیره شدم که  
لبخند و چشمکی زد و در رو باز کرد و همزمان که خارج میشد مرسی بلندی گفت، خدایا  
این دیگه کیه آفریدی، انگار اصلا غرور نداره این بشر! شایدم چون مجبوره منو راضی  
نگهداره تا کمکش کنم توی ماموریت اینقدر مهربونه، حتما خرش از پل بگذره اینم بد  
اخلاق میشه.

چند دقیقه بعد شهاب و دکتر وارد اتاق شدن روی یونیت خودم رو جمع کردم، خدا بخیر  
کنه فقط باید مراقب باشم که جیغ نکشم تا همسایه ها سرلزیر نشن اینجا.

جفتشون که بالاس سرم رسیدن جدی نگاهم میکردن که برام دلپوره آور تر بود.

-دهنت رو باز کن.

چند ثانیه بی حرکت به دکتر نگاه کردم و بعد نگاهم رو به شهاب دوختم که لبخند مهربونی زد و پلک هاش رو با آرامش روی هم فشرد، آرامش چشمای عسلیش سراسر وجودمو پر کرد، دلهره و استرس کوله بارشونو جمع کردن و رفتن و جاش آرامش مطلق وجودمو پر کرد، چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم و خودم رو به دست دکتر سپردم.

-خب ببین اینم کلاشینکف و این آخرین هفته تیره، امروز دیگه وقت نیست، برای تمرین هدف گیری، فقط یادت نره خواهشا، امروز رو آب سرد نخور، کلا چیز سرد نخور، ببین چقدر تاکید میکنم ها.

سرم رو تکون دادم و در حالی که به تنگ ها نگاه میکردم باشه کوتاهی گفتم.

-بریم پس.

نگاه از تنگ ها گرفتم و به اون دوتا تیله خوشرنگ چشم دوختم.

-کجا؟

-بریم امانتی رو از همکارهام بگیرم بعد ببرمت خوابگاه.

-خودم میرم لازم نیست.

-اولا همکارهام مسئول مراقبت از تو هستن، از وقتی برگشتی نزدیک خوابگاهت اسکان دارن، پس تا در خوابگاه میتونم ببرمت، دوما امانتی رو باید بدم به تو.

چشمام گرد شد، یعنی من الان انقدر مهمم که بادیگارد برام گذاشتن؟فکرم به زبون آوردن که خنده کوچولویی کرد.

-خب معلومه که آره، تو الان از هر چیز که فکرش رو میکنی مهم تری.

-شما که دستمزد نمیدین به من، پس منم حالا که انقدر مهم هستم هر روز ازتون باج میگیرم.

ابروهام رو بالا انداختم که باخنده گفت.

-باج گیری از پلیس؟

به سمت خروجی حرکت کرد، منم پشت سرش راه افتادم و مثله خودش با خنده جوابشو دادم.

-خب آره مگه چیه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و خندش پررنگ تر شد.

-نمیدونم چی بگم والا

(شهاب)

از صبح تا حالا که همراه آریسام لبخند قصد نداره از روی لب هام محو بشه، همش کارایی میکنه یا چیزایی میگه که آدم رو میخندونه، طبق تحقیقات بچه ها دختر پسر بازی بوده...تفریحش بوده، ولی یک دفعه عوض شده و حتی همه خواستگارش رو رد میکنه و میگه نمیخواد ازدواج کنه، پرونده پزشکیش رو که چک کردم حدود یک سال افسردگی داشته و به هیچ کدوم از پزشکاش حرفی نزده و کسی نفهمیده که چرا اون مدت افسرده

بوده، اصلاً نمیتونم تصور کنم که این دختر شیطون افسرده بوده باشه و چیزی که بیشتر حیرت زدم میکنه چادری بودنشه. اصلاً هیچ چیز باهم جور در نیامد، یه تیکه پازل از داستان این دختر کمه، من باید پیدا کنم این تکه پازل رو؛ ولی هرچی که هست مطمئنم که مربوط به دوست پسرشه، من قول میدم تا پایان این مأموریت همه چیز رو روشن و کامل کنم، قول میدم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم، زیر چشمی به آریسا که عمیقاً توی فکر فرو رفته بود نگاهی انداختم، یعنی چی میتونه انقدر توی فکر فرو ببرش؟

کامل برگشتم طرفشو دستم رو پشت صندلیش گذاشتمو به نیم رخ غمگینش خیره شدم، خدای من! اینا چین؟! چن تا خط چروک خیلی کوچیک گوشه چشم هاش بود، دوتا هم تار موی سفید بین موهای خوشرنگش دهن کجی میکردن، این دختر هنوز خیلی بچس برای چین و چروک و موی سفید! مگه چه غمی توی دلشه که توی جوونی داره پیر میشه؟

بهت زده صدای کردم، ولی اونقدر توی فکر بود که صدام هم مثله نگاه خیرم نتونست از فکر بیرون بیارتش.

خواستم دوباره صداش کنم که از صدای بوق ماشین های پشت سر فهمیدم چراغ سبز شده، دنده رو جا زدم و حرکت کردم، کمی جلو تر یه گوشه پارک کردم، خواستم دوباره صداش کنم که وجدانم سرو کلش پیدا شد.



-شهاب زشته، میخوای بهش چی بگی؟ بگی چرا موهات سفیده؟ پوستت داره چروک  
میشه؟ چرا داری پیر میشی؟

-خب آره.

-خجالت بکش، خوبه بیاد بهت بگه به توجه؟

-نه.

-پس چرا میخوای پرسسی؟

-مگه اون خواهر شاهین نیست؟

-هست.

-خب منم داداش همون شاهینم، پس داداشش حساب میشما!

-اون که تورو داداش خودش نمیدونه، اون شاهینو داداشش میدونه، تورو یه چیزی تو مایه  
های همکار میدونه.

-خب ، اینم حرفیه.

-پس ولش کن راه بیوفت برو الان دیر میشه.

-باشه بریم.

خب حرف راست زد دیگه،نمیشد چیزی بهش بگم، بی خیالش، همیشه که وجدانا چرت نمیگن!

-قربونت مجید جان.فعلا.

-یا علی داداش، خداحافظت، موفق باشین.

دستی برای مجید تگون دادم و رفتم طرف ماشین، سوار شدم و نگاهم رو به آریسا که خواب رفته بود دوختم، انقدر فکر کرد که خوابش برد، آخ که چقدر دوست دارم بدونم به چی فکر میکرد که انقدر غرقش شده بود، هوف، کاش ذهن خوانی بلد بودم.

جعبه امانتی رو روی پاهام گذاشتم و در حالی که بازش میکردم آریسا رو صدا کردم که با سومین بار بیدار شد.

-هومم؟ چته؟ ولم کن خوابم میاد.

-یه نگاه به اطراف بنداز ببین کجاییم.

با چشمای خمارش اطراف رو نگاه کرد و یدفه انگار خواب دز سرش پرید.

-اه! رسیدیم؟

-آره. بیا امانتیت رو بگیر برو دیر شده.

جعبه رو به طرفش گرفتم.

-چی هست؟

-چند تیکه طلا، از خودت هیچ وقت جداشون نکن.

-طلا برای چی؟

-ردیاب توشون کار گذاشتیم.

-دوتا تو دهنم گذاشتی؛ یکی به خوردم دادی، دوتا تو چشام گذاشتی، چن تا نمیدونم کجام گذاشتی، بس نبود؟

-آگه بس بود که دیگه این طلاها رو آماده نمی کردیم خانم، حالا که ایناهم چیزی نیستن، یه جفت گوشوارس و یه انگشتر و یه گردنبنده، همین.

-خیله خب باشه.

-مراقبشون باشیا.

سری تگون داد و خداحافظ کوتاهی گفت و پیاده شد.

-فردا توی دانشگاه میبینمت.

لبخند کوچیکی زد و در رو بست، تا لحظه ای که وارد خوابگاه شد ایستادم و با نگاهم بدرقش کردم و بعد مسیر ویلا رو در پیش گرفتم، باید مهران رو دعوت کنم ویلا راه زیادی در پیشه.

(آریسا)

همراه یسنا و شهاب و مهران توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم و منتظر شروع کلاسمون بودیم، دیگه مهران هم باهامون همکلاس شده و باهم میریم و میایم، معلوم نیست چجور توی یه روز مدیر رو راضی کرده برنامهش رو تغییر داده، دستم رو کمی توی دست مهران تکون تکون دادم، چندشم میشه، اه چرا ول نمیکنه دستمو دیگه...

-عزیزم میشه دستم و ول کنی؟

صدای پچ پچ دوتا از دخترای دانشگاه که نزدیکمون نشسته بودن هرچند پچ پچ وار ولی به گوشم رسید، گوشام بیش از حد تیز.

-نگاهش کن نه به اون موقع که اون قدر مهران رو دور داد نه به حالا که عزیزم به ریشش  
میبنده.

--دیدي چادرشم نميزاره ديگه! خاک توسرش، به نظرم مخ مهران رو زده باهاس دوست  
شده، اون رفتارو و پس زدنا هم فقط ناز بود، وگرنه چه دليلی داره اون همه مدت بگه  
نمیخوامت.

-دختره از اولشم هرزه بود زیر چادر قايم شده بود.

-آريسا! آريسا با توام.

حواسم رو جمع کردم و گيج به مهران نگاه کردم.

-هان؟

شهاب بلند خنديد.

-مهران خوب دل و هوشش رو بردی پسر! دیدي چجور زل زده بود بهت و توی باغ نبود؟

مهران و یسنا به حرفش خندیدند ولی من اخمام رو توی هم کشیدم و چشم غره ای بهشون رفتم.

-هه هه خندیدم، خب حواسم پرت شد. حالا که چی؟

مهران با لبخند توی چشمام خیره شد.

-هیچی نشد عزیزم، خودتو ناراحت نکن خانمم.

برای یک لحظه حس کردم اخمای شهاب توی هم رفت و سریع باز شد، به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و دستم که نفهمیدم کی از حصار دستای مهران آزاد شده رو به مقنعم کشیدم و الکی مثلا خجالت کشیدم.

-پاشین بریم یه چیز بخوریم، الان کلاس شروع میشه.

چشمام رو ریز کردم و توی چشمای یسنا خیره شدم.

-مطمعنی دلت یه چیزی میخواد بخوری؟

-آره بابا!

-ولی من شک دارما.

-چطور؟

-حس میکنم دلت شوهرتو میخواد.

اخماش رو با خنده توی هم کشید و از جاش پا شد.

-واای چه غلطا من دلم به حال نیما بیچاره سوخت که زن نداره، من نهایتش دو ساعت دیگه میرم خونه و دل شوهرم، اون گناه داره به مولا!

ما هم باخنده از جامون پاشیدم و باهم رفتیم سمت بوفه، خدا نکشه این دختر و.

-نظرتون چیه بریم یه چرخی بزنیم؟



یسنا روی نوک انگشتاش پا شد و پر ذوق کف دستهایش رو بهم کوبید و رو به مهران که این پیشنهاد رو داده بود گفت:

-وای عالی، منم زنگ میزنم شاهین بیاد باهم بریم.

-چه عالی با آقا شاهین هم آشنا میشیم، خیلی هم خوبه، این طور نیست نیما؟

نیما هم لبخندی زد و با سر تایید کرد.

-نظر تو چیه خانمم؟

سرعت قدم هام رو کم تر کردم و آرام ایستادم و برگشتم سمتش، خب حالا چی باید بگم؟ من با شهاب قراره تمرین دارم اگه بریم بیرون تمرین چی میشه؟ ای بابا، نمی شد اول از شهاب بپرسی؟ زیر چشمی به شهاب نگاه کردم، استرس رو میشد توی چشماش خوند. حداقل برای منی که یک بار آرامش رو توی چشماش دیدم، دیدن و حس کردن نگرانی توی تپله های عسلیش کار سختی نیست قطعاً.

-خب... من تابع جمع هستم، ببین آقا نیما نظرش چیه.

هیچ کس چیزی نگفت و همه منتظر به شهاب خیره شدیم.

-خب. به نظر منم خوبه، ویلای من هست...بریم اونجا نظرتون چیه؟

به من خیره شد و سعی کرد با چشماش بهم بفهمونه که قبول کنم، لبخند پت و پهنی زدم و دستم رو به بازوی مهران گرفتم.

-مهران عالی. بریم ویلای نیما.

لبخند مهران عمیق تر شد، توی چشمام خیره شد و من ناباور عشق رو توی عمق چشم هاش دیدم.

-هرچی که تو بخوای نفسم، میریم ویلا نیما.

از این همه عشقی که ازش میدیدم خجالت کشیدم، اگه خلافاکار نبود، اگه دختر بودم، اگه قاطی پلیس بازی ها نمیشدم...میشد مهران رو به عنوان همراه زندگی انتخاب کرد، قطعاً اون موقع باید به من میگفتن خوشبخت ترین دختر دنیا، ولی حیف که با کاش و اگر زمان به عقب بر نمیگرده.

-بستونه دیگه زیادی رفتین تو حس الان حراست دانشگاه میاد میگیرتون، جمع کنید  
بریم ویلا که میخوام براتون یه جوجه زعفرونی توپ درست کنم.

صدای قهقهه‌مون در هم پیچید، به شهاب نگاه کردم، با اون چال روی گوش خیلی  
خواستنی و تو دل بروعه، برقی که نوی تیله های عسلیش افتاده بود جذابیتشون رو چند  
برابر میکرد، بازوهای عضلانی به نظر من میتونه بهترین بالشت برای شب ها باشه، و لب  
هاش...شاید لب هاش شیرین تر از آببات چوبی های بچگیمان باشه- چند بار پلک زدم و  
از فکر بیرون اومدم، نگاهم رو از نگاه شهاب که اونم مات و خیره من بود دزدیدم و دستم رو  
توی دست مهران حلقه کردم و به زمین خیره شدم، مهران و یسنا هنوز در حال صحبت و  
خنده بودن و حواسشون به من و شهاب نبود، هنوز نگاه خیره شهاب رو روی خودم حس  
میکردم، بعد از چند دقیقه آروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، چند ثانیه طول کشید  
تا بخودش اومد، دست راستش رو به پهلوش زد و دست چپش رو توی موهای خوش  
حالتش فرو کرد و پوفی کشید، روش رو برگردوند جفت دستاش رو توی صورتش کشید و  
دوباره برگشت سمت من، نگاهش هرجایی دور میخورد الا صورت من.

-مهران بریم داداش.دیر میشه.

-بریم بریم، یسنا توی هم زنگ بزن شوهرت بگو بیاد.

-آدرسو شها...

وحشت زده به یسنا چشم دوختم، شهاب به شدت به سرفه افتاد و مهران با چشمای ریز شده به یسنا نگاه کرد، یسنا هم که انگار متوجه شده بود که داره سوتی می‌ده یک دفعه برگشت سمت شهاب و با نگرانی نگاهش کرد.

چی شد آقا نیما؟ حالتون خوبه؟ آب می‌خواین؟

مهران هم بعد از چند ثانیه بی خیال شد و برگشت سمت شهاب و دستش رو روی کمرش بالا و پایین برد. تقریباً پوست شهاب به سرخی متمایل شده بود، بیچاره انقدر نمایشی سرفه کرد و به خودش فشار آورد چه به روزش اومد، بطری آبم رو از توی کیفم در آوردم و سرش رو باز کردم و گرفتم سمتش؛ چند بار نگاهش رو بین من و بطری چرخوند و بعد بطری رو از دستم گرفت، برای یک لحظه نوک انگشت هام گرمای انگشت هاش رو حس کرد، هین کوتاهی کشیدم و نفسم برای چند ثانیه مقطع شد. چشمام رو بستم، حس بدی نداشتم، یه حس آرامش و زیبا رو بهم القا میکرد، درست مثله چشماش، بعضی آدم‌ها عجیب آرامش بخشن، بی دلیل، بی منطق.

(شهاب)

نگاهم بین بطری و چشمای دریایش در گردش بود، درست همین چند دقیقه پیش شاید هم همین چند ثانیه پیش بود که داشتم با خودم فکر میکردم لب هاش چه طعمی میتونه

باشه و حالا میخوام لب هام رو جایی بزارم که لب های اون، قبلا اونجارو لمس کرده، با اینکه میدونم گناه بزرگی دارم مرتکب میشم اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و به این فرشته ای که منبع آرامش و در عین حال سرشار از انرژی و شیطنته چشم ندوزم، نمی تونم موقع گوش دادن ترانه پشت ترافیک های سنگین تهران به اون و چشمای آبیش فکر نکنم، حس میکنم دوباره شدم شبیه پسر بچه های ۱۶-۱۷ساله که هر دختری اطرافشون باشه براشون جذاب و دلخواهه، آره آریسا برای من جذاب و دلخواهه، شاید همش بخاطر همون قطعه پازل گمشده زندگیشه که برام جدابه، شاید جدابیتش بخاطر مجهول بودنش و خیلی شاید های دیگه ای که ممکنه وجود داشته باشه. دستم رو به سمت بطری توی دستش دراز کردم و بطری رو ازش گرفتم، برای یک لحظه گرمای دستش رو حس کردم، پوست لطیفش روی نوک انگشت هام کشیده شد، گرمای بدنش مثله جرقه میمونه، تمام وجودت رو به اتیش میکشه، بطری آب رو بی درنگ سر کشیدم، تا ته بطری رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم، با اینکه سرفه هام الکی بودو نیازی به آب نداشتم ولی آتیشی که آریسا جرقش رو توی وجودم زد خیلی داغ و شعله ور و سوزان بود، نیاز به آب زیادی داشتم تا شعلش رو فروکش کنم.

-بهتری نیما؟ چت شد یک دفعه؟

نیم نگاهی به اریسا که سرش پایین بود انداختم و دست مهران رو از روی کمرم پس زدم، نمایشی صدام رو صاف کردم.

-خوبم یک دفعه آب دهنم پرید توی گلوم، خوبم الان.

-آخه چرا؟ دلمو خوش کردم حلواتو بخورم پسر، زدی همه برنامه هام رو خراب کردی.

(آریسا)

سرم رو بالا آوردم و به شهاب که با چشمای ریز شده و خنده روی لب هاش به مهران نگاه میکرد، چشم دوختم، همزمان بطری آبم رو به طرفم گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و با سر تشکر کرد، زبونت و مگه هاپو خورده مرد گنده؟ بی توجه به من که اخمام رو کمی توی هم کشیده بودم مهران رو مخاطب قرار داد، دستش رو روی کمر مهران گذاشت و به لبخندش بیشتر عمق بخشید، هرکس ندونه فکر میکنه چقدر با مهران صمیمیه؛ چقدر از بودن با اون خوشحاله که این طور میخنده.

-راه بیوفت حرف زیادی نزن! پسر، میترسم یه وقت کپنات تموم بشه.

-تو نگران من نباش داداچ، من پارتی دارم کپنم تموم شد میرم دوباره میگرم.

همشون باهم خندیدن و من هم به ناچار لبخندی روی لب هام نشوندم، بدون حرف دیگه ای به سمت پارکینگ رفتیم و پیش به سوی ویلا، نمیدونم اونجا چی در انتظارمونه ولی

هرچی که هست شهاب از عمد قصد داره که بریم اونجا، هر چی که هست، هر اتفاقی که قراره بیوفته همش رو میسپرم به خدا، خدایا هر چی خودت بخوای.

روی صندلی نشستم و به مهران و شهاب که مثله دوتا رفیق چند ساله با شوخی خنده با فاصله از ما در حال درست کردن کباب ها بودند خیره شدم و توی فکر فرو رفتم، یعنی هدف شهاب چی بوده؟ چرا مهران رو آورده اینجا، جایی که خودشو همکاراش هستن، اصلا همکاراش کو؟ چرا نیستن؟

با حس حضور یه نفر کنارم برگشتم و به یسنا که روی صندلی کناریم جا گرفته و جهت نگاهش شهاب رو نشونه میگرفت نگاه کردم، چهرش جدی بود، حالتی که خیلی کم پیش میاد ببینیش.

چیزی شده یسنا؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد بدون نگاه کردن بهم جوابم رو داد.

حس خوبی به آخر این بازی ندارم، نگرانتم، نگران جفتتونم؛ تو و شهاب...

برگشت سمتم و نوی چشمام خیره شد.

-حس میکنم قراره روزای بدی براتون رقم بخوره.

آب دهنم رو آروم قورت دادم و نگاهم رو به زمین دوختم، یسنا درست حرف های من رو میزد، درست چیزی که من خودم از همون اول حسش میکردم.

-انشالله چیزی نمیشه.

-انشالله.

چند دقیقه ای سکوت کردیم تا بالاخره صدای موبایل یسنا سکوت رو شکست.

-سلام آقا.

-پشت در؟ باشه الان به حاجی رضا میگم درو برات باز کنه، فعلا.

گوشی رو از گوشش جدا کرد و از جاش بلند شد.

-شاهین بود، برم حاجی رو پیدا کنم براتش درو باز کنه.



منتظر نگاهم کرد. من هم ادامه دادم.

-سعی کن من و شهاب رو تنها بزاری تا بتونم باهاش هماهنگ کنم.

-باشه عسلم، حواسم هست.

لبخندی به نگاه مهربونش زدم که با دستش بوسی برام فرستادم، چشمکی زد و ازم دور شد، باز هم نگاهم رو به شهاب و مهران دوختم، شوخی هایی که با مهران میکنه خیلی قشنگن، یعنی شخصیت واقعیش هم همین طوریه؟

چند دقیقه ای به همین چیزها فکر کردم تا بالاخره با صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش ورودی از جام بلند شدم و دل از صاحب این تیله های دیوونه کننده کدم، طول حیاط بزرگ ویلا رو طی کردم و نزدیکی شهاب قدم هام رو کند تر و اروم تر برداشتم؛ حالا که از نزدیک نگاهش میکنم متوجه شدم که بازوهای عضلانیش توی این بلوز سفید و جذبی که پوشیده چقدر خودنمایی و جلب توجه میکنه.

اه بسه بیخیال، داداشم اومده اون وقت ایستادم این رو برانداز میکنم، دوباره پا تند کردم و از کنار شهاب گذشتم، خودم رو به شاهین و یسنا که توی بغل هم بودند رسوندم، به روش آویسا یسنا رو از بغل شاهین بیرون کشیدم که جیغش کلاغ هارو پروند، خودم رو توی بغل شاهین رها کردم و بدون هیچ حرفی دستام رو دور کمرش حلقه کردم، با اینکه محرم و نامحرم برام مهمه ولی شاهین رو از آریا هم محرم تر به خودم حس میکنم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش سفت فشرد.

چطوری جوجه ی من؟

-آگه انقدر فشارم ندی و دلو رودمو نریزی بیرون خوبم.

کمی فشار دستاش رو کم تر کرد و خندید.

چه دروغ بزرگی بهش گفتم، من بازم حالم خوب نیست، تا چند وقت پیش بخاطر سبحان خوب نبودم ولی حالا...نمیدونم؛ فقط خوب نیستم.

از آغوشش بیرون اومدم و کنارش ایستادم تا بقیه هم سلام کنن و الکی مثلا آشنا بشن، یسنا با اخم روبه روم ایستاده بودو چشم غره میرفت، شهاب و مهران جلو و اومدن و بدون اینکه جلسه معارفه ای بخوان خودشون خودشون رو معرفی کردن، شاهین بدون اینکه بهم نگاه کنه همون طور که مشغول صحبت با پسرا بود دستم رو گرفت و انگشت هاش رو توی

انگشتم گره زد که یک دفعه جیغ یسنا طوری بلند شد که پرده گوشم لرزید و بی دروغ حنجره خودش پاره شد.

-آریسا مگه تو خودت شوهر نداری؟ میخوای منم برم تو بغل مهران؟ میخوای منم دست شوهر تو بگیرم؟ ها؟

دست هاش رو به پهلو زده بود و با اخم غلیظی نگاهم میکرد، چشمام شدیداً گرد شده بود و احتمالاً یسنا دلش میخواست از توی کاسه درشون بیاره.

سکوت بدی بینمون حاکم شده بود و فقط صدای پرنده ها سکوت رو میشکست، نمی دونستم چی باید بگم که یک دفعه در کمال حیرت صدای خنده خود یسنا سکوت رو شکست، احمق بیشعور دیدی چجور بازیمون داد؟ جیغی کشیدم و به سمتش یورش بردم که اون هم متقابلن جیغ کشید و پابه فرار گذاشت، کمی که از دید مرد ها محو شدیم ایستاد و برگشت طرفم، سریع از حرکت ایستادم و سر جام میخ شدم تا نیوفتم روی یسنا.

-هی چته روانی، چرا یک دفعه میخ میشی سر جات.

ریلکس لبخندی بهم زد و گفت:

-عملیات انجام شد.

بدون اینکه تنها حالتی توی چهرم ایجاد کنم توی چشمای معصوم و مظلومش خیره شدم.

-کدوم عملیات؟

-مگه نگفتی با شهاب تنهات بزارم؟

سری تکون دادم که ادامه داد

-خب تا توی بغل شاهین بودم باهانش هماهنگ کردم، الان اونو مهران میرن داخل، توهم میتونی بری پای منقل کنار شهاب جون.

-پای منقل چیه، خاک تو سر، مگه معتادیم؟

لبخند دندون نمایی بهم زد و عقب عقب رفت.

-خب دیگه من شوهرم منتظرمه، تو هم باید بری پیش شهاب، برو دیگه تا دیرت نشده.

با خنده سری تکون دادم و در جهت مخالف هم حرکت کردیم، باید باهاش هماهنگ کنم،  
مطمئنم یه برنامه ای داره که مهران رو کشونده این جا !

-وای، دیگه دست خودم نیست.

بری چشمام میشن خیس.

تورومیخوام کنارم آرام.

پشت سرش ایستادم و به حرکت باد بزن توی دستش خیره شدم و به صداش گوش دادم،  
صدای قشنگی داره، یعنی برای کی میخونه؟ شاید عاشقه ! میگن آدما ترانه ای رو تا حسش  
نکنن عاشقش نمیشن و همیشه ذکر روی لب هاشون، اینم که داره عاشقونه میخونه ، حتما  
عاشقه پس...خوشبحال عشقش، اه الان که وقت این حرفا نیست آریسا باید باهاش درباره  
ماموریت هماهنگ کنی، صدام رو صاف کردم و صداش کردم که تکون آرومی خورد و  
برگشت سمتم.

-ببخشید مزاحم خلوتت میشم.

گوشه لب هاش رو کمی کش داد و نیمچه لبخند خیلی کوچیکی بهم زد و چیزی نگفت، برگشت سمت منقل و مشغول چرخوندن سیخ ها روی آتیش شد، از کنارش رد شدم و اون سمت منقل روبه روش ایستادم و به تکه های مرغ چشم دوختم. به نظر خیلی لذیذ میومدن.

-چرا مهران رو آوردی اینجا؟ به نظرم این ویلا رو از قصد نشون مهران دادی، درسته؟

سرش رو تکون داد و نگاهم کرد.

-آره. باید جاهای مخفی این ویلا رو پیدا کنه، باید اجناسی که این جا مخفی کردیم رو پیدا کنه و فکر کنه منم مثله خودش قاچاق چییم، باید فکر کنه من همون پسر فراری اون قاچاقچی هستم که باندش لو رفته و...

صدای ترانه از توی ساختمون ویلا بلند شد. چه خبرشونه اینا!

-یادمه، همون که برام گفتم همون اول، لازم نیست بگی! خب؟ من میتونم با مهران توی ویلا قدم بزنم و الکی با کنجکاوی ببرمش همون جایی که اجناس رو مخفی کردی.

-مطمعنی از پیشش بر میای؟

چشمام رو ریز کردم و اخمام رو توی هم کشیدم و توی چشماش خیره شدم.

-اگر بهم شک داشتی مجبورت نکرده بودن منو قاطی این بازی کنی.

اون هم متقابلن اخم کرد، چشمای عسلیش جدی و خشک شد و هیچ انعطاف و ملایمتی توش دیده نمیشد.

-اگر مجبور نبودم منت توی هرزه رو نمیکشیدم، فکر میکنی هیچی از گذشتت نمیدونم؟ همین جوری وارد بازیت کردم؟ هر بلایی سرت بیاد برای من اهمیتی نداره، تو که توی نوجوونیت تفریحت پسر بازی بوده تو که بین هم سن و سالات مشهوری به پسر باز بودن، چه اهمیتی داره توی هرزه چی میخواد برات پیش بیاد؟ میفهمی؟ خودتو انقدر نجسبون به من و شاهین، تو فقط یه مهره توی این بازی هستی که بعد از بازی پرت میشی دور، میفهمی؟ حالا هم میری کارتو به بهترین نحو انجام میدی، اگه کوچکترین خدشه ای توی کارم پیش بیاد به روزگار سیاه مینشونمت، مفهوم بود یا نه؟

گوشام سوت میکشید و یه چیزی توی دلم زیر و رو میشد، ضربان قلبم رو حس نمیکردم، بغفام توی گلووم می پیچیدن و تنفسم رو سخت میکردن، صدای شکستن چیزی رو میشنیدم، یه چیزی از توی وجودم.

برای یک لحظه حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه و هر آن ممکنه بیوفتم زمین، چشمام رو بستم و برای اینکه نیوفتم دستم رو به چیزی که کنارم بود گرفتم و سفت

چسبیدمش که حس کردم تا ته وجودم سوخت. صدای جیغم همزمان صدای داد آریسای شهاب بلند شد. چشمم رو روی هم فشار میدادم و اشکام لجوجانه یکی پس از دیگری می ریخت، قرار گرفتن دست شهاب روی مچ دستم رو حس میکردم اما توان پس زدن ستش رو نداشتم، سوزش سختی رو کف دستم حس میکردم، راز درد کل وجودم بی حال و بی جون شده بود.

-آریسا، آریسا نگاهم کن، نگاه کن منو... یا خدا، خیلی بد سوخته.

زانو هام شل شدن و نزدیک بود روی زمین پخش بشم که زیر پهلوم رو سریع گرفت، لای چشمم رو بی جون باز کردم و از پشت پرده اشک بهش نگاه کردم، نگرانی توی چهرش فریاد میزد. سوزش دستم هر لحظه بیشتر میشد، صدای هق هقم که تاحالا خفش کرده بودم از توی گلوام آزاد شد

سوزش دستم به سوزش قلبم اضافه شده بود و عذابم میداد.

-آریسا، آریسا منو ببین، میتونی راه بری؟ بیا بشین روی صندلی من برم ماشینو بیارم خب؟ حواست به منه آریسا؟

با درد هق زدم و سری تکون دادم، کمکم کرد و روی صندلی همون نزدیک منقل نشوندم و با دو رفت و چند دقیقه بعد با ماشین جلوم ایستاد، سوارم کرد و از ویلا خارج شد.



(شهاب)

-خیلی بد سوخته، پانسمانش کردن، الان هم سرم بهش وصله، فشارش افتاده بود. نمیدونم شکه شده، درد داره؟ نمیدونم چیزی نمیگه! فقط از وقتی اومده چند دقیقه ای یه بار چند قطره اشک میریزه و با هیچ کسم حرف نمیزنه.

-یعنی چی با کسی حرف نمیزنه؟ چرا؟

-نمیدونم، فکر میکنم از چیزی ناراحته، به هر حال مشکل دیگه ای نیست، سرمش تموم شد میتونید ببرینش، این نسخه رو هم براش بگیرید.

نسخه رو از دست دکتر گرفتم و با سر تشکر کردم، کلافم...دلم نمیخواست این طور بشه، اصلا حتی نمیخواستم اون حرف هارو بهش بزنم، نمیدونم چم شده، فقط یه لحظه وقتی حس کردم حس مهم بودن بهش دست داده دلم خواست بکوبمش، دلم خواست فکر نکنه من محتاجم به اون، ولی خدا شاهده که نمیخواستم ناراحتش کنم و بدتر از اون هم این اتفاق بیوفته، حالا جواب مهران رو چی بدم؟ اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. گور بابای مهران، مگه اون چکارشه؟ به اون چه؟

نیمه ای وجودم فریاد کشید.

-اون مثلا الان نامزدشه.

-اون یه خلافکاره، حق نداره عاشق بشه، همین و بس.

-مگه بقیه خلافکار ها زن و زندگی ندارن؟

-چرا دارن.

-خب اینن یه خلافکاره و داره زن و زندگی رو تشکیل میده.

-اصلا به توجه؟

-اینو من باید به تو بگم، به توجه؟

-اصلا چی داشتم میگفتم؟

-نمیدونم یادم نیست.

-خفه بمیر، میخوام برم پیش آریسا.

-با چه رویی میخوای بری پیشش؟ دلشو شکستی احمق.

-حالا یه کاریش میکنم.

-باید از دلش در بیاری.

-تا ببینم چی میشه.

-تا ببینم ندارم، برو از دلش در بیار، موفق باشی.

-اوکی فعلا.

پشت در اتاق ایستادم و در زدم، جوابی نشنیدم، در رو آرام باز کردم و رفتم داخل...پشت به در روی تخت خواب بودو دست راستش باند پیچی شده بود.با دیدن دستش حس عذاب وجدان بهم دست داد، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و تخت رو دور زدم و روی صندلی روبه روی تخت نشستم.

-آریسا...من...خب...

نفسم رو با آه بیرون دادم، نمیتونم معذرت بخوام، بیخیال.

-دستت خوبه؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد، دلم کباب شد. چشماش سرخ و پف کرده شدن. آخخ.

-خوبم.

صداش خش دارو آروم بود، انرژی همیشه رو نداشت، آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم و به دستام که توی هم می پیچیدمشون خیره شدم.

-دکتر گفت باهش حرف نزدی چرا؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم، خجالت میکشیدم نگاهش کنم، چند دقیقه توی سکوت گذشت و جوابی ازش نشنیدم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، نگاهش مستقیم من رو نشونه گرفته بود.

-نمیخوای جوابمو بدی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بدون توجه به سوالم نگاهی رو به سرمش کرد.

-تموم شده.پرستار رو صدا کن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. حالا کی حوصله داره ناز خانوم خانوما رو بکشه.

به دست باند پیچی شدم خیره شدم و توی افکارم غرق بودم، شاید هر کس دیگه ای بود الان انتظار معذرت خواهی رو میکشید ولی من چی؟ نه، من منتظر معذرت خواهی نیستم، فقط انتظار پایان این ماموریت رو میکشم، این ماموریت که تموم بشه دوباره خودم رو گم و گور میکنم، همون طور که خودم رو از بین دوستای دبیرستانم گم و گور کردم و ناپدید شدم، شهاب همه چیز رو دربارم میدونه، منه احمق حتی فکرش رو هم نمیکردم که کوچکترین چیزی دربارم بدونه، چقدر بچم که فکر نکردم با یه تحقیق کوچولو توی اهواز زیر و روی زندگیم رو درمیاره؛ ولی! یعنی...یعنی از سبحان خبری داره؟ یعنی...یعنی...آره خودش، اون حتما سبحان رو میشناسه.حتما باهاش ملاقات داشته، وگرنه کی دیگه بوده که بهش همه چیزو بگه؟

نگاه مشتاقم رو از دستم گرفتمو به نیم رخ اخموش خیره شدم، جذبه ی خاصی توی  
چهرش بود، برای چند ثانیه بهش خیره شدم و نا خودآگاه لبخندی بهش زدم که  
خداروشکر حواسش معلوم نیست کجا ها دور میخورد که متوجه نشد، دوباره به یاد سبحان  
افتادم، هیجان زده چنو بار صداش کردم تا بالاخره به خودش اومد. گره بین ابروهاش از بین  
رفته بود.

-هان؟ یعنی بله؟ چی گفتی؟

-یه لحظه بزن کنار.

-چرا؟

-بزن کنار کارت دارم.

-خب همین جوری بگو.

-میگمت بزن کنار.

سری تکون داد و ماشین رو کشید گوشه خیابون و کنار جدول پارک کرد و برگشت سمتم.

خب بگو، میشنوم.

برای یک لحظه حس کردم زبونم از هیجان بند اومده و نمیتونم چیزی بگم، تنها مشتاقانه  
توی تپله های عسلیش خیره شدم.

چیزی شده؟ نمیخوای بگی؟

چ...چرا.

خب بگو.

چنتا نفس عمیق کشیدم و هیجان زده شروع به گفتن کردم.

-تو...توگفتی که...خب گفتی که...گفتی دربارم تحقیق کردی...پس...خب پس حتما  
سبحان...سبحان رو دیدی؟...مگه نه؟

اخماش آروم آروم توی هم رفتن و سوالی نگاهم کرد.

-سبحان کیه؟

تمام هیجانم فرو کش شد و غصه توی دلم نشست.

-مگه تو درباره من تحقیق نکرده بودی؟

-خب چرا کردم.

-پس یعنی...سبحان رو ندیدی؟

-سبحان دقیقا کیه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. تمام امیدم نا امید شد. دیدن دوباره سبحان یه رویای غیر ممکنه. شهاب فقط از گند کاری های قبل از سبحان خبر داره، فقط همین.

با تکون شدیدش که خوردم به خودم اومدم، دست شهاب که بازوم رو چنگ زده بود رو پس زدم و بهش نگاه کردم.

-بله؟



-میدونی چقدره دارم صدات میکنم؟

-خب حواسم نبود، بگو

-میگم سبحان دقیقا کیه؟

-هیچ کس چیزی دربارش بهت نگفت؟

-نه. کسی چیزی نگفت.

-و این یعنی نمیخوام کسی چیزی دربارش بدونه.

-یادت نره اریسا من پلیسم راحت میتونم ته و توی همه چیز رو دربیارم.

-این یکی رو نمیتونی.

-کاری نداره، تنها راه پیدا کردن جواب این معما پیدا کردن اسم تمام دوست پسراته، به همین آسونی.

دستش رو به ته ریش هاش کشید و چشماش رو ریز کرد.

-البته. بنظرم ممکنه همون عاشق سینه چاکت باشه، میدونی آریسا! من از همون اول که دنبال تکه های پازل زندگی بودم یه تیکش کم بود، همیشه به خودم میگفتم اون تیکه رو پیدا می‌کنم، اما الان که تو این طور رفتار کردی بنظرم یه سر نخ بهم دادی برای پیدا کردن اون تیکه پازل، تو دقیقا چیزی رو گفتی که کسی درموردش نمیدونه، گفتی سبحان و اینکه نمیخواهی کسی بدونه، خودش واقعا کمک بسزایی بهم میکنه.

دهنم از این همه هوش و زکاوتش باز مونده بود و فکم داشت میوفتاد زمین، خدایا این دیگه کیه تو آفریدی! این حتما اول مخ بوده بعد دست و پا درآورده، البته دقیقا توی تشخیص هویتش گیج شدم آخه بنظرم میتونه اول خوشگل بوده باشه بعد دست و پا درآورده باشه، چه میدونم والا.

-چرا ابن جوری نگاه میکنی؟ دهنم رو بستم و فقط نگاهش کردم، اونم ریلکس شونه ای بالا انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد، تا زمان رسیدن به ویلا تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود که اگه شهاب اون تیکه پازل زندگی رو پیدا کنه چه بلایی سرم میاد؟ و تنها جوابم لرزش شدید بدنم بود. که باعث شد شهاب بخاری ماشین رو روشن کنه و فکر کنه حالم زیاد خوب نیست.

این چیزا بی شک لازمت میشن.

-درد داره؟

-چی؟

-گذاشتن این چیزا توی بدنم؟

-نه بابا.

-آپولم داره؟

-درد وحشتناک تره یا آپول؟

-آپول.

-چرا؟

چشمام رو گرد کردم این کیه دیگه میگه چرا...

چون آمپول هم درد داره، هم آمپوله تازه‌هه، فک کن سوراخ سوراخ میکنه  
منو، مگه آبکشم من وای؟

صدای خندی بلندش توی اتاق طنین انداخت؛ چشمای عسلیش برق خاصی میگرفت موقع  
خندیدن که باعث میشد جذابیتش بیش تر شه چالی که روی گوشش می افتاد وسوست  
میکرد بری لپشو گاز بگیری.

خیله خب بابا، حالا چرا این شکلی میکنی خودتو یاد فقیر فقرا افتادم.

اخمام رو توی هم کشیدم و نگاه ازش گرفتم، پسره بیشعور خوب میترسم، کثافت روانی  
احمق.

یک دفعه باز دوباره این وجی جونم پیدا شد و یادش اومد نطق کنه:

آریسا حیف پسر به این خوبی، دلت میاد این جوری فحشش بدی؟

دلم تنها میترسه بیاد، قُلوم رو هم همراهش میفرستم که بیاد، حرفا میزنیا! خب معلومه  
که دلم میاد مگه این کیه که دلم نیاد.

-خاک بر سر روانیت کنن، تعادل نداری نه؟

-خودت تعادل نداری.

-تونداری که سه ساعت قربون صدق چشم وچالش رفتی حالا داری فحشش میدی.

-فال گوش وایسادن کار خوبی نیست وجی.

-من فالگوش نایستادم.

-پس از کجا حرفای منو شنیدی؟

-بس که بلند بلند حرف میزنی ها من که سهله همسایه هام شنیدن تازه دو تاشون دفتر برداشته بودن معمای فاز اون دختره چیه رو حل میکردن.

-برو گم شو تا دمپایی معروف مامانمو نحوالت نکردم.

-اوه، تا تو بری اهواز دمپایی بیاری من یه سفر به مریخ رفتم و برگشتم.

بیا اینم وجدانه ما داریم؟ یا از دست این شهاب باید حرس بخورم یا از دست وجدانم، من انگار توی خلوت خودمم نمیتونم آرامش داشته باشم، اهِه.

-توهم با وجدانت درگیری؟

گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت.

-سه ساعته دارم صدات میکنم، حواست نیست، آخه منم وقتی با وجدانم درگیر میشم اصلا حواسم به اطرافم نیست.

-نه من با وجدانم مشکلی ندارم، آخه اصلا مثله توی روانی باهات صحبت نمیکنم.

-ولی یادمه قبلا با وجدانت درگیر بودی.

-نخیر کی؟

-اون موقع که خوردی توی درخت.

گونه هام از یادآوری اون روز سرخ شد و خجالت کشیدم، خیلی ضایع بازی کردم اون روز، سکوت کردم که خودش دوباره ادامه داد.

- وجدان من خیلی پرروعه!

یک دفعه از دهنم پرید و گفتم مال منم همین طور با دیدن چشم های خندونش فهمیدم که سوتی دادم اونم بدجور، با دست کوبیدم روی دهنم، بازم صدای خندش کر کننده شد وای خدا حالا چی جوری جمعش کنم؟ باز که سه شد، آها بزار بحثو بیچونم.

-امم نگفتی، آمپولم داره؟

در حالی که لبخند دندون نما میزد دوتا انگشت اشارش رو روی سرش گذاشت و تکون تکون داد و چشم و ابرو اومد که منظورشو سریع گرفتم، کصافط، خر عمته، به زور خندم رو خودم و نگاه ازش گرفتم. صدای خندونش بعد مدتی بگوشم رسید:

-میرم دکترو بگم بیاد.

سریع نگاهش کردم.

-نگفتی؟

پاش رو که برای قدم برداشتن بالا برده بود رو دوباره زمین گذاشت و جدی نگاهم کرد.

چی رو؟

-آمپول داره؟

-خب معلومه که داره.

ترس کل وجودم رو در بر گرفت، از روی یونیت پایین اومدم و کنارش ایستادم.

-نمیزنم.

-یعنی چی نمیزنم؟

بی توجه به اخمی که بین ابروهاش افتاده بود به سمت در اتاق رفتم و همزمان جوابش رو دادم.

-یعنی من میترسم، نمیزنم.



صدای قدم های تندش رو پشت سرم شنیدم، بازوم رو از عقب کشید که یه قدم عقب پرت شدم.

قبل از اینکه آبرو ریزی بشه و بخورم زمین تعادل رو سریع حفظ کردم، بازوم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

-حالا بیا بشین، شاید آمپول نداشت، اصلا من خودم میمونم کنارت.

-اگه داشت چی؟ بعدشم مگه موندن تو چکار برام میکنه؟ من نیاز به این چیزا ندارم اصلا، هرچی شد با مسئولیست خودم.

-مگه الکیه، شاهین گفته یه تار مو از سرت کم بشه منو زنده نمیزاره. بعدشم هر چیزی یه قانونی داره.

-اولا من پلیس نیستم که از قوانین شماها پیروی کنم دوما خوب کاری میکنه زنده نمیزاره. تو حق نداشتی منو بی اجازه وارد بازی کنی.

-من معذرت میخوام آریسا خب؟ ببخشید که ازت اجازه نگرفتم ولی الان دیگه تو وسط بازی هستی، یکی از مهره های اصلی؛ خواهش میکنم بشین بزار جوانبخش کارشو بکنه، اگه

با خواهش من قبول نکنی سرهنگ خودش میاد سراغت، اون چهره مهربونشم نبین؛ توی کار خیلی جدی و ترسناکه. خواهش میکنم ازت آروم بشین بزار کارش رو بکنه دکتر.

اشک توی چشمام جمع شد، خدایا آمپول خیلی وحشتناکه. آخه چرا همه چیز زوری؟ من نمیخوام، من میترسم، بغض کرده برگشتم و سر جام نشستم و منتظر بهش خیره شدم که لبخند و چشمکی زد و در رو باز کرد و همزمان که خارج میشد مرسی بلندی گفت، خدایا این دیگه کیه آفریدی، انگار اصلا غرور نداره این بشر! شایدم چون مجبوره منو راضی نگهداره تا کمکش کنم توی ماموریت اینقدر مهربونه، حتما خرش از پل بگذره اینم بد اخلاق میشه.

چند دقیقه بعد شهاب و دکتر وارد اتاق شدن روی یونیت خودم رو جمع کردم، خدا بخیر کنه فقط باید مراقب باشم که جیغ نکشم تا همسایه ها سرلزیر نشن اینجا.

جفتشون که بالاس سرم رسیدن جدی نگاهم میکردن که برام دلپوره آور تر بود.

-دهنت رو باز کن.

چند ثانیه بی حرکت به دکتر نگاه کردم و بعد نگاهم رو به شهاب دوختم که لبخند مهربونی زد و پلک هاش رو با آرامش روی هم فشرد، آرامش چشمای عسلیش سراسر وجودمو پر کرد، دلهره و استرس کوله بارشونو جمع کردن و رفتن و جاش آرامش مطلق وجودمو پر کرد، چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم و خودم رو به دست دکتر سپردم.

خب ببین اینم کلاشینکف و این آخریم هفت تیره، امروز دیگه وقت نیست، برای تمرین هدف گیری، فقط یادت نره خواهشا، امروز رو آب سرد نخور، کلا چیز سرد نخور، ببین چقدر تاکید میکنم ها.

سرم رو تکون دادم و در حالی که به تفنگ ها نگاه میکردم باشه کوتاهی گفتم.

-بریم پس.

نگاه از تنفگ ها گرفتم و به اون دوتا تیله خوشرنگ چشم دوختم.

-کجا؟

-بریم امانتی رو از همکارهام بگیرم بعد ببرمت خوابگاه.

-خودم میرم لازم نیست.

-اولا همکارهام مسئول مراقبت از تو هستن، از وقتی برگشتی نزدیک خوابگاهت اسکان دارن، پس تا در خوابگاه میتونم ببرمت، دوما امانتی رو باید بدم به تو.

چشمام گرد شد، یعنی من الان انقدر مهمم که بادیگارد برام گذاشتن؟فکرم به زبون آوردن که خنده کوچولویی کرد.

-خب معلومه که آره، تو الان از هر چیز که فکرت رو میکنی مهم تری.

-شما که دستمزد نمیدین به من، پس منم حالا که انقدر مهم هستم هر روز ازتون باج میگیرم.

ابروهام رو بالا انداختم که باخنده گفت.

-باج گیری از پلیس؟

به سمت خروجی حرکت کرد،منم پشت سرش راه افتادم و مثله خودش با خنده جوابشو دادم.

-خب آره مگه چیه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و خندش پررنگ تر شد.

-نمیدونم چی بگم والا

(شهاب)

از صبح تا حالا که همراه آریسام لبخند قصد نداره از روی لب هام محو بشه، همش کارایی میکنه یا چیزایی میگه که آدم رو میخندونه، طبق تحقیقات بچه ها دختر پسر بازی بوده...تفریحش بوده، ولی یک دفعه عوض شده و حتی همه خواستگارهایش رو رد میکنه و میگه نمیخواد ازدواج کنه، پرونده پزشکی رو که چک کردم حدود یک سال افسردگی داشته و به هیچ کدوم از پزشکاش حرفی نزده و کسی نفهمیده که چرا اون مدت افسرده بوده، اصلا نمیتونم تصور کنم که این دختر شیطان افسرده بوده باشه و چیزی که بیشتر حیرت زدم میکنه چادری بودنشه. اصلا هیچ چیز باهم جور در نیامد، یه تیکه پازل از داستان این دختر کمه، من باید پیدا کنم این تکه پازل رو؛ ولی هرچی که هست مطمئنم که مربوط به دوست پسرش، من قول میدم تا پایان این مأموریت همه چیز رو روشن و کامل کنم، قول میدم.

پشت چراغ قرمز توقف کردم، زیر چشمی به آریسا که عمیقا توی فکر فرو رفته بود نگاهی انداختم، یعنی چی میتونه انقدر توی فکر فرو ببرش؟

کامل برگشتم طرفشو دستم رو پشت صندلیش گذاشتمو به نیم رخ غمگینش خیره شدم، خدای من! اینا چین؟! چن تا خط چروک خیلی کوچیک گوشه چشم هاش بود، دوتا هم تار موی سفید بین موهای خوشرنگش دهن کجی میکردن، این دختر هنوز خیلی بچس برای چین و چروک و موی سفید! مگه چه غمی توی دلشه که توی جوونی داره پیر میشه؟

بهت زده صدای کردم، ولی اونقدر توی فکر بود که صدام هم مثله نگاه خیرم نتونست از فکر بیرون بیارتش.

خواستم دوباره صداش کنم که از صدای بوق ماشین های پشت سر فهمیدم چراغ سبز شده، دنده رو جا زدم و حرکت کردم، کمی جلو تر یه گوشه پارک کردم، خواستم دوباره صداش کنم که وجدانم سرو کلش پیدا شد.

-شهاب زشته، میخوای بهش چی بگی؟ بگی چرا موهات سفیده؟ پوستت داره چروک میشه؟ چرا داری پیر میشی؟

-خب آره.

-خجالت بکش، خوبه بیاد بهت بگه به توجه؟

-نه.

-پس چرا میخوای بپرسی؟

-مگه اون خواهر شاهین نیست؟

-هست.

-خب منم داداش همون شاهینم، پس داداشش حساب میشما!

-اون که تورو داداش خودش نمیدونه، اون شاهینو داداشش میدونه، تورو یه چیزی تو مایه های همکار میدونه.

-خب ، اینم حرفیه.

-پس ولش کن راه بیوفت برو الان دیر میشه.

-باشه بریم.

خب حرف راست زد دیگه، نمیشد چیزی بهش بگم، بی خیالش، همیشه که وجدانا چرت نمیگن!

-قربونت مجید جان. فعلا.

-یا علی داداش، خدا حافظت، موفق باشین.

دستی برای مجید تگون دادم و رفتم طرف ماشین، سوار شدم و نگاهم رو به آریسا که خواب رفته بود دوختم، انقدر فکر کرد که خوابش برد، آخ که چقدر دوست دارم بدونم به چی فکر میکرد که انقدر غرقش شده بود، هوف، کاش ذهن خوانی بلد بودم.

جعبه امانتی رو روی پاهام گذاشتم و در حالی که بازش میکردم آریسا رو صدا کردم که با سومین بار بیدار شد.

-هومم؟ چته؟ ولم کن خوابم میاد.



-یه نگاه به اطراف بنداز ببین کجاییم.

با چشمای خمارش اطراف رو نگاه کرد و یدفه انگار خواب دز سرش پرید.

-آه! رسیدیم؟

-آره. بیا امانتیت رو بگیر برو دیر شده.

جعبه رو به طرفش گرفتم.

چی هست؟

-چند تیکه طلا، از خودت هیچ وقت جداشون نکن.

-طلا برای چی؟

-ردیاب توشون کار گذاشتیم.

-دوتا تو دهنم گذاشتی؛ یکی به خوردم دادی، دوتا تو چشم گذاشتی، چن تا نمیدونم  
کجام گذاشتی، بس نبود؟

-اگه بس بود که دیگه این طلاها رو آماده نمی کردیم خانم، حالا که ایناهم چیزی نیستن،  
یه جفت گوشوارس و یه انگشتر و یه گردنبنده، همین.

-خیله خب باشه.

-مراقبشون باشیا.

سری تکون داد و خداحافظ کوتاهی گفت و پیاده شد.

-فردا توی دانشگاه میبینمت.

لبخند کوچیکی زد و در رو بست، تا لحظه ای که وارد خوابگاه شد ایستادم و با نگاهم  
بدرقش کردم و بعد مسیر ویلا رو در پیش گرفتم، باید مهران رو دعوت کنم ویلا راه زیادی  
در پیشه.

(آریسا)

همراه یسنا و شهاب و مهران توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم و منتظر شروع کلاسمون بودیم، دیگه مهران هم باهامون همکلاس شده و باهم میریم و میایم، معلوم نیست چجور توی یه روز مدیر رو راضی کرده برنامهش رو تغییر داده، دستم رو کمی توی دست مهران تکون تکون دادم، چندشم میشه، اه چرا ول نمیکنه دستمو دیگه...

-عزیزم میشه دستم و ول کنی؟

صدای پچ پچ دوتا از دخترای دانشگاه که نزدیکمون نشسته بودن هرچند پچ پچ وار ولی به گوشم رسید، گوشام بیش از حد تیز.

-نگاهش کن نه به اون موقع که اون قدر مهران رو دور داد نه به حالا که عزیزم به ریشش مبینده.

--دیدى چادرشـم نميزاره ديگه! خاك توسرش، به نظرم مخ مهران رو زده باهاش دوست شده، اون رفتارو و پس زدنا هم فقط ناز بود، وگرنه چه دليلى داره اون همه مدت بگه نميخوامت.

--دختره از اولشم هرزه بود زير چادر قايم شده بود.

--آريسا! آريسا با توام.

حواسم رو جمع کردم و گيج به مهران نگاه کردم.

--هان؟

شهاب بلند خنديد.

--مهران خوب دل و هوشش رو بردى پسر! ديدى چجور زل زده بود بهت و توى باغ نبود؟

مهران و يسنا به حرفش خنديدند ولى من اخمام رو توى هم كشيدم و چشم غره اى بهشون رفتم.

-هه هه خندیدم، خب حواسم پرت شد. حالا که چی؟

مهران با لبخند توی چشمام خیره شد.

-هیچی نشد عزیزم، خودتو ناراحت نکن خانمم.

برای یک لحظه حس کردم اخمای شهاب توی هم رفت و سریع باز شد، به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و دستم که نفهمیدم کی از حصار دستای مهران آزاد شده رو به مقنعم کشیدم و الکی مثلا خجالت کشیدم.

-پاشین بریم یه چیز بخوریم، الان کلاس شروع میشه.

چشمام رو ریز کردم و توی چشمای یسنا خیره شدم.

-مطمعنی دلت یه چیزی میخواد بخوری؟

-آره بابا!

-ولی من شک دارما.

چطور؟

حس میکنم دلت شوهر تو میخواد.

اخماش رو با خنده توی هم کشید و از جاش پا شد.

واای چه غلطا من دلم به حال نیما بیچاره سوخت که زن نداره، من نهایتش دو ساعت دیگه میرم خونه و دل شوهرم، اون گناه داره. به مولا!

ما هم باخنده از جامون پاشیدم و باهم رفتیم سمت بوفه، خدا نکشه این دختری.

نظرتون چیه بریم یه چرخی بزنیم؟

یسنا روی نوک انگشتاش پا شد و پر ذوق کف دستهایش رو بهم کوبید و رو به مهران که این پیشنهاد رو داده بود گفت:

-وای عالیہ، منم زنگ میزنم شاہین بیاد باہم بریم۔

-چہ عالی با آقا شاہین ہم آشنا میسیم، خیلی ہم خوبہ، این طور نیست نیما؟

نیما ہم لبخندی زد و با سر تایید کرد۔

-نظر تو چہ خانمم؟

سرعت قدم هام رو کم تر کردم و آروم ایستادم و برگشتم سمتش، خب حالا چی باید بگم؟ من با شہاب قرارہ تمرین دارم اگہ بریم بیرون تمرین چی میشہ؟ ای بابا، نمی شد اول از شہاب پرسی؟ زیر چشمی بہ شہاب نگاہ کردم، استرس رو میشد توی چشماش خوند۔ حداقل برای منی کہ یک بار آرامش رو توی چشماش دیدم، دیدن و حس کردن نگرانی توی تیلہ های عسلیش کار سختی نیست قطعاً۔

-خب...من تابع جمع ہستم، ببین آقا نیما نظرش چہ۔

هیچ کس چیزی نگفت و ہمہ منتظر بہ شہاب خیرہ شدیم۔

-خب بہ نظر منم خوبہ، ویلای من ہست...بریم اونجا نظرتون چہ؟

به من خیره شد و سعی کرد با چشماش بهم بفهمونه که قبول کنم، لبخند پت و پهنی زد و دستم رو به بازوی مهران گرفت.

-مهران عالییه. بریم ویلای نیما.

لبخند مهران عمیق تر شد، توی چشمام خیره شد و من ناباور عشق رو توی عمق چشم هاش دیدم.

-هرچی که تو بخوای نفسم، میریم ویلا نیما.

از این همه عشقی که ازش میدیدم خجالت کشیدم، اگه خلافاکار نبود، اگه دختر بودم، اگه قاطی پلیس بازی ها نمیشدم... میشد مهران رو به عنوان همراه زندگی انتخاب کرد، قطعاً اون موقع باید به من میگفتن خوشبخت ترین دختر دنیا، ولی حیف که با کاش و اگر زمان به عقب بر نمیگرده.

-بستونه دیگه زیادی رفتین تو حس الان حراست دانشگاه میاد میگیرتتون، جمع کنید بریم ویلا که میخوام براتون یه جوجه زعفرونی توپ درست کنم.

صدای قهقهه همون در هم پیچید، به شهاب نگاه کردم، با اون چال روی گوش خیلی خواستنی و تو دل بروعه، برقی که نوی تیله های عسلیش افتاده بود جذابیتشون رو چند



برابر میکرد، بازوهای عضلانی به نظر من میتونه بهترین بالشت برای شب‌ها باشه، و لب‌هاش... شاید لب‌هاش شیرین‌تر از آبنبات چوبی‌های بچگیمان باشه - چند بار پلک‌زدن و از فکر بیرون اومدم، نگاهم رو از نگاه شهاب که اونم مات و خیره‌من بود دزدیدم و دستم رو توی دست مهران حلقه کردم و به زمین خیره شدم، مهران و یسنا هنوز در حال صحبت و خنده بودن و حواسشون به من و شهاب نبود، هنوز نگاه خیره شهاب رو روی خودم حس میکردم، بعد از چند دقیقه آرام سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، چند ثانیه طول کشید تا بخودش اومد، دست راستش رو به پهلوش زد و دست چپش رو توی موهای خوش حالتش فرو کرد و پوفی کشید، روش رو برگردوند جفت دستاش رو توی صورتش کشید و دوباره برگشت سمت من، نگاهش هرجایی دور میخورد الا صورت من.

-مهران بریم داداش. دیر میشه.

-بریم بریم، یسنا توی هم‌زنگ بزنی شوهرت بگو بیاد.

-آدرسو شها...

وحشت زده به یسنا چشم دوختم، شهاب به شدت به سرفه افتاد و مهران با چشمای ریز شده به یسنا نگاه کرد، یسنا هم که انگار متوجه شده بود که داره سوتی میده یک دفعه برگشت سمت شهاب و با نگرانی نگاهش کرد.

-چی شد آقا نیما؟ حالتون خوبه؟ آب میخواین؟

مهران هم بعد از چند ثانیه بی خیال شد و برگشت سمت شهاب و دستش رو روی کمرش بالا و پایین برد. تقریبا پوست شهاب به سرخی متمایل شده بود، بیچاره انقدر نمایشی سرفه کرد و به خودش فشار آورد چه به روزش اومد، بطری آبم رو از توی کیفم در آوردم و سرش رو باز کردم و گرفتم سمتش؛ چند بار نگاهش رو بین من و بطری چرخوند و بعد بطری رو از دستم گرفت، برای یک لحظه نوک انگشت هام گرمای انگشت هاش رو حس کرد، هین کوتاهی کشیدم و نفسم برای چند ثانیه مقطع شد. چشمام رو بستم، حس بدی نداشت، یه حس آرامش و زیبا رو بهم القا میکرد، درست مثله چشماش، بعضی آدمها عجیب آرامش بخشن، بی دلیل، بی منطق.

(شهاب)

نگاهم بین بطری و چشمای دریایش در گردش بود، درست همین چند دقیقه پیش شاید هم همین چند ثانیه پیش بود که داشتم با خودم فکر میکردم لب هاش چه طعمی میتونه باشه و حالا میخوام لب هام رو جایی بزارم که لب های اون، قبلا اونجارو لمس کرده، با اینکه میدونم گناه بزرگی دارم مرتکب میشم اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و به این فرشته ای که منبع آرامش و در عین حال سرشار از انرژی و شیطنته چشم ندوزم، نمی تونم موقع گوش دادن ترانه پشت ترافیک های سنگین تهران به اون و چشمای آبیش فکر نکنم، حس میکنم دوباره شدم شبیه پسر بچه های ۱۶-۱۷ساله که هر دختری اطرافشون باشه براشون جذاب و دلخواهه، آره آریسا برای من جذاب و دلخواهه، شاید همش بخاطر

همون قطعه پازل گمشده زندگیشه که برام جدابه، شاید جدابیتش بخاطر مجهول بودنشه و خیلی شاید های دیگه ای که ممکنه وجود داشته باشه. دستم رو به سمت بطری توی دستش دراز کردم و بطری رو ازش گرفتم، برای یک لحظه گرمای دستش رو حس کردم، پوست لطیفش روی نوک انگشت هام کشیده شد، گرمای بدنش مثله جرقه میمونه، تمام وجودت رو به اتیش میکشه، بطری آب رو بی درنگ سر کشیدم، تا ته بطری رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم، با اینکه سرفه هام الکی بودو نیازی به آب نداشتم ولی آتیشی که آریسا جرقش رو توی وجودم زد خیلی داغ و شعله ور و سوزان بود، نیاز به آب زیادی داشتم تا شعلش رو فروکش کنم.

-بهتری نیما؟ چت شد یک دفعه؟

نیم نگاهی به اریسا که سرش پایین بود انداختم و دست مهران رو از روی کمرم پس زدم، نمایشی صدام رو صاف کردم.

-خوبم یک دفعه آب دهنم پرید توی گلوم، خوبم الان.

-آخه چرا؟ دلمو خوش کردم حلواتو بخورم پسر، زدی همه برنامه هام رو خراب کردی.

سرم رو بالا آوردم و به شهاب که با چشمای ریز شده و خنده روی لب هاش به مهران نگاه میکرد، چشم دوختم، همزمان بطری آبم رو به طرفم گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و با سر تشر کرد، زبونت و مگه هاپو خورده مرد گنده؟ بی توجه به من که اخمام رو کمی توی هم کشیده بودم مهران رو مخاطب قرار داد، دستش رو روی کمر مهران گذاشت و به لبخندش بیشتر عمق بخشید، هرکس ندونه فکر میکنه چقدر با مهران صمیمیه؛ چقدر از بودن با اون خوشحاله که این طور میخنده.

-راه بیوفت حرف زیادی نزن! پسر، میترسم یه وقت کینات تموم بشه.

-تو نگران من نباش داداچ، من پارتی دارم کپنم تموم شد میرم دوباره میگردم.

همشون باهم خندیدن و من هم به ناچار لبخندی روی لب هام نشوندم، بدون حرف دیگه ای به سمت پارکینگ رفتیم و پیش به سوی ویلا، نمیدونم اونجا چی در انتظارمونه ولی هرچی که هست شهاب از عمد قصد داره که بریم اونجا، هر چی که هست، هر اتفاقی که قراره بیوفته همش رو میسپرم به خدا، خدایا هر چی خودت بخوای.

روی صندلی نشستیم و به مهران و شهاب که مثله دوتا رفیق چند ساله با شوخی خنده با فاصله از ما در حال درست کردن کباب ها بودند خیره شدم و توی فکر فرو رفتم، یعنی

هدف شهاب چی بوده؟ چرا مهران رو آورده اینجا، جایی که خودشو همکاراش هستن، اصلا همکاراش کو؟ چرا نیستن؟

با حس حضور یه نفر کنارم برگشتم و به یسنا که روی صندلی کناریم جا گرفته و جهت نگاهش شهاب رو نشونه میگرفت نگاه کردم، چهرش جدی بود، حالتی که خیلی کم پیش میاد ببینیش.

چیزی شده یسنا؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد بدون نگاه کردن بهم جوابم رو داد.

حس خوبی به آخر این بازی ندارم، نگرانتم، نگران جفتتونم؛ تو و شهاب...

برگشت سمتم و نوی چشمام خیره شد.

حس میکنم قراره روزای بدی براتون رقم بخوره.

آب دهنم رو آروم قورت دادم و نگاهم رو به زمین دوختم، یسنا درست حرف های من رو میزد، درست چیزی که من خودم از همون اول حسش میکردم.

-انشالله چیزی نمیشه.

-انشالله.

چند دقیقه ای سکوت کردیم تا بالاخره صدای موبایل یسنا سکوت رو شکست.

-سلام آقا.

-پشت در؟ باشه الان به حاجی رضا میگم درو برات باز کنه، فعلا.

گوشی رو از گوشش جدا کرد و از جاش بلند شد.

-شاهین بود، برم حاجی رو پیدا کنم براتش درو باز کنه.

-برو. فقط یسنا

منتظر نگاهم کرد. من هم ادامه دادم.

-سعی کن من و شهاب رو تنها بزاری تا بتونم باهش هماهنگ کنم.

-باشه عسلم، حواسم هست.

لبخندی به نگاه مهربونش زدم که با دستش بوسی برام فرستادم، چشمکی زد و ازم دور شد، باز هم نگاهم رو به شهاب و مهران دوختم، شوخی هایی که با مهران میکنه خیلی قشنگن، یعنی شخصیت واقعیش هم همین طوریه؟

چند دقیقه ای به همین چیزها فکر کردم تا بالاخره با صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش ورودی از جام بلند شدم و دل از صاحب این تیله های دیوونه کننده کندم، طول حیاط بزرگ ویلا رو طی کردم و نزدیکی شهاب قدم هام رو کند تر و اروم تر برداشتم؛ حالا که از نزدیک نگاهش میکنم متوجه شدم که بازوهای عضلانیش توی این بلوز سفید و جذبی که پوشیده چقدر خودنمایی و جلب توجه میکنه.

اه بسه بیخیال، داداشم اومده اون وقت ایستادم این رو برانداز میکنم، دوباره پا تند کردم و از کنار شهاب گذشتم، خودم رو به شاهین و یسنا که توی بغل هم بودند رسوندم، به روش آویسا یسنا رو از بغل شاهین بیرون کشیدم که جیغش کلاغ هارو پروند، خودم رو توی بغل شاهین رها کردم و بدون هیچ حرفی دستام رو دور کمرش حلقه کردم، با اینکه محرم و نامحرم برام مهمه ولی شاهین رو از آریا هم محرم تر به خودم حس میکنم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش سفت فشرد.

-چطوری جوجه ی من؟

-اگه انقدر فشارم ندی و دلو رودمو نریزی بیرون خوبم.

کمی فشار دستاش رو کم تر کرد و خندید.

چه دروغ بزرگی بهش گفتم، من بازم حالم خوب نیست، تا چند وقت پیش بخاطر سبحان خوب نبودم ولی حالا...نمیدونم؛ فقط خوب نیستم.

از آغوشش بیرون اومدم و کنارش ایستادم تا بقیه هم سلام کنن و الکی مثلا آشنا بشن، یسنا با اخم روبه روم ایستاده بودو چشم غره میرفت، شهاب و مهران جلو و اومدن و بدون اینکه جلسه معارفه ای بخوان خودشون خودشون رو معرفی کردن، شاهین بدون اینکه بهم نگاه کنه همون طور که مشغول صبحت با پسرا بود دستم رو گرفت و انگشت هاش رو توی انگشتم گره زد که یک دفعه جیغ یسنا طوری بلند شد که پرده گوشم لرزید و بی دروغ حنجره خودش پاره شد.

-آریسا مگه تو خودت شوهر نداری؟میخوای منم برم تو بغل مهران؟میخوای منم دست شوهرتو بگیرم؟ها؟



دست هاش رو به پهلو زده بود و با اخم غلیظی نگاهم میکرد، چشمام شدیداً گرد شده بود و احتمالاً یسنا دلش میخواست از توی کاسه درشون بیاره.

سکوت بدی بینمون حاکم شده بود و فقط صدای پرنده ها سکوت رو میشکست، نمی دونستم چی باید بگم که یک دفعه در کمال حیرت صدای خنده خود یسنا سکوت رو شکست، احمق بیشعور دیدی چجور بازیمون داد؟ جیغی کشیدم و به سمتش یورش بردم که اون هم متقابلن جیغ کشید و پابه فرار گذاشت، کمی که از دید مرد ها محو شدیم ایستاد و برگشت طرفم، سریع از حرکت ایستادم و سرجام میخ شدم تا نیوفتم روی یسنا.

-هی چته روانی، چرا یک دفعه میخ میشی سر جات.

ریلکس لبخندی بهم زد و گفت:

-عملیات انجام شد.

بدون اینکه تنها حالتی توی چهرم ایجاد کنم توی چشمای معصوم و مظلومش خیره شدم.

-کدوم عملیات؟

-مگه نگفتی با شهاب تنهات بزارم؟

سری تکون دادم که ادامه داد

-خب تا توی بغل شاهین بودم باهاش هماهنگ کردم، الان اونو مهران میرن داخل، توهم میتونی بری پای منقل کنار شهاب جون.

-پای منقل چیه، خاک تو سر، مگه معتادیم؟

لبخند دندون نمایی بهم زد و عقب عقب رفت.

-خب دیگه من شوهرم منتظرمه، تو هم باید بری پیش شهاب، برو دیگه تا دیرت نشده.

با خنده سری تکون دادم و در جهت مخالف هم حرکت کردیم، باید باهاش هماهنگ کنم، مطمئنم یه برنامه ای داره که مهران رو کشونده این جا!

-وای، دیگه دست خودم نیست.

بری چشمام میشن خیس.

تورومیخوام کنارم آرام.

پشت سرش ایستادم و به حرکت باد بزن توی دستش خیره شدم و به صداش گوش دادم، صدای قشنگی داره، یعنی برای کی میخونه؟ شاید عاشقه! میگن آدما ترانه ای رو تا حسش نکنن عاشقش نمیشن و همیشه ذکر روی لب هاشون، اینم که داره عاشقونه میخونه، حتما عاشقه پس... خوشبحال عشقش، اه الان که وقت این حرفا نیست آریسا باید باهش درباره ماموریت هماهنگ کنی، صدام رو صاف کردم و صداش کردم که تکون آرومی خورد و برگشت سمتم.

-ببخشید مزاحم خلوتت میشم.

گوشه لب هاش رو کمی کش داد و نیمچه لبخند خیلی کوچیکی بهم زد و چیزی نگفت، برگشت سمت منقل و مشغول چرخوندن سیخ ها روی آتیش شد، از کنارش رد شدم و اون سمت منقل روبه روش ایستادم و به تکه های مرغ چشم دوختم. به نظر خیلی لذیذ میومدن.

-چرا مهران رو آوردی اینجا؟ به نظرم این ویلا رو از قصد نشون مهران دادی، درسته؟

سرش رو تگون داد و نگاهم کرد.

-آره. باید جاهای مخفی این ویلارو پیدا کنه، باید اجناسی که این جا مخفی کردیم رو پیدا کنه و فکر کنه منم مثله خودش قاچاق چیم، باید فکر کنه من همون پسر فراری اون قاچاقچی هستم که باندش لو رفته و...

صدای ترانه از توی ساختمون ویلا بلند شد. چه خبرشونه اینا!

-یادمه، همون که برام گفتم همون اول، لازم نیست بگی! خب؟ من میتونم با مهران توی ویلا قدم بزنم و الکی با کنجکاوی ببرمش همون جایی که اجناس رو مخفی کردی.

-مطمعنی از پیشش بر میای؟

چشمام رو ریز کردم و اخمام رو توی هم کشیدم و توی چشماش خیره شدم.

-اگر بهم شک داشتی مجبورت نکرده بودن منو قاطی این بازی کنی.

اون هم متقابلن اخم کرد، چشمای عسلیش جدی و خشک شد و هیچ انعطاف و ملایمتی توش دیده نمیشد.

-اگر مجبور نبودم منت توی هرزه رو نمیکشیدم، فکر میکنی هیچی از گذشتت نمیدونم؟ همین جوری وارد بازیت کردم؟ هر بلایی سرت بیاد برای من اهمیتی نداره، تو که توی نوجوونیت تفریحت پسر بازی بوده تو که بین هم سن و سالات مشهوری به پسر باز بودن، چه اهمیتی داره توی هرزه چی میخواد برات پیش بیاد؟ میفهمی؟ خودتو انقدر نچسبون به من و شاهین، تو فقط یه مهره توی این بازی هستی که بعد از بازی پرت میشی دور، میفهمی؟ حالا هم میری کارتو به بهترین نحو انجام میدی، اگه کوچکترین خدشه ای توی کارم پیش بیاد به روزگار سیاه مینشونمت، مفهموم بود یا نه؟

گوشام سوت میکشید و یه چیزی توی دلم زیر و رو میشد، ضربان قلبم رو حس نمیکردم، بغفام توی گلوم می پیچیدن و تنفسم رو سخت میکردن، صدای شکستن چیزی رو میشنیدم، یه چیزی از توی وجودم.

برای یک لحظه حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه و هر آن ممکنه بیوفتم زمین، چشمام رو بستم و برای اینکه نیوفتم دستم رو به چیزی که کنارم بود گرفتم و سفت چسبیدمش که حس کردم تا ته وجودم سوخت. صدای جیغم همزمان صدای داد آریسای شهاب بلند شد. چشمام رو روی هم فشار میدادم و اشکام لجوجانه یکی پس از دیگری می ریخت، قرار گرفتن دست شهاب روی مچ دستم رو حس میکردم اما توان پس زدن ستش رو نداشتم، سوزش سختی رو کف دستم حس میکردم، راز درد کل وجودم بی حال و بی جون شده بود.

-آریسا، آریسا نگاهم کن، نگاه کن منو... یا خدا، خیلی بد سوخته.

زانو هام شل شدن و نزدیک بود روی زمین پخش بشم که زیر پهلووم رو سریع گرفت، لای  
چشمام رو بی جون باز کردم و از پشت پرده اشک بهش نگاه کردم، نگرانی توی چهرش  
فریاد میزد.سوزش دستم هر لحظه بیشتر میشد، صدای هق هقم که تاحالا خفش کرده  
بودم از توی گلووم آزاد شد

سوزش دستم به سوزش قلبم اضافه شده بود و عذابم میداد.

-آریسا، آریسا منو ببین، میتونی راه بری؟بیا بشین روی صندلی من برم ماشینو بیارم  
خب؟حواست به منه آریسا؟

با درد هق زدم وسری تکون دادم، کمکم کرد و روی صندلی همون نزدیک منقل نشوندم  
و با دو رفت و چند دقیقه بعد با ماشین جلوم ایستاد، سوالم کرد و از ویلا خارج شد.

(شهاب)

-خیلی بد سوخته، پانسمانش کردن، الان هم سرم بهش وصله، فشارش افتاده بود.نمیدونم  
شکه شده، درد داره؟نمیدونم چیزی نمیگه! فقط از وقتی اومده چند دقیقه ای یه بار چند  
قطره اشک میریزه و با هیچ کسم حرف نمیزنه.

-یعنی چی با کسی حرف نمیزنه؟ چرا؟

-نمیدونم، فکر میکنم از چیزی ناراحته، به هر حال مشکل دیگه ای نیست، سرمش تموم شد میتونید ببرینش، این نسخه رو هم براش بگیرید.

نسخه رو از دست دکتر گرفتم و با سر تشکر کردم، کلافم...دلم نمیخواست این طور بشه، اصلا حتی نمیخواستم اون حرف هارو بهش بزنم، نمیدونم چم شده، فقط یه لحظه وقتی حس کردم حس مهم بودن بهش دست داده دلم خواست بکوبمش، دلم خواست فکر نکنه من محتاجم به اون، ولی خدا شاهده که نمیخواستم ناراحتش کنم و بدتر از اون هم این اتفاق بیوفته، حالا جواب مهران رو چی بدم؟ اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. گور بابای مهران، مگه اون چکارشه؟ به اون چه؟

نیمه ای وجودم فریاد کشید.

-اون مثلا الان نامزدشه.

-اون یه خلافکاره، حق نداره عاشق بشه، همین و بس.

-مگه بقیه خلافکارها زن و زندگی ندارن؟

- چرا دارن.

- خب اینن یه خلافکاره و داره زن و زندگیش رو تشکیل میده.

- اصلا به توجه؟

- اینو من باید به تو بگم، به توجه؟

- اصلا چی داشتم میگفتم؟

- نمیدونم یادم نیست.

- خفه بمیر، میخوام برم پیش آریسا.

- با چه رویی میخوای بری پیشش؟ دلشو شکستی احمق.

- حالا یه کاریش میکنم.



-باید از دلش در بیاری.

-تا ببینم چی میشه.

-تا ببینم ندارم، برو از دلش دربیار، موفق باشی.

-اوکی فعلا.

پشت در اتاق ایستادم و در زدم، جوابی نشنیدم، در رو آرام باز کردم و رفتم داخل...پشت به در روی تخت خواب بودو دست راستش باند پیچی شده بود.با دیدن دستش حس عذاب وجدان بهم دست داد، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و تخت رو دور زدم و روی صندلی روبه روی تخت نشستم.

-آریسا...من...خب...

نفسم رو با آه بیرون دادم، نمیتونم معذرت بخوام، بیخیال.

-دستت خوبه؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد، دلم کباب شد. چشماش سرخ و پف کرده شدن. آخخ.

-خوبم.

صداش خش دارو آروم بود، انرژی همیشه رو نداشت، آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم و به دستام که توی هم می پیچیدمشون خیره شدم.

-دکتر گفت باهش حرف نزدی چرا؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم، خجالت میکشیدم نگاهش کنم، چند دقیقه توی سکوت گذشت و جوابی ازش نشنیدم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، نگاهش مستقیم من رو نشونه گرفته بود.

-نمیخوای جوابمو بدی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بدون توجه به سوالم نگاهی رو به سرمش کرد.

-تموم شده. پرستار رو صدا کن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. حالا کی حوصله داره ناز خانوم خانوما رو بکشه.

به دست باند پیچی شدم خیره شدم و توی افکارم غرق بودم، شاید هر کس دیگه ای بود الان انتظار معذرت خواهی رو میکشید ولی من چی؟ نه، من منتظر معذرت خواهی نیستم، فقط انتظار پایان این ماموریت رو میکشم، این ماموریت که تموم بشه دوباره خودم رو گم و گور میکنم، همون طور که خودم رو از بین دوستای دبیرستانم گم و گور کردم و ناپدید شدم، شهاب همه چیز رو دربارم میدونه، منه احمق حتی فکرش رو هم نمیکردم که کوچکترین چیزی دربارم بدونه، چقدر بچم که فکر نکردم با یه تحقیق کوچولو توی اهواز زیر و روی زندگیم رو درمیاره؛ ولی! یعنی...یعنی از سبحان خبری داره؟ یعنی...یعنی...آره خودش، اون حتما سبحان رو میشناسه. حتما باهاش ملاقات داشته، وگرنه کی دیگه بوده که بهش همه چیزو بگه؟

نگاه مشتاقم رو از دستم گرفتمو به نیم رخ اخموش خیره شدم، جذبه ی خاصی توی چهرش بود، برای چند ثانیه بهش خیره شدم و نا خودآگاه لبخندی بهش زدم که خداروشکر حواسش معلوم نیست کجاها دور میخورد که متوجه نشد، دوباره به یاد سبحان افتادم، هیجان زده چنو بار صداش کردم تا بالاخره به خودش اومد. گره بین ابروهاش از بین رفته بود.

-هان؟ یعنی بله؟ چی گفتی؟

-یه لحظه بزن کنار.

-چرا؟

-بزن کنار کارت دارم.

-خب همین جوری بگو.

-میگمت بزن کنار.

سری تکون داد و ماشین رو کشید گوشه خیابون و کنار جدول پارک کرد و برگشت سمتم.

-خب بگو، میشنوم.

برای یک لحظه حس کردم زبونم از هیجان بند اومده و نمیتونم چیزی بگم، تنها مشتاقانه  
توی تپله های عسلیش خیره شدم.

-چیزی شده؟ نمیخوای بگی؟

چ...چرا.

خب بگو.

چنتا نفس عمیق کشیدم و هیجان زده شروع به گفتن کردم.

-تو...تو گفتی که...خب گفتی که...گفتی دربارم تحقیق کردی...پس...خب پس حتما  
سبحان...سبحان رو دیدی؟...مگه نه؟

اخماش آروم آروم توی هم رفتن و سوالی نگاهم کرد.

-سبحان کیه؟

تمام هیجانم فرو کش شد و غصه توی دلم نشست.

-مگه تو درباره من تحقیق نکرده بودی؟

خب چرا کردم.

-پس یعنی...سبحان رو ندیدی؟

-سبحان دقیقا کیه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. تمام امیدم نا امید شد. دیدن دوباره سبحان یه رویای غیر ممکنه. شهاب فقط از گند کاری های قبل از سبحان خبر داره، فقط همین.

با تکون شدیدش که خوردم به خودم اومدم، دست شهاب که بازوم رو چنگ زده بود رو پس زدم و بهش نگاه کردم.

-بله؟

-میدونی چقدره دارم صدات میکنم؟

-خب حواسم نبود، بگو

-میگم سبحان دقیقا کیه؟

-هیچ کس چیزی درباره‌اش بهت نگفت؟

-نه. کسی چیزی نگفت.

-و این یعنی نمیخواهم کسی چیزی درباره‌اش بدونه.

-یادت نره اریسا من پلیسم راحت میتونم ته و توی همه چیز رو دربیارم.

-این یکی رو نمیتونی.

-کاری نداره، تنها راه پیدا کردن جواب این معما پیدا کردن اسم تمام دوست پسراته، به همین آسونی.

دستش رو به ته ریش هاش کشید و چشماش رو ریز کرد.

-البته. بنظرممکنه همون عاشق سینه چاکت باشه، میدونی اریسا! من از همون اول که دنبال تکه های پازل زندگی بودم یه تیکش کم بود، همیشه به خودم میگفتم اون تیکه رو پیدا می‌کنم، اما الان که تو این طور رفتار کردی بنظرمم یه سر نخ بهم دادی برای پیدا کردن اون تیکه پازل، تو دقیقا چیزی رو گفتی که کسی درموردش نمیدونه، گفتم سبحان و اینکه نمیخواهی کسی بدونه، خودش واقعا کمک بسزایی بهم میکنه.

دهنم از این همه هوش و زکاوتش باز مونده بود و فکم داشت میوفتاد زمین، خدایا این دیگه کیه تو آفریدی! این حتما اول مخ بوده بعد دست و پا درآورده، البته دقیقا توی تشخیص هویتش گیج شدم آخه بنظرم میتونه اول خوشگل بوده باشه بعد دست و پا درآورده باشه، چه میدونم والا.

-چرا ابن جوری نگاه میکنی؟ دهنم رو بستم و فقط نگاهش کردم، اونم ریلکس شونه ای بالا انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد، تا زمان رسیدن به ویلا تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود که اگه شهاب اون تیکه پازل زندگی رو پیدا کنه چه بلایی سرم میاد؟ و تنها جوابم لرزش شدید بدنم بود. که باعث شد شهاب بخاری ماشین رو روشن کنه و فکر کنه حالم زیاد خوب نیست.

در کثری از ثانیه یه طزف صورتم سوخت و سرم خم شد، صدای هین یسنا و داد شهاب و شاهین همزمان باهم به گوشم رسید.

-کدوم گورستونی رفته بودی با این پسره؟ هان؟

شاهین در حالی که ابرو هاش شدیداً به هم گره خورده بودن از پشت یقه مهران رو گرفت و برگردوند سمت خودش.



-فقط یک بار دیگه، میشنوی چی میگم یا نه؟ فقط یک بار دیگه دستت روی خواهر من بلند بشه دودمانتو به باد میدم، مفهوم بود یا دوباره تکرار کنم؟

مهران چیزی نگفت و متقابلن اخمش رو شدید تر کرد، یقش رو از دستای شاهین بیرون کشید و به سمت شهاب رفت و یقش رو گرفت.

-کدوم گورستونی زن منو برده بودی لاشی؟

شهاب بدون اینکه واکنشی نشون بده با یک دست یقش رو از حصار دستای مهران بیرون کشید و هلش داد عقب.

-بشین بزار باد بیاد، بی غیرت تو اگه غیرت سرت میشه اول میومدی ازش میپرسیدی کدوم گوری بودی نکه نیومده دست روش بلند کنی، میدونی چیه؟ من اگه جای شاهین باشم همین الان طوری میزنمت که نفس کشیدن از یادت بره، حتی جنازه آریسا رو هم روی دوشت نمیزاشتم، آخه بی غیرت هنوز یک هفته نیست محرمش شدی، اونم صیعه ای، اون وقت دست روش بلند میکنی؟

از کنار مهران گذشت و روبه روی من که داشتم در برابر اشکام مقاومت میکردم ایستاد، دست باند پیچی شدم رو توی دستش گرفت و بالا آورد.

-آقای به اصطلاح خوش غیرت، خوب نگاه کن حالا، بیمارستان بوده... حالا که دارم فکر میکنم نباید اون روز اصرارت میکردم دوباره بری خاستگاری آریسا، آریسا برای تو خیلی زیاده، واقعا که.

مهران اخماش کم کم باز شد و بهت جای شعله آتش توی چشمش نشست، چند ثانیه خیره به دستم نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین.

-من... آریسا شرمنده من... باور کن یه لحظه خون به مغزم نرسید، منو ببخش، بخدا نمیخواستم دست روت بلند کنم، تو که... تو که میدونی چقدر دوستت دارم خانمم، میبخشی منو مگه نه؟

دستاش رو به دو طرف باز کرد و نادم نگاهم کرد، ولی نه حالا باید شهاب هم ببینه که منم کارم رو بلدم و میدونم چکار باید بکنم، رو از مهران گرفتم و به سمت ساختمون رفتم؛ به محض اینکه در رو پشت سرم بستم تند تند شماره شهاب رو گرفتم.

۴-۳-۲-۱

-به به چطوری سروان خان، چه عجب! یادی از ما کردی؟

-گوش کن شهاب بین چی میگم.

-شنیدم گند زدی به همه چیز سروان خان.

-گند نزدم کاری که میگمت رو انجام بده.

-به چه اعتمادی؟

-بعدا بهت میگم.

-خب میگفتی

-مثلا دوباره اعصابتو اروم کن بچسب به مهران تا بینتون فاصله نیوفته، من به قهرم ادامه میدم تا برسیم آموزش های منو کامل کنیم، بعد اشتهی میکنم، اوکی؟

-ن بابا! توهم بلدی؟

-کوفت.

-اوکی من فعلا کار دارم، بای.

-بای.

خودم رو روی کاناپه ولو کردم و با دست سالمم بشکنی برای خودم زدم.

-ایول به خودم، دیدی منم بلدم شهاب خان؟ها ها ها!

به دیوونگی خودم بلند خندیدم و سر تاسفی تکون دادم، گاهی خودم هم فکر میکنم مخم  
تاب داره.

چند دقیقه توی سکوت به در و دیوار نگاه کردم تا بالاخره در ورودی باز شد و بچه ها  
اومدن داخل، متوجه نگاه مهران میشدم، با حالت قهر رو ازشون گرفتم و روی کاناپه دراز  
کشیدم.

-آریسا گشتت نیست؟

نگاهی به شاهین که با لبخند جلوی کاناپه ایستاده بود و نگاهم میکرد انداختم، داداش گلم، لبخندی بهش زدم و با دست چپم شکمم رو ماساژ دادم.

-توش جنگ جهانی برپاس داداش، یه چیز بیار بخورم تو رو خدا.

شاهین چشمکی بهم زد و بدون گفتن حرفی رفت سمت آشپز خونه، مهران روی کاناپه کناری نشست، یسنا نبودش و شهاب روبه روی من و مهران نشسته بود، چند دقیقه سکوت بود تا بالاخره مهران شهاب رو مخاطب قرار داد و سکوت رو شکست.

-نیما.

شهاب منتظر چشم به مهران دوخت تا ادامه بده.

-میگم پشت باغ انباری داری؟

انباری؟ یه خبرایی هست، گوشام رو تیز کردم و به شهاب که با اخم ظریف به مهزان نگاه میکردم خیره شدم.

-نه چطور؟

-داشتم دنبالتون پشت باغ میگشتم، یه در به زیر زمین پیدا کردم.

شهاب لبخند هول هولکی زد و نگران به مهران نگاه کرد، این داره فیلم میاد یا اینکه اون جا چیزی بوده که نباید مهران میدیده؟

-آها...آها..خب..آره، یه مشت خرت و پرت اضافی توشه.

ابرو های مهران کمی بالا رفت و مشکوک به شهاب نگاه کرد.

-توش پر بود بسته و کارتون، مطمئنی خرت و پرتن؟

شهاب از جاش بلند شد و لبخند نگرانی تحویل مهران داد.

-یه دقیقه میای بریم بالا؟

مهران سری تکون داد و با لبخند از جاش بلند شد.احتمال زیاد میدم که شهاب هم کاملا داره وارد بازی میشه...

(شهاب)

خودشه، بالاخره همونی که میخواستم شد، بالاخره جنسارو دید، ایول.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم، مهران هم پشت سرم وارد شد و در رو بست.

-بشین.

بدون حرفی روی نزدیک ترین کاناپه نشست و منتظر نگاهم کرد، روبه روش نشستم و کمی دستام رو توی هم پیچیدم تا به استرسم پی ببره.

-نمیخوای چیزی بگی؟

نگران به چشم هاش خیره شدم که دوباره لب باز کرد.

-همکار هستیم، درست نمیگم؟

ابروم رو بالا دادم و متعجب نگاهش کردم.

-همکار؟

-چی قاقاق میکنی؟

برای یک صدم ثانیه پلک هام رو روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم.

-نمیخوای اول بدونی من کی هستم؟

آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و دستش رو زیر چونه زد

-چرا که نه.بگو.

-من پسر خوانده فرزند راسخ هستم، قاقاقچی دختر، شیشه، مواد منفجره و هر چیز دیگه ای که فکرش رو بکنی، نگو نمیشناسی فرزند رو که به خلافکار بودن شک میکنم.

اخماش رو کمی توی هم کشید و به کاناپه تکیه زد.

-تو پسر فرزادی؟



-آره، بعد از مرگ فرزاد باند لو رفت، من فرار کردم اومدم ایران، اینجا دوباره آدم جمع کردم، من پسر همون پدرم، سر و تهم رو بزنی بازم یه قاچاقچی ازم میمونه.

-الان چی بارته؟

-کراک، شیشه، و یه مشت خرت پرت دیگه.

-شریک نمیخوای؟

به کاناپه تکیه زدم و دستی توی موهام کشیدم.

-یکی رو میخوام که سوراخ سنبه های ایرانو بشناسه.

-اگه واقعا پسر فرزاد باشی و پدرم بشناسدت شانس بهت رو کرده.

-چطور؟

از جاش بلند شد و به سمت کتاب خونه گوشه اتاق رفت روبه روش ایستاد.

-بابام قبلا با بابات شریک بوده، میدونی دیگه نه؟

-آره میدونم.

-آگه صد در صد خودش باشی احتمالش زیاده که باهات شراکت کنه.

-مگه شک داری خودم نباشم؟

برگشت سمتم و بدون هیچ حسی توی چشمم خیره شد.

-آره. شک دارم، پسر اون پدر نمیتونه انقدر ناشی باشه که توی همچین ویلایی، توی اون انباری ضایع جنس انبار کنه.

پای چپم رو روی راست انداختم و مثله خودش نگاهش کردم.

-یادت که نرفته، من باندم لو رفته، هیچی برام نمونده، همین که این ویلا رو خریدم و توش مخفی شدم خودش خیلی هنره.

دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

-اوکی، یه کمک بهت میکنم و بهت اجازه میدم بارتو بیاری یکی از انبار های من.

-چرا همچین ریسکی میکنی؟

-اونجا رو زدم برای خودم، به زودی مستقل میشم از پدرم جدا میشم، حداقلش اینه تو برام تستش میکنی و مطمئن میشم از امن بودن اونجا.

-ممنون از لطفت ولی دو روز دیگه بارم رو میفرستم میره.

-اوکی.هر جور خودت میدونی.من با بابا برای کی قرار بزارم؟

-خبرت میکنم.

-اوکی.

-چرا جلوی آریسا اون حرف هارو زدی؟

دوباره روی کاناپه نشست و سیگاری از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت

-میکشی؟

یکی از توی پاکت بیرون کشیدم.فندک رو جلو آورد و روشنش کرد.

-نگفتی؟

پک عمیقی زد و دودش رو از بینیش بیرون داد

-چند وقت دیگه که از بابام جدا شدم و باند جدا برای خودم تشکیل دادم اون میشه دست راستم،پس باید همه چیز رو بدونم.

-آگه لوت بده چی؟اون هنوز حتی زنت نشده.

زن صیغه اйте، چرا بهش اعتماد داری؟

-آریسا میترسه.من چیزی درباره آریسا میدونم که بخاطر مخفی موندنش هر کاری میکنه.

رادار هام تیز شدن، همون تکه پازل مخفی.

-پس چرا همون اول از اون راز استفاده نکردی و مجبورش نکردی زنت بشه؟

-من اونو دوستش دارم، اجبار برای کار های دیگه حاضرم یکنم، ولی توی عشق نه! آریسا باید درست مثله خودم عاشقم میشد.

برای یک لحظه دلم برای مهران سوخت، بیچاره فکر میکنه آریسا هم مثله خودش دوستش داره، کامی از سیگارم گرفتم

-مهران.

از بین دود های سیگار چشم های منتظرش رو دیدم.

-راز آریسا چیه؟

کنجکاوی داشت خفم میکرد، داشتم جون میدادم برای پیدا کردن اون قطعه پازل. چرا انقدر فهمیدن گذشته آریسا برام مهم شده؟

سیگارش رو توی بشقاب روی میز جلومون خاموش کرد و از جاش بلند شد. به طرف در رفت و قبل از خارج شدن از در بالاخره جوابم رو داد.

-راز یعنی قبرش رو توی دلت بکن، خاکش کن همون جا، پایین منتظرتم.

مثله بادکنک بادم خالی شد سیگار رو توی بشقاب پرت کردم و عصبی مشتم رو روی دسته کاناپه فرود آوردم.

لعنتی لعنتی لعنتی، من بالاخره میفهمم.

-گوش کن به حرفام، تو که الان دست درست درمون نداری بتونی تیراندازی تمرین کنی، پس گوش کن چی میگم یادبگیر همین جوری.

با نگاه سرد و بی حسی توی چشمام خیره شده بود، ته وجودم از سرمای توی چشماش میلرزید، باشه کوتاه و آرومی گفت و نگاه ازم گرفت، سرم رو پایین انداختم و دستم رو به ته ریشم کشیدم، غرور لعنتیم نمیزاره معذرت بخوام ازش، تف به این غرور که همیشه دردسر سازه.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف کمو تفنگ ها رفتم؛ کلاشی برداشتم و رفتم دوباره کنارش.

-بین هر تفنگی یه قلقی داره، باید بتونی قلش رو پیدا کنی.

-چجور باید قلشو پیدا کنم؟

پوفی کشیدم

-باید شکلیک کنی، تو دست نداری چکارت کنم آخه؟

دستش رو بطرف کشید

-یذره سوختگیه، چیزی نیست، میتونم شلیک کنم.

-نمیتونی.

اخماش رو توی هم کشید

-گفتم که میتونم.

-دختر تفنگ ضربه میزنه، باید سفت بگیریش و گرنه پرتت میکنه عقب.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و لب هاش رو روی هم فشرد، فکر کنم زیادی داره حرص میخوره، بعد از چند ثانیه به حالت عادیش برگشت.

-بده به من تفنگو.

سری تکون دادم و تفنگ رو دستش دادم.

-بیا بگیر، خودت میدونی، بعدا نق نزنم به جونم فقط.

بدون اینکه چیزی بگه تفنگ رو ازم گرفت و روبه روی سیبل ایستاد.

-باید چکار کنم؟

چند قدم برداشتم و کنارش ایستادم.

-اون نقطه وسط سیبل رو میبینی؟



-آره

-اون رو نشونه بگیرش.

-فقط همین؟

-آره.

سه تا تیر از توی باکس کنارم برداشتم و دستش دادم.

-فقط سه تا تیر داری، پس درست نشونه بگیر.

-باشه، فقط...

-فقط؟

-اممم، چجوری باید تفنگ رو دستم بگیرم؟

تفنگ رو از دستش بیرون کشیدم و توی دستم تنظیمش کردم و با یکی از دست هام روی قسمت های مختلفش دست گذاشتم.

-اینجاش رو میزاری توی گودی شونت، این دستتم میگیری اینجاش، مگسک رو هدف بگیر، اوکی؟

سری تکون داد، تفنگ رو سمتش گرفتم و عقب ایستادم، ببینم با این دست چلاقت چه میکنی.

چند ثانیه تفنگ رو توی دستش بالا پایین کرد و بنگ، اولین شلیک.

به محض خارج شدن گلوله از تفنگ چند قدم به عقب تلو تلو خورد و نزدیک بود بیوفته که سریع به سمتش خیز برداشتم و از پشت گرفتمش، برای چند ثانیه توی چشمای آبی ترسیدش مات موندم، چشماش جادو میکنه هر آدمی رو نمیدونم چی توی چشماش بود که مجبورم می کرد چشم ازشون بردارم.

چند دقیقه توی همون حالت باقی موندیم تا اینکه آریسا تکونی خورد و خودش رو از بغلم بیرون کشید، منم سرم رو پایین انداختم و دستی توی موهام کشیدم. برای یک لحظه حس کردم چقدر دوست دارم دوباره همون جور بغلش کنم، سری تکون دادم و سعی کردم افکارم رو از هول اون اتفاق دور کنم. ولی ته دلم هنوز میگفت کاش میشد دوباره بغلش کرد، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، توی سکوت مشغول هدف گیری بود و دست باند

پیچی شدش شدیداً میلرزید و نمیتونست تفنگ رو درست نگه داره، ناخود آگاه به سمتش رفتم و با فاصله پشت سرش ایستادم و دستم رو به سمت تفنگ بردم تا کمکش کنم که صدای زمزمش متوقفم کرد.

-پسره پررو، یه روز میگیرم خودم میکشمت، انگار هیچی تو دنیا نیست که لازم باشه یادم بده جز تیراندازی؟ خو مگه کوری دستم سوخته؟ فقط بلده بگه نمیتونی...

دستش رو به سمت ماشه برد تا بچکونش، سریع دستم رو کنار دستش گراشتم و تفنگ رو گرفتم که همون موقع تیر از تفنگ رها شد و آریسا تکونی خورد چسبید بهم.

«لعنتیه دوست داشتنی!»

تنها چیزی که یک دفعه از ذهنم عبور کرد همین بود، لعنتیه دوست داشتنی!

سرم به سینش چسبیده بود و میتونستم به خوبی بوی عطرش رو حس کنم، چشمام رو بستم و اجازه دادم آرامش عجیبی که کنارش بودن بهم میده توی قلم رخنه کنه، حس هایی که چند ساله توی خودم خفه کردم، غرایز دخترونه ای که سال هاست توی صندوقه قلبم مخفی کردم دوباره داره زنده میشه. شاید نباید این اتفاق بیوفته ولی شهاب داره میشه

رقیب سبحان توی خونه ی قلبم، شاید شهاب داره میشه بت بت خونه قلبم، شاید، شاید  
من دارم دوباره عاشق میشم، عاشق!

درگیر عشق تو شدم

تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیز و زدم

واسه اینکه العا تو باهامی

هرچی که تو دنیاس به کنار

تو تمومه چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم

چشام از تو سیر نمیشن

رویای شب های منی

توهمونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من

خیلی سخته حتی تصورشم

هرجا که باشی تو فکر توام

حس میکنم پیش منی

باور قلبم اینه که ما

تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام

مثله یه خوابی برام

لحظه به لحظه زندگیم و

با تو فقط سر میکنم.

وقتی تو چشمم زل میزنی

عشقت و باور میکنم

هرجوری باشی باهام

دنیارو باتو میخوام...

(امو باند-هرجا که باشی)

هنزفري رو از توي گوشم بيرون كشيدم و بغض كرده به سقف اتاق خيره شدم، اين ترانه  
خاطره هاي زيادي رو برام تداعي كرد، من و سبحان عاشق اين ترانه بوديم، باهم  
مينشستيم و گوشش ميكرديم، چي درباره ايندمون فكر ميكرديم؟ چي شد؟ الان سبحان  
كجاس؟ يعني عاشق زنش شده؟ خب معلومه كه شده، من فقط دوبار افتادم توي بغل  
شهاب و چهار بار باهش نشست و برخواست كردم حس هام همه دارن برميگردن و حس  
ميكنم دارم بهش وابسته ميشم اون وقت چطور ممكنه اون عاشق زنش نشده باشه؟ زني  
كه هم تو بغلش رفته هم همه جوره كنار هم بودن و همه جور لباسي براش پوشيده، آخ  
سبحان، آخ سبحان آخ دلم خونه از دست عشقم، تو با زنتي من حتي ميترسم كه بخوام  
ازدواج كنم. تو توي آرامشي و من معلوم نيست مهران بفهمه من با پليسم زندم بزاره يا ن؟

قطرهای اشك از گوشه های چشمم سر خوردن و راهشون رو به سمت بالشتم ادامه  
دادن. خدایا خودت كمك كن بهم.

(شهاب)

خدایا حكمتت چيه؟ داري چكار ميكني؟ خدایا نه به اون روزايي كه يه كاري كردي همه  
بهم بگن بي احساس نه به حالا كه يه دختر كه ميگن نوجوونيش رو با پسر سر ميكرده  
داره احساساتم رو زنده ميكنه و بهشون جون ميده، خدایا اين چه كاريه داري با زندگيم  
ميكني؟

سیگارم رو از روی تراس پایین انداختم و گوشیم رو از روی میز برداشتم و دنبال یه ترانه گشتم، یه ترانه که بتونه حرف های دلم رو بگه، ترانه ای که بگه من وسط یه ماموریت مهم، دارم عاشق میشم، عاشق!

تو چشای تو

یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو

فراموش میکنم وقتی



به تو نگاه میکنم

تو همه عمر

مثله تورو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر همیشه چشم من

به تو نگاه میکنم

تو چشای تو

یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

توهمه عمر

مثله تورو ندیدم

یه جوهره خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم

وقتی که نزدیکم به تو انگار

دلم میلرزه

هر دفه صد بار

واسه حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

عزیز جونم نامهربونم

گوشه چشمی به این دل خونم

واسه حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمیتونم

بخدادخستس این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم

نمیتونم

(سینا شبانخوانی-جادوی خاص)

تیکه آخر ترانه رو باهش زمزمه کردم و همزمان آسمون از نور رعد و برق روشن شد، آسمون احساساتی! ببار که تازه این شروع داستان عاشقی منه، تازه برای اولین بار دل این

مرد داره میلرزه، دلی که همه میگفتن جاش یه پاره سنگه، ببار که یه روز میخوام پیام زیرت قدم بزوم، یا با آریسا یا با خیالش! ببار که روزای سختی در پیش دارم.

عاشق شدنم مبارک.

-آریسا! آریسا یه لحظه به من گوش کن، بخدا زشته، بچه های دانشگاه همه دارن نگاهمون میکنن.

با افزایش سرعت آریسا مهران هم پاتند کرد. من هم متقابلا دنبالشون با کمی فاصله میرفتم، ایول داره این دختر، سه روزه همین جوری داره ناز میکنه برای مهران.

هیچ جوهره هم باهاش آشتی نمیکنه! خوب کارشو بلده! دیروز بعد از تمرین باهاش هماهنگ کردم و گفتم که امروز بامهران آشتی کنه و فردا راهی خونش بشه، با خواهر و زن داداشش هم هماهنگ کردم، مهران رو هم شستشو مغذی کامل شده.

و آمادس که به محض آشتی کردن بهش پیشنهاد بده، اگر خدا کمکمون کنه دیگه بعدش به راحتی میتونیم مدرک جمع کنیم.

فکر و خیال رو پس زدم و خودم رو کنار مهران که دست آریسا رو گرفته بود رسوندم.

-آریسا نگاهم کن خانمم، بخدا غلط کردم عزیزم، بیا آشتی کنیم دیگه.

سرش رو برگردوند و به من که کنارش ایستاده بودم با چشمای ملتسمی نگاه کرد.

-تو یه چیزی بگو نیما.

-خب، آریسا ببخشش، بچگی کرد، اشتباه کرد، قول میده تکرار نشه، منم خودم تضمینش میکنم، خواهش میکنم.

روم رو زمین ننداز.

آریسا که تاحالا پشتش به ما کرده بود دستش رو از دست مهران بیرون کشید و برگشت سمتمون، چند ثانیه با اخم نگاهمون کرد که با خودم گفتم الان میزنه همه چیز رو خراب میکنه و قبول نمیکنه.

-من پیتزا میخوام.

برای یک لحظه دلم بر اش ضعف رفت، درست شبیه بچه کوچولو ها رفتار کرده بود، آخ  
کاش میشد همین الان بغلش

میکردم و محکم به خودم میفشردمش و از قضا انگار مهران هم همین حس بهش دست  
داده بود که یک دفعه کشیدش، توی بغلش و دستاش رو دورش حلقه کرد. برای یک لحظه  
یاد گرمای تنش و آغوش دوست داشتنیش افتادم که حسادت تموم وجودم رو در بر  
گرفت، دلم نمیخواست، مهران بغلش کنه، دوست دارم تنها کسی که بغلش میکنه

و گرمای تنش رو حس میکنه من باشم نه هیچ کس دیگه ای، دستام رو مشت کردم و  
ازشون رو گرفتم، پاکت سیگار رو از جیبم در آوردم و یه نخ ازش بیرون کشیدم و گوشه  
لبم

گذاشتم و با فنک لیزری طلاییم روشنش کردم و کام اول رو ازش گرفتم، کی گفته پلیس  
نمیتونه سیگار بکشه و

سیگاری باشه؟ مگه ما پلیسا فرقمون با بقیه مردم چیه؟

کی گفته اونا نمیتونن اشتباه کنن عاشق زن یکی دیگه شن هر چند صوری باشه.

جز یه یونیفرم و یه مسعولیت فرقی بینمون نیست.

کام اول و دوم و سوم دود شد رفت هوا. کام چهارم رو داشتیم می‌گرفتم تا بالاخره احساسات عاشقونه مهران فروکش کرد و آریسا رو رها کرد.

خب کجا بریم؟

نگاهی به مهران که لبخند روی لب هاش بود

انداختم، یعنی واقعا آریسا رو دوست داره؟ مهم نیست... نباید واسم مهم باشه.

اول و اخرش جاش توی زندانه، حکمش حبس ابد، شایدم اعدام، ولی فکر نمیکنم؛ احتمالا حبس ابد باشه، اگه سر دسته باند بود قطعاً مرگ در انتظارش بود، ولی خب نیست.

به چشمای عسلی شادش نگاه بی تفاوتی انداختم.

من که دارم میرم ویلا، تو و آریسا دوتایی برین عشق و حال.

خب توهم بیا، چه کاریه پاشی تنها بری ویلا؟



-باید برم کارهای انتقال برها رو انجام بدم.

-کی میفرستیشون؟

-فردا شب.

-کمک نمیخواهی؟

-بابات هنوز از من مطمئن نیست.

-منم نگفتم رو بابام حساب بکش، من خودم فردا شب کشتیم میرسه، میتونیم باهم بریم،

تو راهی کن، من تحویل میگیرم؟

آریسا با چشمای ریز کرده و کنجکاوی بهمون نگاه میکرد.

تا اینکه بالاخره تحملش تموم شد و پرسید:

-قضیه چیه مهران؟میشه به منم بگی؟

مهران رو ازم گرفت و توی چشمای دریاییه آریسا خیره شد.

-معلومه که میشه خانمم، بار هام دارن میرسن.

-یه بار باید ببریم اجناستون رو ببینم.

-اونم به چشم، شما جون بخواه.

آریسا لبخند پسر کشی بهش زد و با ناز رو ازش گرفت، حالا یکی نیست به این دختره  
احمق بگه چه لزومی داره انقدر براش ناز و عشوه بیای؟ خوبه شوهر واقعیت نیست!

بی توجه به آریسا که با حالت خاصی نگاهم میکرد روبه مهران کردم.

-پس فردا بیا که یکم راه و چاه یادم بدی. با اینجا آشنا نیستم.

-فردا تا ظهر گرفتار کارای عیالم.

آریسا گیج و مطعجب به مهران چشم دوخت...

-کارهای من؟

-آره خانمم.

-من که کاری ندارم!

-چرا داری

-چی کار؟

-مثلا اینکه خونه زندگیتو بیاری بچینی کنار خونه زندگیم.

آریسا اخماش رو توی هم کشید:

-میشه درست حرف بزنی؟

-دیگه توی خوابگاه لازم نیست بمونی، میای خونه خودم.

-خونه تو؟

-آره.

آریسا سرش رو پایین انداخت و با لحن غمگینی گفت:

-نمیشه

-چرا؟

سرش رو بالا آورد

-بابام نمیزاره.

لبخند مهربونی روی لب های مهران نشست.

-من باهش حرف هام رو زدم، اولش قبول نکرد، بعدش خودش زنگ زد گفت قبوله.

چشمای آریسا گرد شد. من نمیدونم این دختر چرا اومده

زبان میخونه؟ این باید بازیگر بشه! خیلی خوب نقش

بازی میکنه! من یکی که تو کف این نقش بازی کردنشم!

-دروغ میگی!

لحنش اونقدر بهت زده بود که یه لحظه حس کردم از هیچی خبر نداره.

-نه عزیزم، راست میگم، شما فردا اسباب اثاسیت، رو جمع میکنی که بیای خونه.

-با مسعود خوابگه هماهنگ کردی؟

-آره عزیزم.

میون حرفشون دویدم.

-من دیگه میرم به کارام برسم، فردا هم که کلاس نداریم.

پس ظهر بیاین ویلا که بعدش باهم بریم سراغ بار.

-باشه، تا فردا.

دستی تکون دادم و ازشون دورشدم. خدایا مراقب آریسا باش سپردمش به خودت.

(آریسا)

با رفتن شهاب نگرانی زیر پوستم دوید، با وجود اینکه میدونم حواسش بهم هست. مراقبمه، حرف هایی که میزنم رو میشنوه، جاهایی که میرم رو کنترل میکنه، دوستاش رو میفرسته تا مراقبم باشن، اما باز الان اینجا من تنها کنار مهرانم.

-خب خانمم، گفتم پیتزا میخوای آره؟

بدون اینکه چیزی بگم سرم رو تکون دادم.

-پس بزن بریم یه پیتزا پیرونی عالی بهت بدم.

-نخیر من مخصوص میخوام.

-نخیر پیرونی خوشمزه تره.

-همین که من گفتم، مخصوص.

-روی حرف آقاتون حرف نزن ضعیفه.

به لبخند روی لب هاش خیره شدم. شخصیت قشنگی داره، فقط ای کاش که قاچاقچی نبود، ناراحت کنندس که پسر جوون و درس خونده ای مثله مهران توی منجلااب خلاف غرق بشه، آخه چرا؟ اون میتونست قاطی کثیف کاری های باباش نشه، میتونست ولی نخواست، اگر خواسته بود الان کارش به اینجا نمی کشید.

-بچه ها دیگه خوبی و بدی دیدین حلال کنید. این چند وقت خیلی اذیت شدین.

-تو که جز خوبی چیزی نداشتی عزیزم، تو مارو باید حلال کنی، اون همه اذیتت میکردیم.

-این حرفا چیه شیوا؟ روزایی که باهم بودیم خیلی خوب

و لذت بخش بودن عزیزم.

درسا میون حرفمون پرید

-حالا کجا داری میری آریسا؟

لبخندم رو عمیق تر کردم...

-دارم میرم خونه شوهرم.

-خونه شوهرت؟ شوخی میکنی؟

-نه بخدا، من که گفتمتون با مهران راد نامزد کردم.

-یعنی واقعا الان مهران شوهرته؟

-آره عزیزم.



درسا و شیوا جیغ خفیفی کشیدن و بغلم کردن.

-خوشبخت بشی عزیزم، به پای هم پیر بشین.

از هم فاصله گرفتیم، شیوا رو مخاطب قرار دادم :

-نوبت خودت شده دیگه ها!

و چشمکی چاشنی حرفم کردم، یک ساعتی به خداحافظی با بچه ها گذشت تا اینکه  
مهران اس داد که پایین منتظره، یه بار دیگه باهمه خداحافظی کردم و ازشون خواستم  
از طرفم با آزاده خداحافظی کنن، حدودا دوهفته

ای هست که رفته گیلان خونه مادرش اینا.

از در خوابگاه که خارج شدم مهران رو منتظر و لنگ در هوا پشت در دیدم، اون هم متوجه  
حضورم شد و با لبخند اومد

سمتم و جفت چمدون هام رو گرفت،

-سنگینه اذیت میشی.

-این همه ماهیچه و عضله رو ساختم واسه چی خانمم؟

چشمکی بهم زد و به سمت ماشین رفت. چمدون هارو عقب جا داد و برگشت کنار من که روبه روی در خوابگاه ایستاده بودم و به سر درش نگاه میکردم، معلوم نیست، روزی که دوباره گذرم به اینجا میخوره وضعیتم چجوریه!

-چرا نمیای خانمی؟

نگاه از در خوابگاه گرفتم و به طرف ماشین رفتم، مهران هم متقابلن پشت سرم راه افتاد.

-داشتم خاطراتم رو مرور میکردم.

-چه خاطراتی رو؟

نیم نگاهی بهش انداختم و ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

-روز اول که اومدم اینجا با خودم گفتم مجرد اومدم مجرد برمیگردم حالا دارم میبینم مجرد اومدم متاهل دارم برمیگردم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-حالا این بده یا خوب؟

-خب معلومه عالیه!

آره خیلی عالیه، فقط دلم میخواد بمیرم.

-قربون خانمم بشم من.

لبخند الکی زدم و چیزی نگفتم، چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه دستش رو به سمت سیستم دراز کرد و یه دکمه رو زد و صدای موسیقی توی ماشین پخش شد، تمرکز رو روی متن ترانه جمع کردم و کم کم به فکر فرو رفتم.

(دنیا دنیا دنیا دوست دارم

تورو دوست دارم

عزیز جونم

عاشقت می مونم

نمیگی اما

توهم بی حس نیستی می دونم)

برای یک لحظه ناخودآگاه تصویر شهاب جلو چشم هام نقش بست، چشمای عسلیش نقش بست، چند بار پشت سر هم پلک زدم و دوباره حواسم روبه ترانه دادم...

(دنیا دنیا دنیا دنیامی)

جلو چشمامی

تو مهر بونم

قدرتو میدونم

تو خواب و رویا

همیشه با تو، تو بارونم

کم کم کم کم کم قلبم میره

بیشتر از بیشتر قلبم درگیره

اندازه ستاره ها دوست دارمت

مثله خود خدا دوست دارمت)

(میثم ابراهیمی-دوست دارمت)

هر کاری میکردم نمیتونستم از فکر شهاب بیرون بیام، با از حرکت ایستادن ماشین بالاخره دست از افکارم کشیدم و حواسم رو جمع کردم، در خونه ایستاده بودیم.

-رسیدیم؟

-آره خانمم، به خونه خوش اومدی خانم خونم.خانم آریسا راد، به قول هندیا آریسا مهران راد.

چشمکی بهم زد و از در باز شده خونه داخل رفت.

برای یک لحظه از نامردی خودم خجالت کشیدم.مهران هرچی که باشه از عشقش مطمئنم.ولی دارم چکار می کنم؟بعد از این همه مدت انتظار حالا که قبول کردم، ازدواج کنیم فقط بخاطر جمع کردن چنتا مدرک و تحویل دادنش به پلیسه!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

حیات بزرگ خونه رو که دفعه قبل سر سری چکش کرده بودم خیلی قشنگ و مجذوب کنندس...دوست دارم هر روز

بین گل و بوته و درخت هاش قدم بزنم و کیف کنم.

-میشه من پیاده بشم؟

ابرو هاش رو بالا داد...

-برای چی؟اینجا؟



-آره حیاط قشنگی دارین، دوست دارم توش قدم بزنم.

-حیاط قشنگی داریم.

روی کلمه داریم جوری تاکید کرد و گفت که سریع منظورش رو گرفتم، لبخندی به مهربونیش زدم و لپش رو مثله بچه کوچولو ها کشیدم و از ماشین که تازه متوقف شده بود پیاده شدم.

-ماشینو پارک میکنم میام پیشت.

-باشه منتظرتم.

دستی تکون داد و بایه تیک آف ازم دور شدش، دست فرمونشم توپه که! باید یادم بده، آره همینه، تا پایان ماموریت وقت هست، تازه اول راهیم.

-آماده ای خانمم؟

آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم، مانتوی آبی طرح سنتی که از سینه به بالا و آستین هاش گیپور مشکی بود، جین دمپا مشکی، شال آبی هم‌رنگ چشمام و کفش های عروسکی آبی، خیلی ساله که این جوری لباس نپوشیده بودم، امروز بر عکس تصورم که انتظار یه اسباب کشی سخت و نفس گیر رو داشتم (حالا همچین میگم اسباب کشی انگار چی بوده. دوتا چمدون که دیگه چیزی نیست) با یه اتاق مرتب و تمیز و کلی لباس و وسیله توی کمد هاش روبه رو شدم که مهران گفت همشون مطعلق به من هستن. تا خود ظهر توی کمد ها رو با خوشحالی گشتم و مثله ندیده ها همه لباس ها رو یکی یکی پرو کردم، انگار از روی اندازه های خودم دوخته بودنشون!

-الان اومدم عزیزم.

-پایین منتظرتم خانمی.

-باشه. الان میام.

از بین رز های روی میز رز جیگری رو انتخاب کردم و روی لب هام کشیدم و آرایش سادم رو تکمیل کردم، چشمام با خط چشم درشت تر و جداب تر شده بودن، برای خودم بوسی توی آینه فرستادم و دبرو که رفتیم، نزدیک پله ها که شدم خیلی طبیعی به اطراف سرک

کشیدم تا شاید بتونم نگاهی به طبقه بالا بندازم. یه چیز اون بالا خیلی برام مشکوکه. مطمئنم اونجا یه خبری هست. حتی صبح هم حس کردم یه صدایی ازش میاد ولی نشد

بفهمم صدای چیه. حالا با وجود این همه دوربین چجور باید سرک بکشم به اونجا؟ حالا چکار کنم؟

چند ثانیه لنگ در هوا کنار پله ها معطل بودم تابالاخره راه حلشو پیدا کردم. چنتا از پله هارو پایین رفتم و دوباره بالا

اومدم و از پله های منتهی به طبقه بالا بالا رفتم.

مهران ، عزیزم کجایی؟

به اطراف گردن کشیدم و به ظاهر دنبال مهران گشتم و به طبقه بالا که با نور ضعیفی روشن شده بود نگاهی انداختم. با وجود نور کم اما میتونستم یه چیزایی ببینم، چشمام رو ریز کردم و دقیق تر خیره شدم، دو تا لنگه کفش متفاوت با فاصله از هم توی سالن افتاده بودند.

قالیچه های توی سالن چروک شده بود. درست مثله اینکه چیز سنگینی رو روشون کشیده باشی، قالیچه! لنگه کفش!

صدا ! اینجا یه خبریه.

طبق چیزایی که شهاب یادم داده بود با انگشتر توی دستم چنتا عکس از چیزایی که دیدم گرفتم و سریع جیم شدم و به جست و جو به دنبال مهران ادامه دادم.

خیلی طبیعی به طبقه پایین رفتم و اون جارو هم دید زدم ، داشتم از در خارج میشدم که صدای مبایلی و بعد صدای پدر مهران به گوشم خورد. روبه روی یکی از قاب عکس های سالن دور از دیدرأشش ایستادم و حواسم رو به

حرفاش جمع کردم.

چی کار کردی؟

مطمعنی خودشه یعنی؟

-من مهران رو فرستادم بره باهاش، یه محموله الکی هم فرستادم اون ور که بتونن باهم  
برن.

-معلومه که محموله اصلی رو جاش رو نمیگم، تازه کاره این پسره، همیشه بهش اعتماد کرد  
هنوز اولش مهران راه و چاه رو یادش بده بعد کم کم دوباره باهاشون طرح شراکت میریزم،  
من نمیدونم این همه سال ور دست باباش چکار میکرده که انقدر ناوارده؟ مهران میگه زیاد  
چیزی حالیش نیست.

-خب اینم حرفیه، به هر حال پسر همون پدره ممکنه مثله خودش زیرک باشه، از زیرکی  
رو نکنه که چه چیزایی حالیشه.

-باشه ، آره میدونم. محموله اصلی سه روز دیگه میرسه ، بارانداز ۶، اونا رو که تحویل گرفتم  
یه ۱۰۰ تا دختر دارم واسه اون طرف، ۶ تاش خیلی توپن. آوردم خونه اول خودم فالشون  
کنم.

-با بابات هماهنگ کردی پسر؟

-نریم یه وقت بگیرنمون ها، این محموله رو هم سالم رد کنی ، ۵ تا دخی ویژه میفرستم  
برات.

--آریسا!

هینی گفتم و برگشتم سمت مهران.

چرا این جوری میای ترسیدم.

چشماش گرد و متعجب بود.

--مگه تو قرار نبود بیای پیش ماشین؟ گفتم که اونجا منتظرتم.

چشمام رو کمی توی کاسه چرخوندم و مثلا کمی فکر کردم و با شک گفتم:

--مطمعنی گفتمی پیش ماشین؟ من فک کردن گفتمی پایین.

--نه خانمم سه ساعته توی ماشین منتظرتم.

لب هام رو برچیدم...

--بخشید. نمیدونستم.

لپم رو کشید و با خنده و شیطنت نگاهم کرد

-لباتو این جوری نکن.

شونه ای بالا انداختم و دوباره با خنده لب بر چیدم که سمتم خیز برداشت، فرار رو بر قرار ترجیح دادم و به سمت ماشین با بیشترین سرعت ممکن دویدم. صدای قدم ها و خنده های بلدنش رو که از پشت سرم میشنیدم سرعتم رو بیشتر میکردم، اون هم کمی سرعتش رو کم میکرد تا من ازش دور بشم و دوباره می دوید، از این کارش خوشم میومد، بازی جالبی شده بود، اون اگر میخواست میتونست همون اول بگیرم ولی حالا. لبخند روی لب هام عمیق و عمیق تر شد و کم کم به قهقهه تبدیل شد، خدایا روزی که مهران دستگیر میشه لبخند رو لباش کجا میره؟ یعنی دوباره هم میخنده؟

توی یک لحظه غصه همه وجودم رو فرا گرفت، قهقهه به لبخند کم جونی تبدیل شد، از سرعتم کم کردم و آرام آرام ایستادم و دستام رو به زانوم گرفتم و تند تند نفس کشیدم، مهران پشت سرم ایستاد و دستش رو روی کمرم گذاشت و مثله خودم خم شد و تو صورتم خیره شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

چی شد؟ چرا ایستادی؟

لبخند الکی زدم و راست ایستادم. اون هم متقابلا کمر راست کرد و روبه روم ایستاد.

-بارت چیه مهران؟

برای یک لحظه حس کردم نگرانی توی چشم هاش دوید.

-لوازم نازیلا ساز.

ابرو هام تا آخرین حد ممکن بالا رفت. لوازم نازیلا ساز؟ اینا دیگه چین؟

-اینجا دیگه چین؟

قهقهه ای از عمق وجودش زد که توجه شهاب رو که با فاصله از مون ایستاده بود و مشغول فرستادن اجناسش بود رو به خودش جلب کرد، شهاب هم با ابرو های بالا رفته و کنجکاوی به سمتون اومد.

-چه خبرتونه شما دوتا؟



-تو میدنی بار مهران چیه؟

شهاب سری تکون داد و نگاهش رو از مهران که همچنان میخندید گرفت و به من چشم دوخت و سکوت کرد، امروز این بار سومشه که داره این جوری نگاهم میکنه. و هر سه بارش هم من باوجود میل قلبیم نگاه از چشمش گرفتم و سرم رو پایین انداختم، چن حس خیانت و عذاب وجدان بهم دست میداد.

-خب یکیتون بگه دیگه.

مهران خندش رو خورد، توی تاریک و روشنی برق شیطنت رو توی چشمش میشد دید.

-اگه بگمت کچلم نمیکنی؟

-نه نمیکنم.

بزور خندش رو نگه داشته بود.

-یعنی لوازمی که از گودزیلا خانم ها نازیلا خانم درست میکنن.

به محض شنیدن حرف هاش آروم آروم شروع کردم خندیدن و کم کم صدای خندم اوج گرفت و به آسمون رفت. مهران هم از خودم بدتر ریسه میرفت و شکمش رو با دست گرفته بود. شهاب هم از شنیدن صدای خندمون به خودش اومد و با گیجی نگاهمون کرد و با دیدن خندمون الکی خندید و با ببخشید آرومی ازمون دور شد. بعد از چند دقیقه خندیدن کم کم صاف ایستادیم و خندمون آروم آروم تبدیل به لبخند شد. یعنی میشه یه روز با شهاب هم این طوری بخندم؟ سری تکون دادم و با همون لبخند رفتم طرف بارهایی که داشتن می بردن توی کامیون ها.

-مهران.

-جانم.

زمزمه آروم جانمی که کنار گوشم گفت لرز به تنم انداخت، آب دهنم رو قورت دادم و به خودم مسلط شدم، تن

صدام رو پایین آوردم.

-منم دلم نازیلا ساز میخواد.

- شما که خودت خوشکلی این چیزا نیاز نداری ولی به روی چشمم خانمم ، شما جون  
بخواه ، الان میگم برات از بهتریناش بزارن کنار، با خوشحالی شونه هام رو بالا دادم و  
لبخند زدم که خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دستاش رو دورم حلقه کرد.

-مهران زشته بین کجاییم؟

-توی این تاریکی شب چی معلومه اخه عزیزم، کی مارو میبینه.

خودم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم و برگشتم سمتش.

-شیطنت خوب نیست آقای.

چشمکی بهش زدم و مسیر ماشین رو در پیش گرفتم، از توی ماشین دید بهتری نسبت به  
اطراف داشتم، خوب جایی پارکش کرده.

خسته و کوفته روی تخت نشستم و لپ تاپم رو جلوم گذاشتم و روشن کردم. ساعت از ۵  
صبح گذشته و ما تازه رسیدیم خونه، اونجا یک لحظه هم چشم روی هم نداشتم تا حواسم  
رو به همه جا بدم و چیزی از دیدم پنهون نشه، با اینکه شهاب هم خودش اونجا بود و

مطمئن همه چیز رو دیده ولی خب اون که نمیتونست حواسش رو هم به مثلا بارهاش  
ده هم به اطراف، خمیازه ای کشیدم و با چشمای خمارم پسورد رو زدم. به محض روشن  
شدنش گوگل رو باز کردم و پیج ایمیلی که شهاب بهم داده بود رو باز کردم، یه پیج با  
ایمنی بالا و غیر قابل هک. صفحه چت شهاب رو باز کردم که سریع پی ام داد.

-سلام. رسیدی؟

ابروهام رو بالا دادم! یعنی منتظر من بوده؟!

-سلام، آره سیدم.

-خب ، میشنوم بگو.

-نمیشه بزاری فردا؟ من خیلی خستم!

-نه نمیشه بگو میشنوم.

با چشمای نیمه باز هر چیزی که دیده و شنیده بودم رو تایپ کردم و فرستادم. حدودا  
ساعت ۶ شده بود که حرف هامون تموم شد و چیزی برای گفتن نمود.

-میشه برم بخوابم دیگه؟ آفتاب زده بخدا. ساعت ۹ کلاس دارم.

-میتونی بری فقط یه چیز میمونه.

سرم رو به تاج تخت کوبوندم.

چی مونده دیگه؟

-قرار بود دوتا از مستخدم ها رو اخراج کنی.

-ترتیب اونا رو امروز میدم.

-خوبه. فقط هرچه زودتر بهتر. من نیاز به نقشه اون خونه دارم.

-خب خودم برات میکشم مگه چلاقم که همچین میگی؟

-مگه بچه بازیه آریسا؟ یه دوربین رو جابه جا مشخص کنی، یه پنجره و در رو از قلم بندازی و ما با اون نقشه تو وارد عملیات بشیم همه تلاش های این چند ماهه به باد میره.

-خیله خب فهمیدم، امروز کارشون رو میسازم.

-موفق باشی، سر کلاس میبینمت.

-روز خوش، خدافظ.

لب تاپ رو بستم و از تخت آویزون شدم و هلش دادم زیر تخت، اینجا اصلا جاش امن نیست ، باید یه جای خوب و دور از دسترس براش پیدا کنم ، ولی کجا؟نمیدونم بعدا دربارش فکر میکنم ، هر زمانی غیر از این الان، سرم رو روی بالشت گذاشتم و پتو رو تا زیر گلوم

بالاکشیدم و خیلی زود چشمام پذیرای خواب شد.

-سلام مادر جون. صبحتون بخیر.

-سلام عروس گلم. صبح تو هم بخیر. چه عجب من روی ماه تو رو دیدم.

-ببخشید. شرمندتونم بخدا.

لبخند همیشگی روی لب هاش رو عمیق تر کرد و با دستش به صندلی های دور میز صبحانه اشاره کرد.

-بشین عزیزم.

صداش رو بلند کرد و همون زن ۳۰ ساله اون روزی رو با لحنی سرد و خشن خطاب کرد:

-برای عروسم یه صبحانه کامل بچین.

-بله خانم چشم.

بی حال روبه روی مادر جون و کنار مهران نشستم، تو چشمای مهران خیره شدم و با صمیمانه ترین لحنی که میتونستم سر صحبت رو باهاش باز کردم.

-سلام عزیزم. صبحت بخیر.

سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-سلام خانمم. صبح قشنگ تو هم بخیر.

بوسه ای از روی شالم روی لاله گوشم کاشت؛ لبخندی بهش زدم و سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم، بنظرم باید کار همین دختر رو یک سره کنم. چشمام رو باز کردم و به زیر میز نگاه کردم، خب چکار باید بکنم؟

چند ثانیه بدون فکر به پاهام نگاه کردم تا اینکه بالاخره یه راه حل پیدا کردم. نگاهی به لباس سفید و قشنگم انداختم. حیفه خراب بشه ولی راه دیگه ای ندارم. سرم رو بلند کردم و همون خدمتکار رو مخاطب قرار دادم.

-هی! دختره.

دست از کار کشید و نگاهم کرد.

-بله خانم بفرمایید.

-برام قهوه بیار. سرم درد میکنه.

-چشم خانم، همین الان میارم برتون.

دوباره سرم رو روی میز گذاشتم و پام رو آماده باش کنار پایه صندلی گذاشتم.



چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بالاخره سایه پاهاش رو دیدم که داشت نزدیک میزد،  
با یه حرکت پام رو توی

راهش گذاشتم. گذاشتن پام همانا و جیغ اون دختر رو ریختن یه چیز داغ روی کمرم  
همان، جیغی از روی درد کشیدم و

توی هوا بالا و پایین پریدم، کمرم سوزش بدی داشت. حس میکردم با مهر دارن داغ  
میکنن کمرم رو چشمم رو از درد بستم و تا میتونستم جیغ کشیدم. صدای مهران رو  
میشنیدم که سعی میکرد آرامم کنه ولی جرعت نداشت دست بهم بزن، درست مثله  
اسپند روی آتیش شده بودم. حدوداً ۲ دقیقه تمام جیغ و داد کردم تا اینکه بالاخره مهران  
به خودش جرعت داد و محکم گرفت منو. درد رو توی تمام بدنم حس میکردم. بی حال  
خودم رو توی آغوش مهران رها کردم.

-آریسا، عزیزم چیزی نیست، آریسا خوبی؟

صدای جیغم که تحلیل رفته بود کم کم تبدیل به هق هق و گریه شد، صدای مادر جون رو  
میشنیدم که داشت دختر

جوون رو به شدت دعوا میکرد و اون دختر هم متقابلاً داشت التماسش رو میکرد، دلم  
براش سوخت. قول میدم.

مهران توی یه حرکت بلوز رو از تنم در آورد، به محض اینکه خواستم اعتراض کنم کشیده شدن چیزی روی جای سوزش کمرم مانع حرف زدنم شد و تنها تونستم جیغی از ته دل بکشم و دیگه چیزی نفهمیدم.

-یه پماد مینویسم براش بگیر مهران جان ، کمرش خیلی بدطور سوخته. یه مدت قاعدتن روی کمرش هم نمیتونه

بخوابه، کرم رو هم براش بگیر که لکش روی کمرش نمونه، دو ، سه روز اول هم بهش مسکن بده تا دردش کم بشه.

-ممنون دکتر دستت درد نکنه.

-با اجازت من دیگه میرم.

-بمونین حالا، بابا الان میاد.

-مزاحم نمیشم پسرم. با اجازت.

-خدانگه دار.

-خداحافظ.

صدای قدم هایی و بعد صدای باز شدن در رو شنیدم.

-راستی مهران، سعی کن یه مدت لباس نپوش، یه پارچه یا ملحفه نازک بندازه روش  
بهتره. تاول ها که بترکن ممکنه

لباسش بچسبه به ضخم و کلی درد داشته باشه.

-حتما، ممنون.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

در که بسته شد حس کردم دستی توی موهام نشست و مشغول بازی با موهام شد. همه جا ساکت بود، اصلا حال اینو نداشتم که چشمام رو باز کنم، چند دقیقه به همین منوال گذشت تا اینکه مادر جون مهران رو صدا کرد و ازش خواست بره پایین. مهران هم بدون هیچ حرفی دستش رو از توی موهام بیرون کشید، چیز سبک و نازکی رو روم پهن کرد و رفت بیرون، چند دقیقه دیگه هم بدون باز کردن چشم هام سپری شد تا اینکه خسته شدم و چشمام رو باز کردم. سرم رو روی بالشت چرخوندم تا ساعت رو ببینم. ساعت ۱۰ بود. تا جایی که یادمه من ۸:۳۰ برای صبحانه پایین رفتم. یعنی حدود یک ساعت بی هوش بودم؟ داشتم با خودم حساب و کتاب میکردم که در باز شد. سرم رو به سمت در برگردوندم و با چشمای بی حال به شخصی که توی چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم، شناسایی یک جفت تيله عسلی نگران و مضطرب کم تر از یک صدم ثانیه برام زمان برد.

-بیدار شدی؟

چیزی نگفتم و توی سکوت به چشم هاش خیره شدم، نگرانی توی چشماش برام خیلی دلنشین و شیرین بود. بدون اینکه اون هم نگاه از چشم هام بگیره آهسته داخل اتاق اومد و در رو بست. خودش رو کنارم رسوند و لبه تخت نشست.

-لازم نبود با صدمه زدن به خودت اخراجش کنی، راه های دیگه ای هم بود.

غم و ناراحتی رو میتونستم به خوبی توی نگاه و صداش حس کنم.

چه راهی؟

خب ... نمیدونم. الان چیزی توی ذهنم نیست ولی راه های زیادی بود قطعاً.

نمیتونستم نقدم رو به نسیه بدم، اگر فرصت دیگه ای پیش نمیومد؟ اون وقت باید تا کی منتظر می ایستادم؟

نفسش رو با آه بیرون فرستاد و سرش رو پایین انداخت، به نیم رخش که سمت من بود خیره شدم. کاش زمان متوقف میشد و همین طور تا آخر نگاهش میکردم، این سومین باریه که توی عمرم همچین آرزویی میکنم. یه بار برای سبحان همچین آرزویی کردم. یه بار برای رها. حالا هم برای شهاب.

خیلی درد میکنه...

بیدار شدی خانمم؟

لبخند کم جونی به نگاه نگران مهران زدم. اون طرف تختم رو به روی شهاب نشست و دارو ها رو روی عسلی کنار

تخت گذاشت.

سعی کردم از روی شکم بلند بشم و راست بشینم، نمی تونستم این جوری ببینمشون.

-بخواب آریسا، چرا میخوای بلند بشی؟

به چشمای ناراحت شهاب نگاهی کردم و خواستم مخالفت کنم که مهران هم وارد بحث شد.

-نیما راست میگه خانمم، بخواب یه چند روزی استراحت کن تا سوختگیت بهتر بشه.

-چرا بزرگش کردین، یه سوختگی جزعیه.

مهران اخمی کرد و گفت:

-جزئی چیه آریسا، کمربت تاول زده.

-من چیزیم نیست پیرهنمو بده بپوشم میخوام پاشم.

-آگه چیزیت نیست اون عمم بود توی آشپز خونه گوشامون و کر کرد و حجنره خودش رو  
پاره کرد؟

-العا خوبم مهران پیرهمنمو بده، با مسعولیت خودم.

مهران سر تاسفی برام تکون داد و لجبازی زیر لب نثارم کرد و به سمت کمد لباس هام  
رفت.

-مهران داداش سرویس بهداشتی کجا هست؟

به چشمای شهاب که مهران رو هدف گرفته بودن خیره شدم، خوشم اومد از شعورش. بدون  
اینکه من بگم داره میره

بیرون که راحت لباس بپوشم.

-طبقه پایینه ولی متاسفانه خدمتکار نداریم که راه رو نشونت بده.

-یعنی همون یه خدمتکار رو داشتین؟ توی ساختمون فقط.

دوتا خدمتکار اجازه ورود دارن، یکیشون خانم بود که امروز اخراج شد، یکی هم آقا بود که چند روزه غیبتش زده، مثله اینکه دشمنای بابا گروگان گرفتنش.

-اونو برای چی؟

-چند وقت پیش فرستاده بودیمش از یکی از رقبا یه چیز کش بره، لو رفت، الان هم غیبتش زده.

-میخوای من از مستخدمین خودم برات بفرستم؟ اتفاقا دوتاشون زن و شوهرن به این کار ها هم واردن، پخته آمادن.

-اگر ازشون مطمئنی چرا که نه، بفرست بیان.

-خبرشون میکنم تا دوسه روز دیگه اینجا آمادن واسه کار.

-دستت دردکنه

-قربونت. من میرم پایین. منتظرت هستم.



-باشه برو.

مهران سرش رو توی کمد فرو کرد و توی لباس هام دنبال لباس گشت، شهاب هم با چشمایی که توشون برق شادی رو میشد دید از جا بلند شد، نگاهش رو چند ثانیه

بههم دوخت، چشمکی بهم زد و سریع از اتاق بیرون رفت.

از این حرکتش و شادیش من هم غرق شادی شدم و لبخند روی لب هام نشست و برای بار چندم آرزوی بودنش رو در کنارم کردم.

-خانمم بیا این رو بپوش.

سرم رو دوباره چرخوندم سمت مهران و به تونیک حریر صورتی-مشکی توی دستش نگاه کردم، ساده ولی خوش

دوخت بود، سر آستین ها و پایین لباس مشکی بود و بقیش صورتی، روی قسمت مشکی آستین هاش چنتا نگین صورتی قشنگ خودنمایی میکردند، یه کمر بند مشکی نازک هم داشت که بنظرم نبندم برای سوختگی هام بهتر باشه، خیلی ساده ولی آزاد و راحت و نازک، دیگه نگرانی بابت چسبیدنش به تاول هام ندارم، دستام رو به تخت گرفتم و اروم

بلند شدم و ملحفه رو دور خودم پیچیدم، درد های خفیف کمرم رو حس میکردم اما اونقدر زیاد نبود که آزاری بهم برسونه.

-آریسا عزیزم من شوهرتم، ملحفه رو بردار اجازه بده کمکت کنم بپوشی.

گونه هام کمی رنگ گرفتن و صورتم داغ شد. سرم رو پایین

انداختم.

-مهران میشه بیرون باشی؟

-یعنی میخوای بیرونم کنی؟

جوابی به صدای بهت زدش ندادم.

-نمیزاری کمکت کنم خب باشه ولی دیگه چرا بیرونم ،میکنی آخه؟

-هر وقت ازدواج کردیم بعدا.

لحنش کمی تلخ شد:

-ما الان زن و شهر صیغه ای هم هستیم، اینو یاد رفته؟

چشمای نگرانم رو توی چشمای دلگیرش دوختم و با نگاهم سعی کردم راضیش کنم بره بیرون، بعد از چند ثانیه پوفی کشید و دستش رو لای موهایش فرو برد.

-با کلی بدبختی چادرشو درآوردم حالا باید ناز بکشم بلکه بزاره واسه کمک خودش لباسشو عوض کنم.

اخمام ناخود آگاه توی هم رفتن.

-من عروسک تو نیستم که هرکار دلت خواست باهام بکنی، من آریسام، اگه چادرمو در آوردم بخاطر احترام بهت

بود، بهت اجازه نمیدم بخوای من رو عوض کنی، من اینم.

اگه با من مشکل داری حق نداشتی بیای خاستگاری و اونقدر سمج بشی، حالا هم بیرون.

بدون اینکه نگاهش کنم انگشت اشارم رو به سمت در خروجی نشونه گرفتم.

-ولی آری...

نذاشتم جملش کامل کنه و دستوری گفتم:

-گفتم بیرون.

نفسش رو کلافه بیرون داد و لباس رو روی تخت پرت کرد

و توی چشم بهم زدن از اتاق خارج شد، آروم آروم لباس رو پوشیدم و توی نایلون دارو هام  
رو گشتم و مسکنی از

بینشون جدا کردم و بدون آب بلعیدمش و دوباره روی تخت ولو شدم و خوابیدم.

(شهاب)

بشکن زنان از پله ها پایین رفتم، گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و خودم رو روی کاناپه های توی سالن ولو کردم، شماره سرهنگ ستوده رو گرفتم و گوشی رو در گوشم گذاشتم.

-الو شهاب؟

اطراف رو از نظر گذروندم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست جواب دادم.

-سلام، شرکت...؟

-عیلک سلام گل پسر، درست گرفتی، بگو ببینم چه خبر؟

برای یک لحظه به حرف های سرهنگ خندم گرفت سریع خودم رو کنترل کردم و ادامه دادم.

-نیما جهان بخش هشتم.اشتراک ۲۹۷دوتا خدمتکاری که هر هفته میفرستین خونم رو بفرستین آدرسی که اس میکنم، میخوام ۲۴ ساعته استخدامشون کنم.

-گل کاشتی پسر!خسته نباشی!میدونستم از پشش برمیای!

صدای ضعیفی که از پله ها بلند میشد باعث شد اخمام رو توی هم بکشم و سکوت کنم، یکی داره منو دید میزنه، اخمام رو باز کردم و به نقش بازی کردنم ادامه دادم.

-من از کارشون راضیم، خدمتکار خونه رفیقم خرابکاری کرد.

خانم رفیقم اخراجش کرد، منم گفتم این دوتا کارشون خوبه بیان اینجا کارمون رو راه بندازن، هم کار ما راه میوفته هم اونا دستشون یه جا بند میشه.

-کار آریساس؟

-بله.

-آفرین به دختره!

صدای سرهنگ بیش از حد خوشحال و پرانرژی شده بود، حق داره آخه اون بود که آریسا رو وارد بازی کرد و تیمسار هم گفت اگر آریسا خراب کاری کنه سرهنگ

برای همیشه برکنار میشه.

-من آدرسو میفرستم براتون، منتظرم، یا علی.

-علی یارت، موفق باشی، خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که مهران از پله ها پایین اومد و با لبخند کنارم نشست، بخند مهران خان. بخند که تا دوهفته دیگه، جات پشت میله های زندانه، بخند!

-خب ترجمه کن دیگه؟ چرا من رو نگاه میکنی؟

بغض کرده به چشمای شهاب خیره شدم، از روزی که کمرم سوخت نتونستم برم دانشگاه، مهران هم همراه پدرش رفته یه سفر مثلا کاری و شهاب هم مسئول درس دادن من شده،

تا یه چیزو یاد نگیرم هم دست از سرم برنمیداره، میون درس هم هی میره با این دوتا مسختمی که آورده اینجا پیچ پیچ میکنه و برمی گرده، از وقتی اینا اومدن هم من نقش بوق رو ایفا میکنم، کاری برای کردن ندارم.

نه جایی میرم با مهران که اونجا رو بگردم نه توی خونه با وجود اون دوتا کاری برای من هست، حتی یه بارم به شهاب گفتم یه کار کنه من دیگه از مهران جدا بشم گفت که خطرناکه و بهتره تا آخر مامورت زنش بمونم.

-باتوام اریسا. چرا ایستادی؟ بقیشو ترجمه کن.

-بلد نیستم اینجا شو.

-خیله خب گوش کن من ترجمه میکنم.

-باشه بخون.

نگاهش رو از چشمام گرفت و به صفحه لبتاپ دوخت، من.

یکی نیست تکستای کتابو برام ترجمه کنه این واسم از نت هم تکست میگیره میگه ترجمه کن.



-گاهی از چشمان آسمان مروارید های خیس میریزد بر

پیکره ی گل های خوش رنگ و لعاب باغچه خانیمان.

پشت پنجره بخار بسته مینشینم و به گل سرخی که شباهت عجیبی به تو دارد خیره  
میشم. تو همچون گل سرخی هستی که در باغ دلم ریشه کرده و خدا نکند که روزی همچو  
گل باغچه خانمان توهم روزی ریشه ات در

قلبم بخشکد و نبودنت را ببینم...

باهر جمله ای که میگفت طرح و نقش یک جفت تیله عسلی جلوی چشمم پررنگ تر  
میشد. یه زمانی وقتی

این جور تکست هارو میشنیدم تنها چیزی که یادم میومد

سبحان، بود؛ سبحان و سبحان و سبحان، اصلا همه زندگیم بود، ولی الان چی؟ فکر کنم  
شهاب جاشو گرفته.

هرچیزی میشه یاد اون میوفتم، شاید وقتش شده که دیگه با خودم

رو راست باشم، با صداقت به قلبم به گم که "هی! تو

دوباره مریض شدی! تو عاشقی!"

اونم عشقی ممنوعه با داشتن یه شوهر عاشق شدی.

به خودم اومد و نگاهم رو از چشمای شهاب که به چشمای من خیره شده بود گرفتم، گونه هام رنگ گرفته و داغ شده بودم، سرم رو پایین انداختم، چند دقیقه گذشت تا اینکه دوباره صدای گرم شهاب توی اتاق طنین انداخت.

-وای به روزی که نبودنت را دلم تجربه کند، ویرانه است.

خانه ای که در آن من باشم و تو نباشی، شاید تا کنون نگفته ام، ولی من دوست دارم خانم خانه ام تو باشی!

سکوت دوباره بینمون حکم فرماید. هنوز سرم پایین بود و خجالت میکشیدم سر بلند کنم. سنگینی نگاهش رو بیشتر

از هر چیزی حس می‌کردم.

-آریسا.

صدای آرومش لرز به تنم انداخت، آب دهنم رو به سختی

قورت دادم، تلخ بود، انگار که تب داشتم، بدون اینکه نگاهش کنم جوابش رو دادم:

-بله؟

-میشه یه خواهش بکنم ازت؟

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میرفت. از استرس و نگرانی

دستام بخ کرده بود. دلم گوه بد میداد، اتفاق بدی درپیشه!

-چه خواهشی؟

چند دقیقه در انتظار جواب منتظر ایستادم. وقتی چیزی نگفت آرام سرم رو بلند کردم  
بهش نگاه کردم، سرش رو

پایین انداخته بود و دستاش رو به هم میپیچید.

چیزی شده؟

سریع سرش رو بالا آورد. چشماش نگران بودن.

نه نه، چیزی نیست، خب... بیخیال، جزوت رو بده چن تا تمرین برات بنویسم کار دارم باید  
برم.

از رفتارش تعجب کردم و چشمام گرد شد. واسه چی هول کرد؟ پسره خل! کتاب های  
کنارش رو به دنبال جزوه بالا و پایین کرد، حیرت زده به جزوه که توی دست دیگش بود  
اشاره کردم.

جزوه توی دستته شهاب!

چند ثانیه به جزوه توی دستش نگاه کرد و ابروهایش رو بالا داد و بعد با لخنه مصنوعی بهم  
نگاه کرد.

-خودکار رو از کنارت بده.

خودکار مشکی رو دستش دادم، صفحه اول جزوه رو باز کرد و شروع کرد نوشتن. به دستش خیره شدم تا ببینم چی مینویسه اما تنها چیزی که دیدم لرزش خفیف دستش بود، این چش شد یهو؟

-خب، من دیگه برم.

از بین جزوه ها جزوه خودش رو پیدا کردم و از جاش بلند

شدم، من هم متقابلا بلند شدم.

-مرسی، زحمت کشیدی.

-تو که جز زحمت و دردسر چیزی نداری واسه من.

چشمکی دنباله صحبتش بهم زد. منم متقابلا لبخند زدم و توی یه حرکت پانه پام رو روی پاش گذاشتم و چرخوندم که دادش با خنده بلند شد.

هاها ها! چشمام رو باریک کردم و باخنده نگاهش کردن.

-به من میگن آریسا، منو دست میندازی؟ این برات درس عبرت شد که اولاً منو مسخره نکنی دوما بدون کفش کنار

من نایستی و سوما یاد بگیری وقتی بدون کفش این جور میکنم وای به حال وقتی که کفش پاشنه دار پامه.

قهقهه بلندی زد و گفت:

-باید برم سفارش بدم با فولاد هم یه جفت کفش مخصوص اون مواقع برام درست کنن.

به چال روی گونش خیره شدم و بلند خندیدم، خنده اون هم شدید تر شد و دیگه آشفتگی لحظاتی پیش رو توی

چهرش نمی دیدیم، رابطمون خیلی خوب و صمیمی شده، از کنارش بودن لذت میبرم، لبخندی که از موقع رفتن مهران

گمش کردم رو دوباره پیدا کردم و این روزا خیلی بیشتر روی لب هام نقاشی میشن.

خندم آروم آروم کم شد و تبدیل شد به یه لبخند، ناخودآگاه دستم رو بالا آوردم و توی چال گوش فرو کردم، همه چیز

ازیادم رفته بود، متوجه هیچی نبودم، موقعیتمون، نامحرم بودن، نسبتون، هیچی مهم نبود.

-میدونستی خیلی چال گونت قشنگه؟

نگاهم رو از چالش گرفتم و به چشمای رنگیش دوختم؛ خندش قطع شده بود و یه چیزی توی نی نی

چشماش می لغزید.

-چشماتم خیلی خوشرنگه شهاب!

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم، کمات بدون اجازه من از دهنم میپريدن بیرون به سمت گوش هاش پرواز میکردن.

چند ثانیه مسخ شده به چشماش خیره موندم و اون هم متقابلن توی چشمای نگاه  
میکرد.یه چیز توی چشماش

بود که نمی فهمیدمش، بعد از چند ثانیه رو ازم گرفت و به سمت در رفت و با خدا حافظ  
آرومی تنهام گذاشت.

با صدای به هم کوبیدن در به خودم اومدم، من داشتم چی کار میکردم خدا؟ چرا امروز این  
طوری میشه؟

عصبی دستام رو توی موهام فرو بردم و موهام رو توی مشتم گرفتم و کشیدم، آریسا داری  
چه گوهی میخوری؟ تو

دیگه یه دختر ۱۸ ساله نیستی که همچین کارایی بکنی.

تو اصلا دختر نیستی که داری همچین غلطایی میکنی.

بغض کرده خودم رو روی تخت انداختم، صورتم رو توی بالشت فرو کردم و اجازه دادم  
اشکام دوباره جاری بشن.



اون حسای لعنتی بیدار شدن، باز دوباره قراره بدبخت بشم، مشتام رو توی تشک تخت پشت سر هم و پر قدرت فرو میاوردم و خودم و سبحان و شهاب رو لعنت میکردم تا اینکه بالاخره خواب مهمون چشمام شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم.

با صدای در آروم چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، روی تخت نشستم و چشمام رو مالیدم، اتاق تاریک بود و صدایی جز صدای در به گوش نمیرسید، با صدای خابالود و گرفته ای که حاصل گریه های قبل خوابم بود بفرماییدی گفتم که تلمما خدمتکار زنی که شهاب آورده اینجا یا همون در اصل سروان تلمما عسکری با لباس فرم مخصوص خدمه وارد اتاق شد:

-آریسا؟

-بله؟ بیا تو.

توی نور ضعیفی که از چهار چوب در وارد اتاق میشد، دیدمش که به سمت تخت اومد.

چرا توی تاریکی نشستی دختر؟ بزار چراغ رو روشن کنم.

نه نه! روشن نکن لطفا.

دوباره برگشت سمتم و توی تاریکی خیره شد بهم، وای خدایا شکرت اگر روشن میکرد و صورتتم رو میدید می فهمید؛ گریه کردم، اون وقت دیگه خر بیارو باقالی بار کن.

چرا؟! چیزی شده؟ صداتم که گرفته!

حالا چی بگم آخه؟ آها نفهمیدم!

چیزی نیست عزیزم؛ یکم حالم خوب نیست.

چرا چی شده؟

هیچی بخدا. خوبم.

خیله خب پاشو بیا پایین شام بخور. مادر مهران هم نیست.

از صبح نیومده؟

-نه.زنگ زد گفت میمونه خونه دوستش.

-باشه برو منم الان میام.

-منتظرتم.

سری برای تایید تکون دادم وقدم هاش رو با چشم دنبال کردم تا از اتاق خارج شد.

صندلی رو عقب کشیدم و رو به روی شهاب نشستم، نگاه خیره و متعجبش توی صورتم می چرخید، سعید، مستخدم مردی که همراه تلمما وارد خونه شده با دهن باز نگاهم، میکرد و تلمما با نگرانی مشغول دم کردن یه دمنوش برای منی که مثلا حال خوب نیست بود، با وجود اون همه آرایشی که کردم تا سرخی و ورم صورتم رو مخفی کنم.

بازم اونقدری وضعیت صورتم خرابه که اینا انقدر تعجب کردن، بیخیال چهره های متحیرشون شدم و شهاب رو مخاطب قرار دادم:

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه زرفتی خونت؟

-چرا... چرا رفتم، ولی سرهنگ زنگ زد گفت تلمما گفته حالت خوب نیست و همچنین خونه خالیه فرصت خوبیه

که مدرک جمع کنیم، منم اومدم که هم از فرصت استفاده کنم هم بینم تو چت شده یهو!

-من که خوبم، همون کاری که سرهنگ گفت رو میکنیم، منم الان که داشتم دوش میگرفتم یه چیزی متوجه شدم، به نظرم مشکوکه و یه خبرایی هست.

تلمما لیوان دمنوش رو جلوم گذاشت و کنارم نشست.

-توی حمام چیزی پیدا کردی؟

با انزجار به دمنوش بد رنگ و بد بوی توی لیوان نگاهی انداختم و بعدش چشمای تلمارو نشونه گرفتم.

-آره. حمام اتاق مهران با همه حمام ها فرق داره.

-چطوریه مگه؟

نگاهی سر سری به سعید که این رو گفته بود انداختم و با حالتی متفکر به شهاب که کنجکاو نگاهم میکرد نگاه کردم و تجزیه تحلیل هایی که توی نیم ساعت گذشته کردم رو براشون باز گو کردم.

-چند وقت پیش یادتونه سرویس بهداشتی اتاق من مشکل پیدا کرده بود، مهران از من خواست توی اتاق

خودش برم و دوش بگیرم، توی حمام اتاقش فاصله و درز

هایی بین کاشی ها بود که نور ازشون میومد، اون روز توجه نکردم ولی امروز که داشتم فکر میکردم بنظرم عجیب

اومد، اول فکر کردم که ممکنه روبه حیاط باشه اون دیوار ولی بعد که رفتم چک کردم دیدم هواکش روی دیوار

کناری نصب شده و اصلا دیواری که درز داره رو به بیرون نیست و اینکه اگر روبه حیاط باشه، چطور معماری اینجا رو ساخته که بین دیوار درز مونده و از کارش اشکال نگرفتن؟ به دیوار که دست زدم صدای پوچ و خالی بودن

میداد، یعنی نسبت به سه دیوار دیگه صدای پوچی میداد، با اتاق های دیگه مقایسهش کردم، هیچ کدوم از اتاق های دیگه همچین مشکلی نداشتن، خب اونجا یه خبرایی هست، من همینا رو فهمیدم، امیدوارم به دردتون بخوره.

شهاب با دهنی باز از جاش بلند شد و در حالی که نگاه ازم نمیگرفت ، میز رو دور زد و کنارم ایستاد، صندلیم رو عقب کشیدم و روبه روش ایستادم، ترس کل وجودم رو فرا گرفته بود، فک کنم گند زدم! الان که میکشتم، با ترس چشمام

رو بستم و اسمش رو صدا زدم که یک دفعه توی یه جای محکم و گرم فرو رفتم.

-آریسا تو محشری دختر، منم بودم به این چیزا شک نمیکردم! عاشقتم دختر! گل کاشتی!

از شدت هیجان و ذوق نفسم توی سینم مونده بود، اگر بیشتر از این توی آغوشش بمونم  
ممکنه دوباره حرفایی رو

بزنم که نباید بگم، خودم رو به زور از بین حصار دستاش بیرون کشیدم و کنار تلمای که با  
لبخند کنار سعید ایستاده بود و دست هم رو گرفته بودن ایستادم، اون هم دستش رو دور  
شونه هام حلقه کرد و چشمکی بهم زد؛ سرم رو از خجالت پایین انداختم که صدای هیجان  
زده و کمی جدی شهاب بلند شد، سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم که از

این سر آشپزخونه میرفت اون سره آشپز خونه و میومد.

-خب الان اطلاعات رو باید کنار هم بزاریم، ببین، سعید تو گفتی بالا چنتا دختر حبس  
شده دیدی که دست و پا و

دهنشون بسته بود، آریسا یادمه توهم گفتی که اونجا یه لنگه کفش دخترونه دیدی و توی  
مکالمه پدر مهران متوجه



شده قاجاق دختر هم میکنن و اون محموله ای که من دیدم مهران فرستاده نمایشی بوده، اینا یعنی اونا از چن تا

از دخترا برای خودشون استفاده میکنن و بعد میفرستنشون اون طرف و حضور اون دخترای دست و پا

بسته و خستگی پدر مهران بعد از اینکه از بالا میاد نشون میده که عشق و حالشون رو توی طبقه بالا میکنن چون

کاملا امنه، پس یعنی این ویلا یه در مخفی باید داشته باشه که دخترا رو از اونجا بیارن و از همه مهم تر میمونه

چیزایی که توی اتاق مخفی مهران پیدا قراره بکنیم.

یک دفعه از حرکت ایستادو مارو نگاه کرد.

-منتظر چی هستین؟ سعید بپر دوربینا رو هک کن، تلما برو وسایلی که میدونی لازم دارم رو جمع و جور کن بیار اتاق

سعید و تلما سریع از آشپز خونه خارج شدن و رفتن دنبال

کار هایی که شهاب گفته بود، فقط من موندم و شهاب، دوباره مشغول قدم زدن و شد. چهرش جدیش متفکر بود، دوسه بار که آشپز خونه رو با قدم هاش متر کرد.

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و نیم نگاهی بهم انداخت و اروم بیا بریمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت، من هم مثله جوجه ای که دنبال مامانش میره پشت سرش راه افتادم.

صندلی رو عقب کشیدم و رو به روی شهاب نشستم، نگاه خیره و متعجبش توی صورتم می چرخید، سعید، مستخدم مردی که همراه تلما وارد خونه شده با دهن باز نگاهم، میکرد و تلما با نگرانی مشغول دم کردن یه دمنوش برای منی که مثلا حال خوب نیست بود، با وجود اون همه آرایشی که کردم تا سرخی و ورم صورتم رو مخفی کنم.

بازم اونقدری وضعیت صورتم خرابه که اینا انقدر تعجب کردن، بیخیال چهره های متحیرشون شدم و شهاب رو مخاطب قرار دادم:

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه نرفتی خونت؟

-چرا... چرا رفتم، ولی سرهنگ زنگ زد گفت تلما گفته حالت خوب نیست و همچنین خونه خالیه فرصت خوبیه

که مدرک جمع کنیم، منم اومدم که هم از فرصت استفاده کنم هم بینم تو چت شده یهو!

-من که خوبم، همون کاری که سرهنگ گفت رو میکنیم، منم الان که داشتم دوش میگرفتم یه چیزی متوجه شدم، به نظرم مشکوکه و یه خبرایی هست.

تلما لیوان دمنوش رو جلوم گذاشت و کنارم نشست.

-توی حمام چیزی پیدا کردی؟

با انزجار به دمنوش بد رنگ و بد بوی توی لیوان نگاهی انداختم و بعدش چشمای تلمارو نشونه گرفتم.

-آره. حمام اتاق مهران با همه حمام ها فرق داره.

چطوریه مگه؟

نگاهی سر سری به سعید که این رو گفته بود انداختم و با حالتی متفکر به شهاب که کنجکاو نگاهم میکرد نگاه کردم و تجزیه تحلیل هایی که توی نیم ساعت گذشته کردم رو براشون باز گو کردم.

چند وقت پیش یادتونه سرویس بهداشتی اتاق من مشکل پیدا کرده بود، مهران از من خواست توی اتاق

خودش برم و دوش بگیرم، توی حمام اتاقش فاصله و درز

هایی بین کاشی ها بود که نور ازشون میومد، اون روز توجه نکردم ولی امروز که داشتم فکر میکردم بنظرم عجیب

اومد، اول فکر کردم که ممکنه روبه حیاط باشه اون دیوار ولی بعد که رفتم چک کردم دیدم هواکش روی دیوار

کناری نصب شده و اصلا دیواری که درز داره رو به بیرون نیست و اینکه اگر روبه حیاط باشه، چطور معماری اینجا رو ساخته که بین دیوار درز مونده و از کارش اشکال نگرفتن؟ به دیوار که دست زدم صدای پوچ و خالی بودن

میداد، یعنی نسبت به سه دیوار دیگه صدای پوچی میداد، با اتاق های دیگه مقایسه کردم، هیچ کدوم از اتاق های دیگه همچین مشکلی نداشتن، خب اونجا یه خبرایی هست، من همین رو فهمیدم، امیدوارم به دردتون بخوره.

شهاب با دهنی باز از جاش بلند شد و در حالی که نگاه ازم نمیگرفت ، میز رو دور زد و کنارم ایستاد، صندلیم رو عقب کشیدم و روبه روش ایستادم، ترس کل وجودم رو فرا گرفته بود، فک کنم گند زدم! الان که میکشتم، با ترس چشمام

رو بستم و اشمش رو صدا زدم که یک دفعه توی یه جای محکم و گرم فرو رفتم.

-آریسا تو محشری دختر، منم بودم به این چیزا شک نمیکردم! عاشقتم دختر! گل کاشتی!

از شدت هیجان و ذوق نفسم توی سینم مونده بود، اگر بیشتر از این توی آغوشش بمونم  
ممکنه دوباره حرفایی رو

بزنم که نباید بگم، خودم رو به زور از بین حصار دستاش بیرون کشیدم و کنار تلمما که با  
لبخند کنار سعید ایستاده بود و دست هم رو گرفته بودن ایستادم، اون هم دستش رو دور  
شونه هام حلقه کرد و چشمکی بهم زد؛ سرم رو از خجالت پایین انداختم که صدای هیجان  
زده و کمی جدی شهاب بلند شد، سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم که از

این سر آشپزخونه میرفت اون سره آشپز خونه و میومد.

خب الان اطلاعات رو باید کنار هم بزاریم، ببین، سعید تو گفتی بالا چنتا دختر حبس  
شده دیدی که دست و پا و

دهنشون بسته بود، آریسا یادمه توهم گفتی که اونجا یه لنگه کفش دخترونه دیدی و توی  
مکالمه پدر مهران متوجه

شدی قاجاق دختر هم میکنن و اون محموله ای که من دیدم مهران فرستاده نمایشی  
بوده، اینا یعنی اونا از چن تا

از دخترا برای خودشون استفاده میکنن و بعد میفرستنشون اون طرف و حضور اون  
دخترای دست و پا

بسته و خستگی پدر مهران بعد از اینکه از بالا میاد نشون میده که عشق و حالشون رو توی  
طبقه بالا میکنن چون

کاملا امنه، پس یعنی این ویلا یه در مخفی باید داشته باشه که دخترا رو از اونجا بیارن و  
از همه مهم تر میمونه

چیزایی که توی اتاق مخفی مهران پیدا قراره بکنیم.

یک دفعه از حرکت ایستادو مارو نگاه کرد.

-منتظر چی هستین؟ سعید بپر دورینا رو هک کن، تلما برو وسایلی که میدونی لازم دارم  
رو جمع و جور کن بیار اتاق

مهران.

سعید و تلما سریع از آشپز خونه خارج شدن و رفتن دنبال

کارهایی که شهاب گفته بود، فقط من موندم و شهاب، دوباره مشغول قدم زدن و شد. چهرش جدیدش متفکر بود، دوسه بار که آشپز خونه رو با قدم هاش متر کرد.

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و نیم نگاهی بهم انداخت و اروم بیا بریمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت، من هم مثله جوجه ای که دنبال مامانش میره پشت سرش راه افتادم.

با صدای موبایلم با بدبختی تمام دل خواب شیرینم کندم و با چشمای بسته بلند شدم و روی تخت نشستم، دیشب تا نزدیک های سحر چهارتایی اون گاوصندوق بزرگ رو زیر و رو کردیم و اخرشم به پوچی خوردیم، هیچی جز طلا و جواهر اونجا نبود ولی من هنوز به یک چیزایی مشکوکم. اون حمام برای من خیلی مرموز تر از این چیزاس که همین جوری ازش بگذرم و نا امید بشم.

خمیازه ای کشیدم و لای یکی از چشمام رو یه کوچولو باز کردم و به دنبال گوشی اتاق رو از نظر گذروندم، معلوم نیست کدوم گوری افتاده! هنوز پیداش نکردا بودم که صداش قطع شد و خفه خون گرفت، منم به رسم گشادی به محض قطع شدن صداش خودم رو دوباره روی تخت ولو کردم، هنوز کاملا خواب نرفته بودم که دوباره صداش بلند شد، عصبی نشستم سر جام و اهی گفتم، چشمام رو که انگار چسب ۱-۲-۳ ریخته بود روشن رو با زحمت باز کردم و دوباره دنبال گوشیم گشتم، وا! پس این کجا رفته؟ گوشام رو تیز کردم



تا جهتی که صدا ازش میاد رو پیدا کنم، زیر پام؟ کمی روی تخت جابه جا شدم تا پیداش کنم ولی نبود! صدا از زیر پام میاد یعنی چی؟ به سمت لبه تخت رفته و کلم رو فرستادم پایین تا زیر تخت رو یه نگاهی بندازم، با دیدنش لبخندی زدم و دستم رو به سمتش کشیدم و از زیر تخت بیرون آوردمش و بدون تگه کردن به شماره سریع دکمه اتصال رو زدم و توی همون حالت مشغول صحبت کردن شدم.

-بله بفرمایید؟

-سلام سوگند جون، خوبی عزیزم؟ چرا انقدر دیر جواب دادی؟

-ممنون عزیزم خوب...یه لحظه صبر کن!

از روی تخت غلطی زدم و خودم رو شوت کردم پایین و صاف نشستم

-خب داشتم چی میگفتم؟ آها! سوگند کیه؟

-سوگند دیگه!

-من که سوگند نیستم.

-خب سوگند رو صدا کن بیاد.

-ما اصلا سوگند نداریم!

-سوگند فرجی!

-نداریم، احمق بیشعور! کله سحر زنگ میزنی به مردم که چی بشه؟ تو علط میکنی کله سحر شماره اشتباه بگیری و مزاحم خواب مردم بشی.

اخمام رو توی هم کشیده بودم و همین جوری واسه خودم میگفتم که یک دفعه طرف وسط حرفم پرید:

-چته روانی؟ ساعت ۲ ظهره! مردم هم مشکل دارن والا!

۲ ظهره؟ با چشمای ور قلمبیده برگشتم سمت عسلی کنار تختم و به ساعت که دو بعد از ظهر رو نشون میداد نگاه کردم! عمه! تا به خودم اومدم و خواستم چیزی بهش بگم با بوق ممتد روبه رو شدم، بیخیال گوشه‌ی روی تخت پرت کردم و از جام بلند شدم، باید درس رو بخونم ساعت شیش شهاب دوباره میاد درس بده و اونا رو چک میکنه، ای بابا!

بدون اینکه دست و صورت‌م رو بشورم کتابام رو و داشته‌م و روی زمین ولو شدم. جزوم رو باز کردم و صفحه اولش رو باز کردم، دست خط شهاب روی صفحه سفید و تمیز جزوه میرقصید.

(یه جدول میفرستم برات، باید بتونی سوال هاش رو ترجمه کنی و باهاش جدول رو حل کنی، محدودیت زمانی نداری، من رمز جدول رو ازت میخوام، بقیش به من مربوط نیست، یادت باشه از مهران کمک‌گیری، ایمیلتو چک کن. موفق باشی)

جزوه رو بستم از جام پاشدم روی تخت نشستم و گوشیم رو برداشتم و وارد ایمیل شدم، یه ایمیل ناشناس برام اومده! بازش کردم و به محتواش نگاه کردم. از طرف شهاب بود. عجب جدولیه! تا کی من حلش کنم؟ کلی زمان میبره!

نیاز به یه پیرینت ازش دارم! هول هولکی لباس پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین.

-سعید، سعید.

سعید سریع از آشپزخونه بیرون اومد.

-بله خانم کوچیک؟

صدام رو پایین اوردم و جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم

-خانم بزرگ اومده مگه؟

-آره.

تن صدام رو میزون کردم و گوشی رو به طرفش گرفتم.

-سه تا از این جدولہ برام پیریت کن.

-چشم خانم، الان میارم اتاقتون شما بفرمایید.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم؛ خدایا از کی باید کمک بگیرم حالا؟ یسنا؟ نه اون که در حد خودم بلده شاهین؟ نه اونم به درد نمیخوره، آریا که میترسم بگم بهش یه وقت یه چیزی بفهمه، آویساهم سوادش در این حد نیست. پس میمونه رویا! آره خودشه! رویا زبانش عالیہ! بشکن زنان بقیه مسیر رو دویدم و با خوشحالی خودم رو روی تخت انداختم، چیه آقا شهاب؟ فکر کردی نمیتونم حلش کنم؟ الان میدم رویا همشو ترجمه کنه توی یک دقیقه جدولو پر میکنم رمزو میدم بهت!

هیجان زده ترجمه جملات رو یکی یکی میخوندم و جواب ها رو خونه های جدول جا میدادم، خدا خیرت بده رویا جونم تو نبودی من چکار میکردم حالا؟قربونش بشم توی دوسه ساعت سریع برام ترجمشون کرد، وقتی فرستاد ترجمه هارو برام میگفت جملات سختی بودن، قطعاً اگه رویا نبود باید تا حداقلش سه ماه باش و میرفتم تا بتونم حلش کنم، اما حالا چی؟توی ۴ ساعت همه چیز داره تموم میشه، خیلی دوست دارم ببینم ساعت نیم ساعت دیگه که شهاب میاد و با جدول کامل روبه رو میشه چه حالی پیدا میکنه؟

با صدای در اتاقم سرم رو از توی جدول بیرون کشیدم.

-کیه؟

-منم.شهاب.میشه پیام تو؟

اه اه رسید.من هنوز جواب یکی از سوال هارو ندادم!

-چیز! یه دقیقه وایسا، ببخشیدا.

-باشه باشه هول نکن آروم لباساتو بپوشم.

توی صداش خنده موج میزد! با کف دستم توی پیشونیم کوبیدم، آخ خدا من هنوز لباس هم نپوشیدم، برگه رو جلوی پام گذاشتم و بلند شدم، لباس هام رو از روی تخت برداشتم و همون طور که میپوشیدم سوال رو از توی برگه ترجمه میخوندم، همزمان با پوشیدن لباس هام سوال رو کامل خوندم و جوابش رو هم فهمیدم، سریع برگه ترجمه رو زیر تختم شوت کردم و نشستم سر جام

-بفرمایید داخل.

بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد، من هم دوتا حروف اخر جواب سوال اخر رو توی برکه وارد کردم و خودکار رو روی زمین گذاشتم، سرم رو بالا گرفتم وبا لبخند تپش رو از نظر گذروندم و دوباره توی چشمای نازش میخکوب شدم ولی برعکس من اون به جای دیگه ای خیره شده بودو چشم ازش نمیگرفت.

-سلام عرض شد آقای نیما جهان بخش.

لبخندم رو پهن تر کردم و چشمکی بهش زدم ولی اون اصلا حواسش پیش من نبود. انگار اصلا اونجا نبود، صدام رو نمیشنید.

-نیما؟

رد نگاهش رو گرفتم که به جدول روبه روم رسیدم، خخخ تعجب کرده! خودم رو زدم به  
کوچه علی چپ و با خنده ای کنترل شده نگاهش کردم.

-چیزی شده؟

بدون اینکه نگاه از برگه بگیره با صدای تحلیل رفته ای گفت.

-چجوری حلش کردی.

-آسون بود.

نگاه از برگه گرفت و نگران توی چشم هام خیره شد.

-رمزش رو هم پیدا کردی؟

-نه.همین الان تمومش کردم، الان میخوام رمزش رو بخونم.

سری تکون داد و بدون هیچ حرفی به سمت تخت رفت و لبه تخت نشست، این چرا انقدر  
آشفته و نگرانه؟

همه شیطانم فروکش کرد.

چیزی شده شهاب؟

سری تکون داد.

نه به کارت برس.

باشه.

آریسا!

هوم؟ چیزی شده؟

نه فقط...

فقط چی؟



-رمز جدول هرچی که شد...باورش کن.

سری تکون دادم و جدول رو از روی زمین برداشتم و کلمات رمز رو براساس شمارشون کنار هم چیدم.

I-۱

L-۲

O-۳

V-۴

E-۵

Y-۶

O-۷

U-۸

A-۹

R-۱۰

I-۱۱

S-۱۲

A-۱۳

(I LOVE YOU ARISA)

چند بار زیر لب رمز جدول رو زمزمه کردم، یه چیزی توی وجودم زیر و رو میشد، یه چیز توی دلم آشوب پیا کرده بود، نمیتونستم چشم از کلمات بگیرم، حالم رو درک نمی‌کردم، همه چیز داشت مثله یه فیلم از جلوی چشمام رد میشد.

سبحان...اون روز...دخت...رونگیم...بچ...رف...تن  
سبحان...قسمم...چادر...دانشگاه...شهاب...قلبم... شاید وقتش شده که دیگه با خودم رو راست باشم. با صداقت به قلبم به گم که "هی! تو

دوباره مریض شدی! تو عاشقی!"

گیج بودم. خدایا حالا من باید به شهاب چی بگم؟ بگم منم دوستت دارم ولی نمیتونم باهات ازدواج کنم؟ بگم شهاب من دختر نیستم دلت رو به چی خوش کردی؟ بگم دیوونه اینی که عاشقت شدی یه سیب کرم خوردس، از درون پوچه؛ این سیب چیزی نیست که داری میبینیش، این سیب از درون خرابه، بهش دل نبند؛ خدایا من یه شهاب چی بگم؟ یک لحظه حس کردم چیزی توی دلم جابه جا شد یه چیزی کامل شکست و از بین رفت، یه چیزی خورد شد. سبحان! جایگاه سبحان توی قلبم نیست و نابود شد، برای یک لحظه حس کردم یه تنفر عمیق، یه کینه قدیمی چند هزار ساله توی دلم وجود داره، اگر سبحان اون

کار رو نمیکرد،اگر اون کار رو نمیکرد من الان میتونستم به شهاب بگم منم دوست دارم؛  
منم دوستت دارم شهاب.

یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد و روی گونم افتاد، سرم رو بالا آوردم و با چشمای  
اشکیم به شهاب که نگران بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-شهاب....شهاب من....من....من روم همیشه بهت بگم....

صدام میلرزید.نمیتونستم چیزی بگم، میخواستم بگم که چه اتفاقی برام افتاده.ته دلم یه  
کور سوی امیدی بود که اگه بهش بگم میگه فدای سرت، من دوستت دارم، گوشتت به  
درک، من روحتو و میخوام.

از روی تخت پایین اومد و جلوم زانو زد؛ من رو توی آغوشش کشید و سرم رو توی سینهش  
پنهون کرد.

-قربونت بشم خانمی، اشکال نداره، نگو من خودم همه چیزو فهمیدم، همین واسه من  
کافیه خانمم.

شدت ریزش قطرات اشکم بیشتر شد و کم کم پیرهن شهاب خیس از اشکام شد.ضربان  
تند قلبم رو میتونستم بشنوم.ریتم دلنشین قلبش،حرفایی که میزد و بهم میگفت براش

مهم نیست مرحم روی دردهام بود، مسکن و آرام بخش همه وجودم شد. خدایا یعنی واقعا به همین راحتی همه چیز حل شد؟ یعنی شهاب پذیرفت؟ آره درسته که نفهمید که چه اتفاقی برام افتاده ولی خودش گفت گذشتم براش مهم نیست، آره خودش گفت، خدا جونم شکر، انگار قراره رنگ خوشبختی رو بالاخره منم ببینم.

روی تخت با فاصله از هم نشستیم، توی سکوت به روبه روم خیره شدم، نیمی از وجودم غرق عشق شده بودو نیمیش تنفر، چاشنی ترس رو توی همه حس هام میشد پیدا کرد، ترس از گذشتم، با خودم درگیر بودم، خودم یه چیز میگفتم خودم هم جواب خودمو میدادم.

-نگران چی هستی آخه آریسا؟ شهاب گفت گذشتت براش مهم نیست.

-اون میدونه چیزی که توی گذشتمه چقدر مهمه؟ نه میدونه، اگر میدونست ساده نمیگذشت.

-خب که چی؟ میخوای از دستش بدی؟

-معلومه که نمیخوام ولی...

-ولی چی؟

-آه اونم یکی مثله سبحان باشه چی؟

-شوخی میکنی؟ اصلا شهاب کوچک ترین شباهتی به سبحان داره؟

-آره. داره

-چه شباهتی؟

-سبحان هم میگفت دوسم داره.

-آریسا؟

-هوم؟

-نگران نباش.خدا خودش حواسش هست، نترس.

سرم رو پایین انداختم و آهی کشیدم، میترسم، از همه چیز.

-شهاب؟

-جانم؟

برای یک لحظه خوشی زیر پوستم دوید.

-اممم.میگم...مطمعنی گذشتم برات مهم نیست؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم، سرم رو کمی بالا آوردم و توی چشماش خیره شدم.

-نگران چی هستی آریسا؟

دوباره سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم، دلم نمیخواست جواب بدم. چند دقیقه سکوت بینمون حکم رانی کرد تا اینکه این دفعه شهاب سکوت بینمون رو شکست.

-ماموریت که تمام شد میام خوا ستگاریت، نگران خانوادت نباش، من خودم همه چیز رو هم براشون توضیح میدم.

حس صحبت کردن نداشتم، باز هم سکوت کردم که یک دفعه برگشت سمتم و هیجان زده گفت:

-آریسا چجور جدولو حل کردی دختر؟ جدولش خیلی سخت بود! من دادم دوتا از رفیقام طراحی کردن، خودم موندم توش که چجور باید حل بشه، خیلی سخت بود خدایی!

واسه یه لحظه دهن باز کردم که بگم خب تو سوادت کمه تقصیر من چیه؟ ولی دلم نیومد دست بندازمش، خم شدم و از زیر تخت برگه ترجمه رو بیرون کشیدن و انداختم توی بغلش:

-منم دیدم سخته فرستادم واسه زن داداشم، زبانش فوله، ترجمه کرد فرستاد برام، منم راحت نوشتم جواب هارو.

خیلی آروم برگشتم سمتش و ریلکس بهش نگاه کردم، خیلی جدی بهم خیره شده بود.



-آریسا.

به چشمای ریز کردش خیره شدم و لبخند دندون نمایی زدم و ابرو هام رو بالا دادم.

-بلی؟

-تو دقیقا چکار کردی؟

-هوچی بوخودا!

-آریسا من کلی برنامه ریخته بودم که تا زمانی که تو رمز جدولو پیدا میکنی من خودمو سرو سامون بدم اون وقت تو رفتی دادی زن داداشت؟

ادای سوت زدن در آوردم و رو ازش گرفتم که یک دفعه حس کردم سمتم خیز برداشت، به محض اینکه خواستم عکس العملی نشون بدم و حتی بخوام جیغ بکشم سریع با یه دستش گرفتم و با دست دیگش دهنم رو گرفت. سرش رو از پشت روی شون راستم گذاشت و آروم کنار گوشم نجوا کرد.

-هیس، الان مادر شوهرت میفهمه هوو آوردی سر شوهرتا!

ساینت خندیدم که آرام دستش رو از روی دهنم برداشت و درست سر جاش نشست، من هم متقابلا درست نشستم و نفس عمیقی کشیدم، با اینکه شهاب محرم من نیست ولی درست مثله اون موقع که با سبحان بودم با شهاب هم حس راحتی داشتم.

-حیف که این زنه اینجاس وگرنه کل خونه رو دنبالت میکردم.

-خدارو شکر، من یکی که حوصله بدو بدو ندارم.

نفسش رو با اه بیرون داد و دستاش رو پشت سرش گذاشت و تکیه داد بهشون.

-روزی که دیدمت اصلا برام جذاب نبود، جلب توجه داشتیا ولی جذاب نبودى برام، نمیدونم چی شد که دلم خواستت، اصلا هنوزم نمیدونم چرا بهت گفتم دوست دارم، ولی خب دلم میخوادت آریسا، بنظرت به این میگن عشق؟

-فک کنم آره.

-توهم مثله منی؟

پلک هام رو روی هم فشردم و آره ارومی از بین لب هام پر زد.

همون جور که نشسته بودم خودم رو رها کردم و روی تخت دراز کشیدم، یعنی واقعا  
خوشبختی به همین آسونی میاد توی زندگی آدمها؟

توی افکارم غرق بودم که با صدای موزیک به دنیای اطرافم برگشتم.

حسه چشمای نازت

داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوستت دارم

مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه

حس کردم توروکم دارم

واسه این بود همون لحظه

گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی

بدجوری عاشقت شدم

سرم رو به سمت راست خم کردم و نگاهم رو به نگاه خیرش دوختم؛ توی فکر بود،  
نمیدونم چه فکری ولی هرچی که هست خیلی ذهنشو مشغول کرده، کاش میشد می  
فهمیدم به چی داره فکر میکنه.

یه فرشته ای مثله تو

کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه

واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه

حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه

گفتم که دوست دارم.

هنوز تیر نگاهم چشماش رو نشونه میرفت که چند بار پلک زد و از فکر بیرون اومد، لبخند کوچیکی روی لبه‌هاش نشوند و همراه ترانه آرام شروع کرد لب زدن:

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی

بد جووری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

بااینکه تازه اومدی

بدجووری عاشقت شدم

(حمید عسکری-خیلی دوستت دارم)

با تموم شدن ترانه چشمکی بهم زد و بلند شد نشست، من هم متقابلن همین کار رو کردم، دستش رو روی پام گذاشت، خواستم خودم رو عقب بکشم که با حرفش یه لحظه جا خوردم و ساکت و صامت سر جام ایستادم

-آریسا اگه من توی این ماموریت بمیرم، این وقت تو برام گریه میکنی؟

-این چه حرفیه؟ خدانکنه.

-خب حالا یه وقت دیدی و خدا کرد.

-انشالله که چیزی نمیشه.

-شاید بشه.

تیز بهش نگاه کردم و اخم کوچیکی بین ابرو هام نشوندم.

-الان این حرفا برای چیه؟

روی پهلو دوباره دراز کشید، آرنجش و خم کرد، و سرش رو روش گذاشت.

-خب من همیشه توی ماموریت هام تنها بودم، الان دوتاییم، اگه یه وقت خدایی نکرده دیدم میخوان بکشتن، نمیتونم که بایستم نگاه کنم زمو جلو چشمم بکشن.

-اوهوع! زنت؟

چشمکی بهش زدم و خندیدم که مثله دخترا پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت

-بله دیگه، توی این وضعیت که زن گیر نمیاد آدم باید خودشو بچسبونه به دختر مردم هی بگه زنم زنم تا طرف بکم کم باورش بشه که زنمونه.

صدای خندمون بلند تر شده بود که یک دفعه در اتاق زده شد و صدای مادر مهران از پشت در اومد.

-نیما! عروس گلم! دارین چی کار میکنید اون تو؟ صدای خندتون کل خونه رو برداشته!

دوتایی سیخ سر جامون نشستیم، نگاهی به هم و نگاهی به در انداختم و دوباره هم رو نگاه کردیم، وای اگه بیاد تو ببینتمون این جور بدبخت میشیم، همزمان از روی تخت پاشدیم و کم تر از ۵ ثانیه کتابمونو روی زمین پخش کردیم و خودمونم کنارشون ولو شدیم.

-بیاتو مادر جون.

در آرام باز شد و مادر جون آرام با لبخند مهربونی وارد اتاق شد.



چی کار میکنید شما دوتا؟ چرا انقدر میخندین؟

هول کردم، نگران به چشمای شهاب نگاه کردم، وای! حالا چی بهش بگیم؟

وای! حالا چی بهش بگیم؟ دست و پام رو گم کردم. دهن باز کردم چیزی بیرونم که یک دفعه شهاب کتابی که دستش گرفته بود رو زمین گذاشت و بلند خندید.

واقعیتش خانم راد، ما یه استاد داریم، آقای پورحیدری، امروز دوتا از پسرا دستش انداختن و حسابی اذیتش کردن. داشتیم از اتفاقات امروز براش میگفتم:

- از دست شما جوونا! چی کارش دارین اخه؟! -

دوتایی با خنده شونه بالا انداختیم که سر تاسفی همراه لبخند روی لب هاش تکون داد، در حالی که دست هاش رو روبه آسمون گرفته بود نگاه گذرای بهمون انداخت و نگاهش رو به سقف دوخت.

خدایا خودت اینا رو شفا بده من از آینده ی این نسل میترسم!

با خنده به مادر چون نگاهی کردم و به شوخی گفتم:

-دست شما درد نکنه، داشتیم از این چیزا؟

-سرت درد نکنه مادر، حالا ول کنید اینارو مهران امشب برمیگرده. به تلمنا و سعید گفتم حسابی برسن به همه چیز امشبو دور هم باشیم. نیما پسر مهران گفت به توهم زنگ زده در دست رس نبوده گوشیت گفت بهت بگم خودتو آماده کنی هر چی لازم داری بخری واسه فردا.

شهاب ابروهاش رو بالا داد و متعجب گفت

-مگه فردا چه خبره؟

-مگه بهت نگفتم پریروز؟

چی رو؟

-اینکه فردای روزی که مهران برگرده یه مهمونی میگیریم همکارهای مهران و آقاش میان با خانوادشون.

شهاب که انگار برق گرفته باشدش سریع بلند شد و با چشمای گرد و متعجب به مادر جون خیره شد

چرا حالا میگین آخه؟

مادر جون با ندامت سرش رو پایین انداخت و دستش رو به سرش گرفت و اروم نالید:

بالاخره این داروها دارن اثر خودشونو نشون میدن.

ابرو هام رو توی هم کشیدم.

داروی چی؟

بدون اینکه نگاهم کنه یه اسمی رو گفت و با ببخشیدی از اتاق خارج شد.

متعجب به سمت شهاب که توی فکر بود برگشتم

شهاب؟

-هوم؟

با تاخیر نگاهش رو بهم دوخت

-میگم تو این مریضی که گفت و میشناسی؟

-نه بابا! مگه من دکترم.

چند ثانیه سکوت کردیم که دوباره خودم سکوت رو شکستم.

-تو فکر چی هستی؟

دستی به ته ریش های همیشگی کشید.

-میدونی این همه وقت دست دست کردم که یه دوربین و شنود توی اتاق بابای مهران  
نصب کنم، هنوز نصب نکردم، حالا چی کار کنم؟

-بده تلما و سعید بزارن.

-آریسا تو الان چندوقته اینجایی عزیز من؟

-نمیدونم ولی یه دوسه هفته ای هست فک کنم.

-یعنی توی این مدت نفهمیدی اولا همیشه در اتاق باباش قفله؟

-آگه قفله پس چجور مادرش میره داخلو میاد؟ میدونی این یعنی چی شهاب؟ یعنی اولا مادرش کلید اونجارو داره،دوما مطمئنم که دست مادرشم توی این کاسس.

-ولی... ماتاحالا مدرکی برعلیهش پیدا نکردیم! همه مدارک برعلیه پدرمهراشه.

از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

-شهاب! تو مطمئنی که پدر مهراش رییس این بانده؟

شهاب هم روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت

-خب معلومه که نه دختر، پدر مهران رییس نیست.این یه چیز کاملا مشخص و عیانه.

-پس تو چرا افتادی دنبال پدر مهران؟

نیم خیر شد و آرنج هاش رو تکیه گاهش کرد

-بخاطر اینکه اون معاونه رییس، تا حالا هیچ کس خود رییس رو ندیده، هیچ کس، حتی اونی که من خودم رو جای پسرخوندش جا زدمه.

-اسم رییشون چیه؟

-فرزان محمودی، ملقب به فری خوف،، مادی که برای بانده گذاشته f.g.i.l.m هست.ما سعی کردیم رمز گشایی کنیم ولی هیچی نفهمیدیم.

دستم رو به چونم کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

f.g.i.l.m-

- چیزی به نظرت رسیده؟

-برام مشکوکه.

-خب معلومه مشکوکه.

-آشناهم هست برام.

شهاب سریع نشست و به نیم رخم که سمتش بود خیره شد

-آشنا؟

نگاهم رو از دیوار روبه رو که مدتی بود مات بود گرفتم بهش خیره شدم.

-آره یه جا این حروف رو دیدم.

-کجا؟

-اه! یه لحظه حرف نزن تا فکر کنم.

فکرم همه جا دور میخورد برای یادآوری جایی که دیدمش، مطمعنم یه جا دیدمش،  
مطمعنم!

به ساعت نگاهی انداختم و پوفی کشیدم، یک ساعته که شهاب رفته بیرون تا با کمک  
سعید و تلمه اگه بتونن دوربین و شنود توی خونه نصب کنن، من هم همچنان دارم فکر  
میکنم، هیچ جوره یادم نمیاد کجا دیدم این حروف رو کاغذ و خودکاری از روی زمین  
برداشتم و روبه روی میز نشستم، تمام حروف رو روی کاغذ نوشتم و تک تک از نظر  
گذروندمشون، آرهه!خودشه!چرا تاحالا یادم نیومده بود!

تند تند حروف رو جابه جا کردم و کنار هم چیدمشون.

Fm girl

با خوشحالی از روی صندلی پاشدم و با قدم های بلند و تند اتاق رو به مقصد شهاب ترک  
کردم. بلند بلند اسم نیما رو تکرار میکردم و میدویدم، بین دو طبقه دوم و اول روی پله ها  
بودم که یک دفعه شهاب وحشت زده روبه روم سبز شد.

چی شده اریسا؟چی شده؟حالت خوبه؟



چن تا نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی گفتم

-پیداش کردم!

هنوز بقیه جملم از دهنم بیرون نیومده بود که مادر جون پشت سر شهاب سبز شد.

-چی شده عزیزم؟ چی رو پیدا کردی؟

-ولی... ماتا حالا مدرکی برعلیهش پیدا نکردیم! همه مدارک برعلیه پدرمهرانه.

از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

-شهاب! تو مطمئنی که پدرمهران رییس این بانده؟

شهاب هم روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت

-خب معلومه که نه دختر، پدرمهران رییس نیست. این یه چیز کاملاً مشخص و عیانه.

-پس تو چرا افتادی دنبال پدر مهران؟

نیم خیر شد و آرنج هاش رو تکیه گاهش کرد

-بخاطر اینکه اون معاونه رییس، تا حالا هیچ کس خود رییس رو ندیده، هیچ کس، حتی اونی که من خودم رو جای پسرخوندش جا زدمه.

-اسم رییسشون چیه؟

-فرزان محمودی، ملقب به فری خوف،، مادی که برای باند گذاشته f.g.i.l.m هست. ما سعی کردیم رمز گشایی کنیم ولی هیچی نفهمیدیم.

دستم رو به چونم کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

f.g.i.l.m-

-چیزی به نظرت رسیده؟

-برام مشکوکه.

-خب معلومه مشکوکه.

-آشناهم هست برام.

شهاب سریع نشست و به نیم رخم که سمتش بود خیره شد

-آشنا؟

نگاهم رو از دیوار روبه رو که مدتی بود مات بود گرفتم بهش خیره شدم.

-آره یه جا این حروف رو دیدم.

-کجا؟

-اِه! یه لحظه حرف نزن تا فکر کنم.

فکرم همه جا دور میخورد برای یادآوری جایی که دیدمش، مطمعنم یه جا دیدمش،  
مطمعنم!

به ساعت نگاهی انداختم و پوفی کشیدم، یک ساعته که شهاب رفته بیرون تا با کمک  
سعید و تلمه اگه بتونن دوربین و شنود توی خونه نصب کنن، من هم همچنان دارم فکر  
میکنم، هیچ جوره یادم نمیاد کجا دیدم این حروف رو کاغذ و خودکاری از روی زمین  
برداشتم و روبه روی میز نشستم، تمام حروف رو روی کاغذ نوشتم و تک تک از نظر  
گذروندمشون، آرهه!خودشه!چرا تا حالا یادم نیومده بود!

تند تند حروف رو جابه جا کردم و کنار هم چیدمشون.

Fm girl

با خوشحالی از روی صندلی پاشدم و با قدم های بلند و تند اتاق رو به مقصد شهاب ترک  
کردم. بلند بلند اسم نیما رو تکرار میکردم و میدویدم، بین دو طبقه دوم و اول روی پله ها  
بودم که یک دفعه شهاب وحشت زده روبه روم سبز شد.

چی شده اریسا؟چی شده؟حالت خوبه؟

چن تا نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی گفتم

-پیداش کردم!

هنوز بقیه جلم از دهنم بیرون نیومده بود که مادر جون پشت سر شهاب سبز شد.

چی شده عزیزم؟ چی رو پیدا کردی؟

با دیدن مادر جون سر جام خشکم زد، لبخند زورکی زدم و به چشمای کنجکاو و مشکوک مادر جون نگاه کردم.

-هیچی مادر جون، جواب تمرینی که نیما بهم داده بود رو پیدا کردم.

شهاب نفس آسوده ای کشید که مادر جون دوباره گفت:

-خدا بگم چکارت نکنه دختر! سخته کردیم! این جور که تو نیما رو صدا میزدی گفتم چی شده!

شهاب بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده مادر جون رو مخاطبش قرار داد:

-من برم جوابشو چک کنم زود میام که به کارها برسیم.

-برین، راحت باشین، کارگرها هستن

-پس با اجازتون.

سمتم برگشت و از روی بلوز دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و تا وقتی که نرفتم  
توی اتاق و در بسته نشد، دستم رو ول نکرد.

دستم رو که ول کرد به در تکیه زد و منتظر نگاهم کرد، من هم روی صندلی روبه روی  
میزنشستم و برگم رو جلو کشیدم.

-بیا اینجا شهاب، بالاخره یادم اومد این حروف رو کجا دیدم.

با چند قدم بلند کنارم رسید، یه دستش رو روی تکیه صندلی و یه دستش رو به میز  
گرفت و خم شد روی برگم.

-کجا دیدی؟

-اون دوسه روز اولی که کمرم سوخته بود رو یادته؟

-خب آره؟

-اون موقع مستخدم نداشتیم، به خاطر همین کارهای خونه رو مادر مهران انجام میداد،  
یه روز ظهر رفتم پایین دیدم داره ظرف میشوره و لباس آزادی تنش بود، یه تاپ دکلمه با  
دامن.یکی نیست بگه پیر زن و چه به تاپ دکلمه آخه؟

-به ماچه بقیشو بگو.

-پشت شونه راستش یه خالکوبی داشت.نوشته بود `fm.girl` دقیقا حرفی که نماد این  
بانده.

اونا به ترتیب حروف الفبا حروف رو چیدن و برای باندهون نماد درست کردن.

-یعنی چی؟ یعنی میخوای بگی ریسیشون دختره؟

نه.ریسشون زنه، ریسشون همین خانمیه که الان مادرشوهر منه، لیلا مهرجو، توی خونه شنیدم که صداش میکنن فرزانه، تنها کاری که کرده ه اخر اسمشو حذف کرده.روزی که اومده بودن خاستگاریم هم خودش خطبه محرمیت بینمون خوند، ازش که پرسیدیم از کجا یاد گرفتی گفت بابا محمودم عاقد بوده، پس فامیلش رو از روی اسم پدرش برداشته و چون جنسیتش زن بوده girl رو به حروف اول اسم و فامیل مستعارش اضاف کرده همین.

با لبخند نگاهم رو از برگه روبه روم گرفتم و به نگاه هیرت زده شهاب گرهبش زدم.

-دختر تو واقعا نابغه ای! گل کاشتی! این کارت یه قدم خیلی بزرگ کار مارو جلو انداخت، الاپ تنهاکاری که باید بکنیم اینه که بفهمیم محموله ها کی میرن و اینکه اسنادو مدارک کجان.

ازم فاصله گرفت و روی تخت نشست، دستش رو زیر چونس گذاشت و چشماش رو ریز کرد.

-آخرین محموله ای که رسید به ایران همین چند روز پیش بوده.درست شبی که خانم لیلا مهرجو،خونه نیومد و خونه دوستش موند، این یعنی مهران و پدرش رفتن که محموله رو رد کنن بیاد این ور و مادرش رفته و بار رو از مرز تحویل گرفته.

صندلیم رو دور دادم و روبه روش ایستادم.



-لیلا موقع رسیدن همه بارها حضور داره.

-بر چه اساس این رو میگی؟

-به نظرم بخاطر اینکه همیشه در معرض دید بوده کسی تا حالا شک نکرده که چرا اون رییس باند نیست؟ همه جا همراهشون بوده توی همه محموله ها کنار همسرش بوده و در اصل در حال انجام کار هاش بوده.

-امکانش زیاده، چون بچه های نفوذی هم قبلا آمار دادن که چند نفر حکم مرگشون رو فرزان صادر کرده، بخاطر اینکه فرزنان موقع رسیدن محموله اونجا بوده و دیده که اون ها بر خلاف دستوراتش عمل کردن و وقتی که اون ها بهش دروغ گفتن سریع حکمشونو صادر کرده و گفته که همه مطلع باشن که اون همیشه حضور داره و حواسش به همه جا هست، باید به به بچه ها بگم بیشترین تمرکز رو روی لیلا بزارن.

(یک هفته بعد)

یک هفته از اون روز میگذره، یک هفتس که من شدم خانم شهاب و اون از هر فرصتی استفاده میکنه تا کنارم باشه، سوختگیم نمیشه گفت کاملاً ولی هشتاد درصد خوب شده و از وقتی مهران برگشته من هم برگشتم دانشگاه، رفتار مهران این یک هفته خیلی عجیبه، همش توی خودش و هروقت حرف میزنیم توی حرف هاش میگه از شغلش ناراضیه و کاش زودتر فارق التحصیل بشه و بتونه شغلش رو عوض کنه، شهاب هم چند باری به این موضوع اشاره کرد و گفت که مهران مستقیماً گفته که از کارهای باباش داره حالش بهم میخوره و دیگه تحمل این شغل رو نداره، خدایا کاش زودتر مهران از این باند بیرون

بیاد، قبل از دستگیری باند و....

-پاشین، پاشین بریم یه دوری توی شهر بخوریم، یه شام و نهار هم دور هم بخوریم دلمون  
وا بشه، پاشین، پاشو اریسا، پاشین آقایون.

با خوشحالی از جام پاشدم و لپ یسنارو محکم کشیدم.

-تو گوگولیه منی! گل گفتم تو! پاشین بریم من خسته شدم انقدر توی خونه بودم.

شهاب هم سری تکون داد و بلندشد.

-منم پایم، مهران داداش پاشو، پاشو بریم که حال و هوایی عوض کنیم.

مهران با لبخند کوچیکی از جاش بلند شد و دستم رو محکم گرفت و کشیدم توی آغوشش.

-این خانم منو بیرین باخودتون بگردونین بیارینش شب خونه، من خستم، کمی هم کار دارم.

برای ظاهرسازی خودم رو لوس کردم سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم

-عههه! مهرانی؟ بیا دیگه آقا!

چشماش برق افتاد، چند ثانیه با خستگی توی چشمام نگاه کرد

-برو خانمم! برو عزیزم! من خستم.

ازم فاصله گرفت و روبه یسنا و شهاب کرد و با خداحافظ کوتاهی ازمون فاصله گرفت و بدون اینکه فرصت چیزی بهمون بده سریع از کلاس که فقط خودمون ۴ نفر توش بودیم خارج شد.

روی صندلی ولو شدم و سرم رو روی میز گذاشتم، نفسم رو پرصدا بیرون دادم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دستی روی شوئم نشست.

-نکن یسنا، حوصله ندارم، خستم.

-نبینم خانمم خسته باشه!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو از دستی که روی شوئم بود بالا بردم تا به صورت شهاب رسیدم.

-خسته شدم دیگه، چرا تموم نمیشه این نقش بازی کردنا؟

-بالاخره ایناهم تمومه میشه خانمم، من همه عمرم باهمین نقش بازی کردنا میگذره! ولی این آخرین ماموریتمه.

به لبخند ملیحی که روی لبه‌هاش نشونده بود نگاه کردم و متعجب گفتم

-آخرین ماموریت؟ چرا آخرین؟

-میخوام انصاف بزنم، خطرات این شغل زیاده نمیخوام خانوادم رو به خطر بندازم، به علاوه من الان چند ماهه خانوادمو ندیدم؟ به نظرت بعد ازدواجمون میتونم حتی یه روز نبینمت؟ غیر ممکنه!

با لخدن مهربونی توی چشمام خیره شد، توی اون لحظه نگاه گرفتن از نگاه عسلیش سخت ترین کار دنیا برام بود، نمیدونم چقدر توی اعماق چشماش غوطور بودم که با صدای یسنا حول کرده نگاه ازش گرفتم.

-آریسا؟! شهاب؟! شمادوتا چی دارین میگین؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، داشتم فکر می کردم چی باید بهش بگم که شهاب زودتر از من جواب پیدا کرد.

-من و آریسا همدیگه رو دوست داریم، بعد از ماموریت انشالله میخوام برم خاستگاریش.

ابروهای یسنا توی موهایش گم شدن، چشماش دست کمی از چرخ های تریلی نداشت.

-راست میگه آریسا؟ شما میخواین باهم ازدواج کنید؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم که یک دفعه توی آغوش گرم و دوستانه یسنا فرو رفتم.

-مبارکت باشه عزیزم، مبارکت باشه خانم!وای! ما دوتا میشیم جاری همدیگه! چه بلاها که سر شهاب و شاهین نیاریم ما!

با شنیدن حرفش زدم زیر خنده، خدایا عاشقتم!واسه این روزای خوب زندگیم هزار بار شکر می‌کنم.هزار بار.

روی صندلی های روی تراس نشستم و حیاط ویلا رو که چتر شب روش پهن شده رو از نظر گذروندم و در آخر نگاهم روی شهاب که کنار شاهین مشغول بادزدن جوجه های روی اتیش بودن ثابت موند. امروز روز خوبی بود، کنار شهاب و دوست صمیمیم، امروز روزی هزار بار خداروشکر کردم که بعد از اون همه مصیبت به خوشی رسیدم و دعا کردم این خوشی هارو ازم نگیره،ولی عذاب وجدان همچنان قصد نداره دست از سرم برداره.امروز هر بار که با شهاب تنها شدم،هربار که عاشقونه در گوشم خوند،هربار که توی نگاهش عشق رو دیدم اعتماد رو دیدم عذاب وجدان مثله خوره افتاد توی جونم، ولی بازهم نتونست مانع شادی و کنار هم بودنمون بشه.

با فکر به اتفاقات امروز لبخندی روی لب هام نشست، یادآوری پیتزاهای گاز زده ای که از دست هم میکشیدیم و میخوردیم، یادآوری بستنی که روی دماغش زدم، شلنگ آبی که از

دست باغبونی که توی پارک بود گرفت و دنبالم افتاد و خیسم کرد، یادآوری همشون شیرینه برام. خدایا این شادی هارو برای همیشه واسم حفظ کن.

با یه تصمیم ناگهانی از روی صندلی پاشدم و مسیر حیاط رو در پیش گرفتم. تنها راه اینکه این خوشی ها برام همیشگی بشه اینکه از اول زندگی مون باهم رو راست و صادق باشیم، من نمیتونم ازش چیزی پنهون کنم.

توی ذهنم داشتم حرف هایی که میخواستم بزنم رو مرتب میکردم که نمیدونم کی رسیدم پیششون.

-به به! خانم خانما! چه عجب از این طرفا؟

با لبخند سیخ رو که به طرفم گرفته بود رو از دستش گرفتم

-با آقامون کار دارم. شما آقامونو ندیدی؟

-ای وروجک! بلبل زبونی نکنیا! زبونتو میچینم از بیخ! چکار آقاتون داری حالا؟

با شیطنت چشم و ابرو براش اومدم که باخنده سری تکون داد و روی شون شاهین زد.

-داداش من برم ببینم عیالم چکارم داره، خدا میدونه چه آشی برام پخته!

شاهین بدون اینکه چیزی بگه خندید، شهاب هم چشمکی بهش زد و کنارم اومد و باهم راه افتادیم سمت آلاچیقی که تقریبا وسط های حیاط بود.

-چرا نمیخوری خانمم؟ باید بزارم دهنتم؟ به این زودی نازنازو شدی؟

لبخند کوچیکی زدم.

-نه اشتها ندارم.

سیخ رو از دستم بیرون کشید و یه تیکه از سیخ دراورد و جلوی دهنم گرفت.

-من بزارم دهنتم اشتها باز میشه.

با لبخند دهنم رو باز کردم و با لذت خوردمش، امروز بهترین ناهار و شام عمرم رو چشیدم!



بدون هیچ حرفی تکه های جوجه رو توی دهن هم گذاشتیم تا اینکه بالاخره به آلاچیق رسیدیم، روبه روی هم دور میز نشستیم، سرم رو پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم.نمیدونم چجور باید بهش بگم.

-چیزی شده خانمم؟چرا چیزی نمیگی؟

بی رمق توی چشم هاش خیره شدم.

-راستش...سخته گفتنش شهاب.

-راحت باش خانمم.

-چیزی نیست که بشه راحت ازش بگم.

دستاش رو به سمت دستام که روی میز بودن دراز کرد و دستام رو توی دستاش گرفت.میخواستم دستام رو عقب بکشم اما تواناییش رو نداشتم، یه حسی مانع می شد.

-آریسا داری نگرانم میکنی!چیزی شده؟خواهش میکنم راحت بگو.

دهنم خشک شده بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشمام رو بستم. بسم الله توی دلم گفتم تمام انرژی رو جمع کردم به زور صدایی از گلو خارج کردم.

-شهاب...من...من دختر نیستم!

چشمام رو بستمو چند قطره اشک از گوشه چشمام لجوجانه روی صورتم ریختن؛ تمام انرژی تحلیل رفت، حس می کردم جون داره از تنم خارج میشه، دستاش یک دفعه سرد و شل شدن و دستام از توی دستاش روی میز افتاد، نگاه مبهوتش رو روی خودم حس می کردم، بعد از ثانیه صدای قهقهش توی سکوت شب پیچید.

-شوخی میکنی آریسا مگه نه؟ شوخی میکنی خانمم درسته؟ بگو شوخی میکنی؟ بگو نفسم بگو!

باقی مونده توانم رو جمع کردم و تنها تونستم لب بزنم.

-به من تجاوز شده...

سکوت همه جارو در آغوش گرفته بود حتی صدای جیرجیرک هم شنیده نمی شد، بغض سنگینی توی گلو نشسته بود و راه نفسم رو بسته بود. چن تا نفس کشدار و عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه، اما فایده ای نداشت، صدای تحلیل رفته شهاب بعد از چند دقیقه سکوت خفقان آور رو شکست.

-کار مهرانه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، سرم رو پایین انداختم وبه معنی نه به چپ و راست خمش کردم.

-چند وقته؟

آروم لب زدم ۴-۵ سال که یک دفعه شهاب با خشم منفجر شد.

-ازت متنفرم...! تویه هرزه ی عوضی هستی... تویه آدم رضلی... پسسستت!... زیر اون چادر لعنتی قایم شدی که چی بشه؟... که کسی نفهمه یه خرابه ای؟... چادری هارو تو بدنام کردی!... مایه ننگی! ننگ!... من چطور فکر کردم آدم شدی؟ چطور فکر کردم اون کارا مال نووجنیتو خامیت بوده! چطور فکر کردم الان سر به راه شدی؟ تو خودت با پا دادنات زن شدی اسم تجاوز روش میزاری، از اون گذشته در خشانته معلومه چرا دختر نیستی! پست فطرت! به چند نفر تاحالا دادی؟ هان؟ دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت! گورتو گم کن از

خونه من بیرون نجس! گم شو! بعد از این ماموریت دیگه نمیخوام هیچ وقت ببینمت هرزه  
ی کثیف! تو یه آشغالی! گم شو.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام میریختن، حس خفگی داشتم، از پشت اشک  
بهش بدون حرکت نگاه میکردم، مثله مرغ پرکنده راه میرفت و دستش رو به سرش گرفته  
بود، وقتی از جام تکونی نخوردم به طرفم حمله کرد و دستاش رو دور گلووم حلقه کرد و  
فشرد. نفسم کاملاً قطع شد، خدایا میشه همین جا، همین لحظه به زندگیم خاتمه بدی؟ توی  
چشمای عسلیش که توی سرخی پنهون شده بودن خیره شدم، ببخش شهاب، تو خودت  
گفتی برات مهم نیست گذشتم، ببخشم و از خودت دورم نکن، نزار واسه بار دوم شکست  
بخورم، من دیگه نمیتونم روی پام بایستم.

-مگه به تو نمیگم از جلوی چشمام گم شوووو؟ گم شو لعنتی!

جمله آخرش رو که می گفت لرزش صداش رو شنیدم. برق اشک رو توی چشماش دیدم  
ولی...

با ضرب روی زمین پرتم کرد.

بالاخره بغضم شکست و هق هقم بلند شد. با هق هق چنتا نفس عمیق کشیدم تا حالم سر  
جاش بیاد، زانو هام میسوخت و حس می کردم یه مایع گرم روشن غلط میخوره. چند  
ثانیه توی همون حالت روی زمین هق هق کردم، بعد از چند ثانیه توی سالن دویدم، بی

توجه به شاهین و یسنا که نگران و ترسون صدام می‌کردن لباسام رو عوض کردم وسایلم رو برداشتم و با گریه به سمت در خروجی ویلا دویدم، لحظه که از جلوی آلاچیق رد می شدم سرعتم رو کم کردم، توی تاریکی برق نگاهش که من رو نشونه می‌گرفت رو دیدم، لحظه آخر که رو ازم گرفت قطره اشکی که از گوشه چشمش جاری شد رو دیدم. چقدر سخته دیدن اشک یه مرد.

خدا حافظ.

دوباره سرعتم رو زیاد کردم و از ویلا خارج شدم، چند قدم که از ویلا دور شدم هنزفری هام رفیق های همیشگیم رو از کولم دراوردم و چنتا ترانه رو پلی کردم که یک دفعه آسمون غرید و بارون نم نم شروع کرد باریدن، خداهم دلش برام سوخت، میبینی خدا جونم؟ آدمات هیچکدومشون حاضر نیستن ببخشنم اونم بخاطر اشتباه یه آدم دیگه، خدایا خستم، چرا تموم نمیکنی زندگیمو؟

اونم رفت

دل من دیگه تمومش کن

اونم رفت

زخمی که خوردم و خوبش کن

اون اگه عاشق ما بود، پیش ما میموند

کم دیگه خواهش کن

من با گریه

چرا قراره خالی شم

یه عمره

مته اسفندی رو آتیشم

چرا باورت نمیشه ای دل تنها

رفته اون از پیشم

دلم دلت شکسته آره

طاقت بیار که ما قراره

همیشه تو قفس بمونیم

این رسم تلخه روزگار

همیشه پشت هر زمستون

یه بهارمه

این زندگی که زندگی نیست

جایی واسه دیوونگی نیست

چه سخته هر کی عشقتو خواست

بگی نیست

انگاری

دل من هر دو گرفتاریم

ما بی اون

چه روزای بدی رایم

هیشکی باهامون

که مته بارون همیشه میباریم

باز ای دل من

نکنه دلت هوایی شه

این قصه



آخرش میدونی چی میشه

من و تو تنها میمیریم

یه روز ابری

پشت همین شیشه

دلم دلت شکسته آره

طاقت بیار که ما قراره

همیشه تو قفس بمونیم

این رسم تلخ روزگاره

همیشه پشت هر زمستون

یه بهاره

این زندگی که زندگی نیست

جایی واسه دیوونگی نیست

چه سخته هر کی عشقتو خواست

بگی نییست

(میثم ابراهیمی، اونم رفت)

سعی کردم به خودم دلداری بدم، اون من از دست داد من واقعا عاشقش بود اما اون اگه  
عشق واقعی به من داشت سر یه جسم که به زور تصاحبش کردن ولم نمیکرد؛ اگه دوسم  
داشت حرفم و باور میکرد و بهم تهمت نمیزد.

اون کسیو از دست داد که دوشش داشت.

اما من کسیو از دست دادم که بهم عشق واقعی نداشت.

یک دفعه صدایی تو گوشم زنگ خورد، وجدانم بود عqlم بود نمی دونم انقدر گیج بودم که درک نکنم این فکرها از کجا میاد:

تو هم کسیو که از ته قلب دوست داشت و به کسی که بهت یه عشق سست داشت فروختی.

وقتی اون به اسم شوهر تو زندگی بود بهش خیانت کردی و قلبت و به یکی دیگه هدیه دادی.

مگه اون دل نداره مگه فقط خودت از این که عشقت دوست نداشته باشه عذاب می کشی.

اون چی کم داشت که چشمتو روش بستنی و جای دیدن جذابیت و ها خوببانش پی کس دیگه گشتی.

از همین الان به خودت قول بده کسی رو که دوست داره رو تو الویت قرار بدی.

این دوتا بخیه که قلبت خورد این درس و بهت یاد داد، خوب یادش بگیر.

با شنیدن صدای در ویلا روی زمین زانو زدم. از ته دل خدارو فریاد زدم و اشک هام روی گونه هام جاری شدن، همه وجودم درد می کرد، حس می کردم تمام رویاهام جلوی چشمم پر پر شدن،حالم بد بود.خیلی بد.

با صدای بلند آریسا رو صدا زدم و مشت هام رو با تمام قدرت به زمین کوبیدم که همزمان آسمون غرید و اشک خداهم دراومد، از جام بلند شدم و تلو تلو خوران از آلاچیق بیرون رفتم، زیر بارون ایستادم و صورتم رو روبه آسمون گرفتم، قطرات بارون حالم رو بدتر می کردن.

خدایا...چرا من؟...کم چشم بستم روی ناموس مردم که یه وقت بخاطر چشم چرونی روزی که عاشق میشم عشقمو ازم نگیری؟...خدایا این همه دختر توی این دنیا بود،چرا آریسا؟چرا؟...حالا که آریسا چرا این جوری؟چرا با این وضعیت؟چرا باید آریسا زن باشه؟؟؟؟

دوباره زانو هام سست شدن،روی زمین زانو زدم و برای بار صدم خدارو فریاد زدم.

انقدر فریاد زدم که گلوم دچار سوزش شد. دستام رو روی سرم گذاشتم و به موهام چنگ زدم و چشمام رو روی هم فشردم.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که یسنا و شاهین نگران جلوی پام زانو زدن، دستای شاهین روی شونه هام نشستن. سرم رو بالاگرفتم و بی رمق به صورتش که خیس از آب بود نگاه کردم، یسنا سریع شاهین رو پس زد و روبه روم نشست با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

-شهاب داداش چی شده؟ اریسا کجا رفت؟ تو چرا این جا نشستی؟ این دادو بیدادا برای چیه؟ شهاب یه چیزی بگو.

نگاه خستم رو بینشون چرخوندم و دوباره توی چشمای یسنا خیره شدم و با صدای خش داری نالدیم

-آریسا دختر نیست.

آسمون دوباره غرید، با چندثانیه تاخیر دست های یسنا شل شدن و از روی صورتم سر خوردن و کنار بدنش افتادن، از روی زمین بلندشد و بدون اینکه نگاه ازم بگیره چند قدم تلو تلو خوران عقب رفت.

شاهین بهت زده فقط نگاهمون میکرد.

-شوخی میکنی شهاب، مگه نه؟ اریسا دختره ، دوست من دختره، من دوستمو میشناسم.

دوباره صدام بالا رفت.

-آریسا زنه! با یه زن با شناسنامه سفید.

توی افکارم غرق بودم که با صدای موزیک به دنیای اطرافم برگشتم.

حسه چشمای نازت

داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوستت دارم

مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه

حس کردم توروکم دارم

واسه این بود همون لحظه

گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی

بدجوری عاشقت شدم

سرم رو به سمت راست خم کردم و نگاهم رو به نگاه خیرش دوختم؛ توی فکر بود،  
نمیدونم چه فکری ولی هرچی که هست خیلی ذهنشو مشغول کرده، کاش میشد می  
فهمیدم به چی داره فکر میکنه.

یه فرشته ای مثله تو

کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه

واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه

حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه

گفتم که دوست دارم.

هنوز تیر نگاهم چشماش رو نشونه میرفت که چند بار پلک زد و از فکر بیرون اومد، لبخند کوچیکی روی لبهاش نشوند و همراه ترانه آرام شروع کرد لب زدن:

خیلی دوست دارم



خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی

بد جووری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم

خیلی وابستت شدم

بااینکه تازه اومدی

بدجووری عاشقت شدم

(حمید عسکری-خیلی دوستت دارم)

با تموم شدن ترانه چشمکی بهم زد و بلند شد نشست، من هم متقابلن همین کار رو کردم، دستش رو روی پام گذاشت، خواستم خودم رو عقب بکشم که با حرفش یه لحظه جا خوردم و ساکت و صامت سر جام ایستادم

- آریسا اگه من توی این ماموریت بمیرم، این وقت تو برام گریه میکنی؟

- این چه حرفیه؟ خدانکنه.

- خب حالا یه وقت دیدی و خدا کرد.

- انشالله که چیزی نمیشه.

- شاید بشه.

تیز بهش نگاه کردم و اخم کوچیکی بین ابرو هام نشوندم.

- الان این حرفا برای چیه؟

روی پهلو دوباره دراز کشید، آرنجش و خم کرد، و سرش رو روش گذاشت.

- خب من همیشه توی ماموریت هام تنها بودم، الان دوتاییم، اگه یه وقت خدایی نکرده دیدم میخوان بکشتن، نمیتونم که بایستم نگاه کنم زمو جلو چشمم بکشن.

-اوهوع! زنت؟

چشمکی بهش زدم و خندیدم که مثله دخترا پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت

-بله دیگه، توی این وضعیت که زن گیر نمیاد آدم باید خودشو بچسبونه به دختر مردم هی بگه زنم زنم تا طرف بکم کم باورش بشه که زنمونه.

صدای خندمون بلند تر شده بود که یک دفعه در اتاق زده شد و صدای مادر مهران از پشت در اومد.

-نیما! عروس گلم! دارین چی کار میکنید اون تو؟ صدای خندتون کل خونه رو برداشته!

دوتایی سیخ سر جامون نشستیم، نگاهی به هم و نگاهی به در انداختم و دوباره هم رو نگاه کردیم، وای اگه بیاد تو ببینتمون این جور بدبخت میشیم، همزمان از روی تخت پاشدیم و کم تر از ۵ ثانیه کتابمونو روی زمین پخش کردیم و خودمونم کنارشون ولو شدیم.

-بیاتو مادر جون.

در آرام باز شد و مادر جون آرام با لبخند مهربونی وارد اتاق شد.

چی کار میکنید شما دوتا؟ چرا انقدر میخندین؟

هول کردم، نگران به چشمای شهاب نگاه کردم، وای! حالا چی بهش بگیم؟

وای! حالا چی بهش بگیم؟ دست و پام رو گم کردم. دهن باز کردم چیزی بیرونم که یک دفعه شهاب کتابی که دستش گرفته بود رو زمین گذاشت و بلند خندید.

واقعیتش خانم راد، ما یه استاد داریم، آقای پورحیدری، امروز دوتا از پسرا دستش انداختن و حسابی اذیتش کردن. داشتیم از اتفاقات امروز براش میگفتم:

- از دست شما جوونا! چی کارش دارین اخه؟! -

دوتایی با خنده شونه بالا انداختیم که سر تاسفی همراه لبخند روی لب هاش تکون داد، در حالی که دست هاش رو روبه آسمون گرفته بود نگاه گذرای بهمون انداخت و نگاهش رو به سقف دوخت.

خدایا خودت اینا رو شفا بده من از آینده ی این نسل میترسم!

با خنده به مادر چون نگاهی کردم و به شوخی گفتم:

-دست شما درد نکنه، داشتیم از این چیزا؟

-سرت درد نکنه مادر، حالا ول کنید اینارو مهران امشب برمیگرده. به تلمنا و سعید گفتم حسابی برسین به همه چیز امشبو دور هم باشیم. نیما پسر مهران گفت به توهم زنگ زده در دست رس نبوده گوشیت گفت بهت بگم خودتو آماده کنی هر چی لازم داری بخری واسه فردا.

شهاب ابروهایش رو بالا داد و متعجب گفت

-مگه فردا چه خبره؟

-مگه بهت نگفتم پریروز؟

چی رو؟

-اینکه فردای روزی که مهران برگرده یه مهمونی میگیریم همکارهای مهران و آقاش میان با خانوادشون.

شهاب که انگار برق گرفته باشدش سریع بلند شد و با چشمای گرد و متعجب به مادر جون خیره شد

چرا حالا میگین آخه؟

مادر جون با ندامت سرش رو پایین انداخت و دستش رو به سرش گرفت و اروم نالید:

بالاخره این داروها دارن اثر خودشونو نشون میدن.

ابرو هام رو توی هم کشیدم.

داروی چی؟

بدون اینکه نگاهم کنه یه اسمی رو گفت و با ببخشیدی از اتاق خارج شد.

متعجب به سمت شهاب که توی فکر بود برگشتم

شهاب؟

-هوم؟

با تاخیر نگاهش رو بهم دوخت

-میگم تو این مریضی که گفت و میشناسی؟

-نه بابا! مگه من دکترم.

چند ثانیه سکوت کردیم که دوباره خودم سکوت رو شکستم.

-تو فکر چی هستی؟

دستی به ته ریش های همیشگی کشید.

-میدونی این همه وقت دست دست کردم که یه دوربین و شنود توی اتاق بابای مهران  
نصب کنم، هنوز نصب نکردم، حالا چی کار کنم؟

-بده تلما و سعید بزارن.

-آریسا تو الان چندوقته اینجایی عزیز من؟

-نمیدونم ولی یه دوسه هفته ای هست فک کنم.

-یعنی توی این مدت نفهمیدی اولا همیشه در اتاق باباش قفله؟

-آگه قفله پس چجور مادرش میره داخلو میاد؟ میدونی این یعنی چی شهاب؟ یعنی اولا مادرش کلید اونجارو داره،دوما مطمئنم که دست مادرشم توی این کاسس.

-ولی... ماتاحالا مدرکی برعلیهش پیدا نکردیم! همه مدارک برعلیه پدرمهراشه.

از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

-شهاب! تو مطمئنی که پدر مهراش رییس این بانده؟

شهاب هم روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت



-خب معلومه که نه دختر، پدر مهران رییس نیست.این یه چیز کاملا مشخص و عیانه.

-پس تو چرا افتادی دنبال پدر مهران؟

نیم خیر شد و آرنج هاش رو تکیه گاهش کرد

-بخاطر اینکه اون معاونه رییس، تا حالا هیچ کس خود رییس رو ندیده، هیچ کس، حتی اونی که من خودم رو جای پسرخوندش جا زدمه.

-اسم رییشون چیه؟

-فرزان محمودی، ملقب به فری خوف،، مادی که برای باند گذاشته f.g.i.l.m هست.ما سعی کردیم رمز گشایی کنیم ولی هیچی نفهمیدیم.

دستم رو به چونم کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

f.g.i.l.m-

- چیزی به نظرت رسیده؟

-برام مشکوکه.

-خب معلومه مشکوکه.

-آشناهم هست برام.

شهاب سریع نشست و به نیم رخم که سمتش بود خیره شد

-آشنا؟

نگاهم رو از دیوار روبه رو که مدتی بود مات بود گرفتم بهش خیره شدم.

-آره یه جا این حروف رو دیدم.

-کجا؟

-اه! یه لحظه حرف نزن تا فکر کنم.

فکرم همه جا دور میخورد برای یادآوری جایی که دیدمش، مطمعنم یه جا دیدمش،  
مطمعنم!

به ساعت نگاهی انداختم و پوفی کشیدم، یک ساعته که شهاب رفته بیرون تا با کمک  
سعید و تلما اگه بتونن دوربین و شنود توی خونه نصب کنن، من هم همچنان دارم فکر  
میکنم، هیچ جوره یادم نمیاد کجا دیدم این حروف رو کاغذ و خودکاری از روی زمین  
برداشتم و روبه روی میز نشستم، تمام حروف رو روی کاغذ نوشتم و تک تک از نظر  
گذروندمشون، آرهه!خودشه!چرا تا حالا یادم نیومده بود!

تند تند حروف رو جابه جا کردم و کنار هم چیدمشون.

با خوشحالی از روی صندلی پاشدم و با قدم های بلند و تند اتاق رو به مقصد شهاب ترک  
کردم.بلند بلند اسم نیما رو تکرار میکردم و میدویدم، بین دو طبقه دوم و اول روی پله ها  
بودم که یک دفعه شهاب وحشت زده روبه روم سبز شد.

چی شده اریسا؟چی شده؟حالت خوبه؟

چن تا نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی گفتم

-پیداش کردم!

هنوز بقیه جلم از دهنم بیرون نیومده بود که مادر جون پشت سر شهاب سبز شد.

چی شده عزیزم؟ چی رو پیدا کردی؟

حصاری بخاطر گذشته ام, [ ۱۹.۱۲.۰۱ ۱۵:۴۲ ]

-ولی... ماتا حالا مدرکی برعلیهش پیدا نکردیم! همه مدارک برعلیه پدرمهرانه.

از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

-شهاب! تو مطمئنی که پدر مهران رییس این بانده؟

شهاب هم روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت

-خب معلومه که نه دختر، پدر مهران رییس نیست. این یه چیز کاملا مشخص و عیانه.

-پس تو چرا افتادی دنبال پدر مهران؟

نیم خیر شد و آرنج هاش رو تکیه گاهش کرد

-بخاطر اینکه اون معاونه رییس، تا حالا هیچ کس خود رییس رو ندیده، هیچ کس، حتی اونی که من خودم رو جای پسرخوندش جا زدمه.

-اسم رییسشون چیه؟

-فرزان محمودی، ملقب به فری خوف،، مادی که برای باند گذاشته f.g.i.l.m هست. ما سعی کردیم رمز گشایی کنیم ولی هیچی نفهمیدیم.

دستم رو به چونم کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

f.g.i.l.m-

-چیزی به نظرت رسیده؟

-برام مشکوکه.

-خب معلومه مشکوکه.

-آشناهم هست برام.

شهاب سریع نشست و به نیم رخم که سمتش بود خیره شد

-آشنا؟

نگاهم رو از دیوار روبه رو که مدتی بود مات بود گرفتم بهش خیره شدم.

-آره یه جا این حروف رو دیدم.

-کجا؟

-اِه! یه لحظه حرف نزن تا فکر کنم.

فکرم همه جا دور میخورد برای یادآوری جایی که دیدمش، مطمعنم یه جا دیدمش،  
مطمعنم!

به ساعت نگاهی انداختم و پوفی کشیدم، یک ساعته که شهاب رفته بیرون تا با کمک  
سعید و تلمه اگه بتونن دوربین و شنود توی خونه نصب کنن، من هم همچنان دارم فکر  
میکنم، هیچ جوره یادم نمیاد کجا دیدم این حروف رو کاغذ و خودکاری از روی زمین  
برداشتم و روبه روی میز نشستم، تمام حروف رو روی کاغذ نوشتم و تک تک از نظر  
گذروندمشون، آرهه!خودشه!چرا تا حالا یادم نیومده بود!

تند تند حروف رو جابه جا کردم و کنار هم چیدمشون.

با خوشحالی از روی صندلی پاشدم و با قدم های بلند و تند اتاق رو به مقصد شهاب ترک  
کردم. بلند بلند اسم نیما رو تکرار میکردم و میدویدم، بین دو طبقه دوم و اول روی پله ها  
بودم که یک دفعه شهاب وحشت زده روبه روم سبز شد.

-چی شده اریسا؟چی شده؟حالت خوبه؟

چن تا نفس عمیق کشیدم و با خوشحالی گفتم

-پیداش کردم!

هنوز بقیه جلم از دهنم بیرون نیومده بود که مادر جون پشت سر شهاب سبز شد.

چی شده عزیزم؟ چی رو پیدا کردی؟

با دیدن مادر جون سر جام خشکم زد، لبخند زورکی زدم و به چشمای کنجکاو و مشکوک مادر جون نگاه کردم.

هیچی مادر جون، جواب تمرینی که نیما بهم داده بود رو پیدا کردم.

شهاب نفس آسوده ای کشید که مادر جون دوباره گفت:

خدا بگم چکارت نکنه دختر! سخته کردیم! این جور که تو نیما رو صدا میزدی گفتم چی شده!

شهاب بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده مادر جون رو مخاطبش قرار داد:



-من برم جوابشو چک کنم زود میام که به کارها برسیم.

-برین، راحت باشین، کارگرها هستن

-پس با اجازتون.

سمتم برگشت و از روی بلوز دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و تا وقتی که نرفتم  
توی اتاق و در بسته نشد، دستم رو ول نکرد.

دستم رو که ول کرد به در تکیه زد و منتظر نگاهم کرد، من هم روی صندلی روبه روی  
میزنشستم و برگم رو جلو کشیدم.

-بیا اینجا شهاب، بالاخره یادم اومد این حروف رو کجا دیدم.

با چند قدم بلند کنارم رسید، یه دستش رو روی تکیه صندلی و یه دستش رو به میز  
گرفت و خم شد روی برگم.

-کجا دیدی؟

-اون دوسه روز اولی که کمرم سوخته بود رو یادته؟

-خب آره؟

-اون موقع مستخدم نداشتیم، به خاطر همین کار های خونه رو مادر مهران انجام میداد،  
یه روز ظهر رفتم پایین دیدم داره ظرف میشوره و لباس آزادی تنش بود، یه تاپ دکلمه با  
دامن.یکی نیست بگه پیر زن و چه به تاپ دکلمه آخه؟

-به ماچه بقیشو بگو.

-پشت شونه راستش یه خالکوبی داشت.نوشته بود fm.girl دقیقا حرفی که نماد این  
بانده.

اونا به ترتیب حروف الفبا حروف رو چیدن و برای باندهون نماد درست کردن.

-یعنی چی؟ یعنی میخوای بگی ریسیشون دختره؟

-نه.ریسیشون زنه، ریسیشون همین خانمیه که الان مادرشوهر منه، لیلا مهرجو، توی خونه  
شنیدم که صداش میکنن فرزانه، تنها کاری که کرده ه اخر اسمشو حذف کرده.روزی که  
اومده بودن خاستگاریم هم خودش خطبه محرمیت بینمون خوند، ازش که پرسیدیم از

کجا یاد گرفتی گفت بابا محمودم عاقد بوده، پس فامیلش رو از روی اسم پدرش برداشته و چون جنسیتش زن بوده girl رو به حروف اول اسم و فامیل مستعارش اضافه کرده همین.

با لبخند نگاهم رو از برگه روبه روم گرفتم و به نگاه هیرت زده شهاب گرهش زدم.

-دختر تو واقعا نابغه ای! گل کاشتی! این کارت یه قدم خیلی بزرگ کار مارو جلو انداخت، الاپ تنهاکاری که باید بکنیم اینه که بفهمیم محموله ها کی میرن و اینکه اسنادو مدارک کجان.

ازم فاصله گرفت و روی تخت نشست، دستش رو زیر چونش گذاشت و چشماش رو ریز کرد.

-آخرین محموله ای که رسید به ایران همین چند روز پیش بوده. درست شبی که خانم لیلا مهرجو، خونه نیومد و خونه دوستش موند، این یعنی مهران و پدرش رفتن که محموله رو رد کنن بیاد این ور و مادرش رفته و بار رو از مرز تحویل گرفته.

سندلیم رو دور دادم و روبه روش ایستادم.

-لیلا موقع رسیدن همه بارها حضور داره.

-بر چه اساس این رو میگی؟

-به نظرم بخاطر اینکه همیشه در معرض دید بوده کسی تا حالا شک نکرده که چرا اون رییس باند نیست؟ همه جا همراهشون بوده توی همه محموله ها کنار همسرش بوده و در اصل در حال انجام کار هاش بوده.

-امکانش زیاده، چون بچه های نفوذی هم قبلا آمار دادن که چند نفر حکم مرگشون رو فرزان صادر کرده، بخاطر اینکه فرزان موقع رسیدن محموله اونجا بوده و دیده که اون ها بر خلاف دستوراتش عمل کردن و وقتی که اون ها بهش دروغ گفتن سریع حکمشونو صادر کرده و گفته که همه مطلع باشن که اون همیشه حضور داره و حواسش به همه جا هست، باید به به بچه ها بگم بیشترین تمرکز رو روی لیلا بزارن.

(یک هفته بعد)

یک هفته از اون روز میگذره، یک هفتس که من شدم خانم شهاب و اون از هر فرصتی استفاده میکنه تا کنارم باشه، سوختگیم نمیشه گفت کاملاً ولی هشتاد درصد خوب شده و از وقتی مهران برگشته من هم برگشتم دانشگاه، رفتار مهران این یک هفته خیلی عجیبه،  
niceroman.ir

همشن توی خودشه و هروقت حرف میزنیم توی حرف هاش میگه از شغلش ناراضیه و کاش زودتر فارق التحصیل بشه و بتونه شغلش رو عوض کنه، شهاب هم چند باری به این موضوع اشاره کرد و گفت که مهران مستقیماً گفته که از کارهای باباش داره حالش بهم میخوره و دیگه تحمل این شغل رو نداره، خدایا کاش زودتر مهران از این باند بیرون

بیاد، قبل از دستگیری باند و....

-پاشین، پاشین بریم یه دوری توی شهر بخوریم، یه شام و نهار هم دور هم بخوریم دلمون وا بشه، پاشین، پاشو اریسا، پاشین آقایون.

با خوشحالی از جام پاشدم و لپ یسنارو محکم کشیدم.

-تو گوگولیه منی! گل گفتی تو! پاشین بریم من خسته شدم انقدر توی خونه بودم.

شهاب هم سری تکون داد و بلندشد.

-منم پایم، مهران داداش پاشو، پاشو بریم که حال و هوایی عوض کنیم.

مهران با لبخند کوچیکی از جاش بلند شد و دستم رو محکم گرفت و کشیدم توی آغوشش.

-این خانم منو بترین باخودتون بگردونین بیارینش شب خونه، من خستم، کمی هم کار دارم.

برای ظاهرسازی خودم رو لوس کردم سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم

-عههه!مهرانی؟بیا دیگه آقا!

چشماش برق افتاد، چند ثانیه با خستگی توی چشمام نگاه کرد

-برو خانمم!برو عزیزم!من خستم.

ازم فاصله گرفت و روبه یسنا و شهاب کرد و با خداحافظ کوتاهی ازمون فاصله گرفت و بدون اینکه فرصت چیزی بهمون بده سریع از کلاس که فقط خودمون ۴ نفر توش بودیم خارج شد.

روی صندلی ولو شدم و سرم رو روی میز گذاشتم، نفسم رو پرصدا بیرون دادم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دستی روی شونم نشست.

-نکن یسنا، حوصله ندارم، خستم.

-نبینم خانمم خسته باشه!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو از دستی که روی شونم بود بالا بردم تا به صورت شهاب رسیدم.

-خسته شدم دیگه، چرا تموم نمیشه این نقش بازی کردنا؟

-بالاخره ایناهم تمومه میشه خانمم، من همه عمرم باهمین نقش بازی کردنا میگذره اولی این آخرین ماموریتمه.

به لبخند ملیحی که روی لبهانش نشونده بود نگاه کردم و متعجب گفتم

-آخرین ماموریت؟ چرا آخرین؟

-میخوام انصراف بزنم، خطرات این شغل زیاده نمیخوام خانوادم رو به خطر بندازم، به علاوه من الان چند ماهه خانوادمو ندیدم؟ به نظرت بعد ازدواجمون میتونم حتی یه روز نبینمت؟ غیر ممکنه!

با لخدن مهربونی توی چشمم خیره شد، توی اون لحظه نگاه گرفتن از نگاه عسلش سخت ترین کار دنیا برام بود، نمیدونم چقدر توی اعماق چشماش غوطور بودم که با صدای یسنا حول کرده نگاه ازش گرفتم.

-آریسا؟! شهاب؟! شمدوتا چی دارین میگین؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، داشتم فکر می کردم چی باید بهش بگم که شهاب زودتر از من جواب پیدا کرد.

-من و آریسا همدیگه رو دوست داریم، بعد از ماموریت انشالله میخوام برم خاستگاریش.

ابروهای یسنا توی موهاش گم شدن، چشماش دست کمی از چرخ های تریلی نداشت.

-راست میگه آریسا؟ شما میخواین باهم ازدواج کنید؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم که یک دفعه توی آغوش گرم و دوستانه یسنا فرو رفتم.

-مبارکت باشه عزیزم، مبارکت باشه خانم! اوای! ما دوتا میشیم جاری همدیگه! چه بلاها که

سر شهاب و شاهین نیاریم ما!



با شنیدن حرفش زدم زیر خنده، خدایا عاشقتم! واسه این روزای خوب زندگیم هزار بار شکر می‌کنم. هزار بار.

روی صندلی های روی تراس نشستم و حیاط ویلا رو که چتر شب روش پهن شده رو از نظر گذروندم و در آخر نگاهم روی شهاب که کنار شاهین مشغول بادزدن جوجه های روی اتیش بودن ثابت موند. امروز روز خوبی بود، کنار شهاب و دوست صمیمیم، امروز روزی هزار بار خدارو شکر کردم که بعد از اون همه مصیبت به خوشی رسیدم و دعا کردم این خوشی هارو ازم نگیره، ولی عذاب وجدان همچنان قصد نداره دست از سرم برداره. امروز هر بار که با شهاب تنها شدم، هر بار که عاشقونه در گوشم خوند، هر بار که توی نگاهش عشق رو دیدم اعتماد رو دیدم عذاب وجدان مثله خوره افتاد توی جونم، ولی باز هم نتونست مانع شادی و کنار هم بودنمون بشه.

با فکر به اتفاقات امروز لبخندی روی لب هام نشست، یادآوری پیتزاهای گاز زده ای که از دست هم میکشیدیم و میخوردیم، یادآوری بستنی که روی دماغش زدم، شلنگ آبی که از دست باغبونی که توی پارک بود گرفت و دنبالم افتاد و خیسم کرد، یادآوری همشون شیرینه برام. خدایا این شادی هارو برای همیشه واسم حفظ کن.

با یه تصمیم ناگهانی از روی صندلی پاشدم و مسیر حیاط رو در پیش گرفتم. تنها راه اینکه این خوشی ها برام همیشگی بشه اینکه از اول زندگی‌مون باهم رو راست و صادق باشیم، من نمیتونم ازش چیزی پنهون کنم.

توی ذهنم داشتم حرف هایی که میخواستم بزنم رو مرتب میکردم که نمیدونم کی رسیدم پیششون.

-به به! خانم خانما! چه عجب از این طرفا؟

با لبخند سیخ رو که به طرفم گرفته بود رو از دستش گرفتم

-با آقامون کار دارم. شما آقامونو ندیدی؟

-ای وروجک! بلبل زبونی نکنیا! زبونتو میچینم از بیخ! چکار آقاتون داری حالا؟

با شیطنت چشم و ابرو براش اومدم که باخنده سری تکون داد و روی شون شاهین زد.

-داداش من برم ببینم عیالم چکارم داره، خدا میدونه چه آشی برام پخته!

شاهین بدون اینکه چیزی بگه خندید، شهاب هم چشمکی بهش زد و کنارم اومد و باهم راه افتادیم سمت آلاچیقی که تقریبا وسط های حیاط بود.

-چرا نمیخوری خانمم؟ باید بزارم دهنتم؟ به این زودی نازنازو شدی؟

لبخند کوچیکی زدم.

-نه اشتها ندارم.

سیخ رو از دستم بیرون کشید و یه تیکه از سیخ دراورد و جلوی دهنم گرفت.

-من بزارم دهنتم اشتها باز میشه.

با لبخند دهنم رو باز کردم و با لذت خوردمش، امروز بهترین ناهار و شام عمرم رو چشیدم!

بدون هیچ حرفی تکه های جوجه رو توی دهن هم گذاشتیم تا اینکه بالاخره به آلاچیق رسیدیم، روبه روی هم دور میز نشستیم، سرم رو پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم. نمیدونم چجور باید بهش بگم.

-چیزی شده خانمم؟ چرا چیزی نمیگی؟

بی رمق توی چشم هاش خیره شدم.

-راستش...سخته گفتنش شهاب.

-راحت باش خانمم.

-چیزی نیست که بشه راحت ازش بگم.

دستاش رو به سمت دستام که روی میز بودن دراز کرد و دستام رو توی دستاش گرفت.میخواستتم دستام رو عقب بکشم اما تواناییش رو نداشتم، یه حسی مانعم می شد.

-آریسا داری نگرانم میکنی!چیزی شده؟خواهش میکنم راحت بگو.

دهنم خشک شده بود.آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشمام رو بستم.بسم الله توی دلم گفتم تمام انرژیم رو جمع کردم به زور صدایی از گلوم خارج کردم.

-شهاب...من...من دختر نیستم!

چشم‌ام رو بستمو چند قطره اشک از گوشه چشم‌ام لجوجانه روی صورتم ریختن؛ تمام انرژی‌م تحلیل رفت، حس می‌کردم جون داره از تنم خارج میشه، دستاش یک دفعه سرد و شل شدن و دست‌ام از توی دستاش روی میز افتاد، نگاه مبهوتش رو روی خودم حس می‌کردم، بعد از ثانیه صدای قهقهش توی سکوت شب پیچید.

-شوخی میکنی آریسا مگه نه؟ شوخی میکنی خانمم درسته؟ بگو شوخی میکنی؟ بگو نفسم بگو!

باقی مونده توانم رو جمع کردم و تنها تونستم لب بزنم.

-به من تجاوز شده...

سکوت همه جارو در آغوش گرفته بود حتی صدای جیرجیرک هم شنیده نمی‌شد، بغض سنگینی توی گلویم نشسته بود و راه نفسم رو بسته بود. چن تا نفس کشدار و عمیق کشیدم تا حال‌م بهتر بشه، اما فایده‌ای نداشت، صدای تحلیل رفته شهاب بعد از چند دقیقه سکوت خفقان‌آور رو شکست.

-کار مهرانه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، سرم رو پایین انداختم وبه معنی نه به چپ و راست خمش کردم.

-چند وقته؟

آروم لب زدم ۴-۵ سال که یک دفعه شهاب با خشم منفجر شد.

-ازت متنفرم...! تویه هرزه ی عوضی هستی... تویه آدم رضلی... پسسستت!... زیر اون چادر لعنتی قايم شدي كه چي بشه؟... كه كسي نفهمه يه خرابه اي؟... چادري هارو تو بدنام كردي!... مایه ننگی! ننگ!... من چطور فكر كردم آدم شدي؟ چطور فكر كردم اون كارا مال نووجنيتو خاميت بوده! چطور فكر كردم الان سر به راه شدي؟ تو خودت با پا دادنات زن شدي اسم تجاوز روش ميزاري، از اون گذشته در خشانته معلومه چرا دختر نيستي! پست فطرت! به چند نفر تاحالا دادی؟ هان؟ ديگه هيچ وقت نميخوام ببينمت! گورتو گم كن از خونه من بيرون نجس! گم شو! بعد از اين ماموريت ديگه نميخوام هيچ وقت ببينمت هرزه ي كثيف! تويه آشغالي! گم شو.

اشكام يكي پس از ديگري روي گونه هام ميربختن، حس خفگی داشتم، از پشت اشك بهش بدون حرکت نگاه ميكردم، مثله مرغ پر كننده راه ميرفت و دستش رو به سرش گرفته بود، وقتی از جام تكوني نخوردم به طرفم حمله كرد و دستاش رو دور گلوم حلقه كرد و

فشرد. نفسم كاملا قطع شد، خدايا ميشه همين جا، همين لحظه به زندگيم خاتمه بدی؟ توی چشمای عسلیش که توی سرخی پنهون شده بودن خیره شدم، ببخش شهاب، تو خودت گفتی برات مهم نیست گذشتم، ببخشم و از خودت دورم نکن، نزار واسه بار دوم شکست بخورم، من ديگه نمیتونم روی پام بایستم.

-مگه به تو نمیگم از جلوی چشمام گم شوووو؟ گم شو لعنتی!

جمله آخرش رو که می گفت لرزش صداس رو شنیدم. برق اشک رو توی چشماش دیدم ولی...

با ضرب روی زمین پرتم کرد.

بالاخره بغضم شکست و هق هقم بلند شد. با هق هق چنتا نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد، زانو هام میسوخت و حس می کردم یه مایع گرم روشون غلط میخوره. چند ثانیه توی همون حالت روی زمین هق هق کردم، بعد از چند ثانیه توی سالن دویدم، بی توجه به شاهین و یسنا که نگران و ترسون صدام میکردن لباسام رو عوض کردم و سایلم رو برداشتم و با گریه به سمت در خروجی ویلا دویدم، لحظه که از جلوی آلاچیق رد می شدم سرعتم رو کم کردم، توی تاریکی برق نگاهش که من رو نشونه میگرفت رو دیدم، لحظه آخر که رو ازم گرفت قطره اشکی که از گوشه چشمش جاری شد رو دیدم. چقدر سخته دیدن اشک یه مرد.

خدا حافظ.

دوباره سرعتم رو زیاد کردم و از ویلا خارج شدم، چند قدم که از ویلا دور شدم هنزفری  
هام رفیق های همیشگیم رو از کولم دراوردم و چنتا ترانه رو پلی کردم که یک دفعه  
آسمون غرید و بارون نم نم شروع کرد باریدن، خداهم دلش برام سوخت، میبینی  
خدا جونم؟ آدمات هیچکدومشون حاضر نیستن ببخشنم اونم بخاطر اشتباه یه آدم دیگه،  
خدایا خستم، چرا تموم نمیکنی زندگیمو؟

اونم رفت

دل من دیگه تمومش کن

اونم رفت

زخمی که خوردم و خوبش کن

اون اگه عاشق ما بود، پیش ما میموند



کم دیگه خواهش کن

من با گریه

چرا قراره خالی شم

یه عمره

مته اسفندی رو آتیشم

چرا باورت نمیشه ای دل تنها

رفته اون از پیشم

دلم دلت شکسته آره

طاقت بیار که ما قراره

همیشه تو قفس بمونیم

این رسم تلخه روزگار

همیشه پشت هر زمستون

یه بهار همه

این زندگی که زندگی نیست

جایی واسه دیوونگی نیست

چه سخته هر کی عشقتو خواست

بگی نیست

انگاری

دل من هر دو گرفتاریم

ما بی اون

چه روزای بدی رایم

هیشکی باهامون

که مته بارون همیشه میباریم

باز ای دل من

نکنه دلت هوایی شه

این قصه

آخرش میدونی چی میشه

من و تو تنها میمیریم

یه روز ابری

پشت همین شیشه

دلم دلت شکسته آره

طاقت بیار که ما قراره

همیشه تو قفس بمونیم

این رسم تلخ روزگاره

همیشه پشت هر زمستون

یه بهاره

این زندگی که زندگی نیست

جایی واسه دیوونگی نیست

چه سخته هر کی عشقتو خواست

بگی نییست

(میثم ابراهیمی، اونم رفت)

سعی کردم به خودم دلداری بدم، اون من از دست داد من واقعا عاشقش بود اما اون اگه  
عشق واقعی به من داشت سر یه جسم که به زور تصاحبش کردن ولم نمیکرد؛ اگه دوسم  
داشت حرفم و باور میکرد و بهم تهمت نمیزد.

اون کسیو از دست داد که دوشش داشت.

اما من کسیو از دست دادم که بهم عشق واقعی نداشت.

یک دفعه صدایی تو گوشم زنگ خورد، وجدانم بود عقلم بود نمی دونم انقدر گیج بودم که  
درک نکنم این فکرها از کجا میاد:

تو هم کسیو که از ته قلب دوست داشت و به کسی که بهت یه عشق سست داشت  
فروختی.

وقتی اون به اسم شوهر تو زندگیت بود بهش خیانت کردی و قلبت و به یکی دیگه هدیه دادی.

مگه اون دل نداره مگه فقط خودت از این که عشقت دوست نداشته باشه عذاب می کشی.

اون چی کم داشت که چشمتو روش بستنی و جای دیدن جذابیت و ها خوببشاش پی کس دیگه گشتی.

از همین الان به خودت قول بده کسی رو که دوست داره رو تو الویت قرار بدی.

این دوتا بخیه که قلبت خورد این درس و بهت یاد داد، خوب یادش بگیر.

با شنیدن صدای در ویلا روی زمین زانو زدم. از ته دل خدارو فریاد زدم و اشک هام روی گونه هام جاری شدن، همه وجودم درد می کرد، حس می کردم تمام رویاهام جلوی چشمام پر پر شدن، حالم بد بود. خیلی بد.

با صدای بلند آریسا رو صدا زدم و مشت هام رو با تمام قدرت به زمین کوبیدم که همزمان آسمون غرید و اشک خداهم دراومد، از جام بلند شدم و تلو تلو خوران از آلاچیق بیرون

رفتم، زیر بارون ایستادم و صورتم رو روبه آسمون گرفتم، قطرات بارون حالم رو بدتر می کردن.

خدایا... چرا من؟... کم چشم بستم روی ناموس مردم که یه وقت بخاطر چشم چرونی روزی که عاشق میشم عشقمو ازم نگیری؟... خدایا این همه دختر توی این دنیا بود، چرا آریسا؟ چرا؟... حالا که آریسا چرا این جوری؟ چرا با این وضعیت؟ چرا باید آریسا زن باشه؟؟؟؟

دوباره زانو هام سست شدن، روی زمین زانو زدم و برای بار صدم خدارو فریاد زدم.

انقدر فریاد زدم که گلوم دچار سوزش شد. دستام رو روی سرم گذاشتم و به موهام چنگ زدم و چشمام رو روی هم فشردم.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که یسنا و شاهین نگران جلوی پام زانو زدن، دستای شاهین روی شونه هام نشستن. سرم رو بالا گرفتم و بی رمق به صورتش که خیس از آب بود نگاه کردم، یسنا سریع شاهین رو پس زد و روبه روم نشست با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

شهاب داداش چی شده؟ آریسا کجا رفت؟ تو چرا این جا نشستی؟ این دادو بیدادا برای چیه؟ شهاب یه چیزی بگو.

نگاه خستم رو بینشون چرخوندم و دوباره توی چشمای یسنا خیره شدم و با صدای خش  
داری نالدیم

-آریسا دختر نیست.

آسمون دوباره غرید، با چندثانیه تاخیر دست های یسنا شل شدن و از روی صورتم سر  
خوردن و کنار بدنش افتادن، از روی زمین بلندشد و بدون اینکه نگاه ازم بگیره چند قدم  
تلو تلو خوران عقب رفت.

شاهین بهت زده فقط نگاهمون میکرد.

-شوخی میکنی شهاب، مگه نه؟ آریسا دختره، دوست من دختره، من دوستمو میشناسم.

دوباره صدام بالا رفت.

-آریسا زنه! با یه زن با شناسنامه سفید.

یسنا عقب عقب رفت و به درخت پشت سرش تکیه زد و آرام سر خورد پایین، شاهین به  
روبه رو خیره شده بود و شدیداً توی فکر بود، من هم که وضعیتم خیلی داغون تر از این  
حرفابود، حس میکردم تمام وجودم خورد شده و درد میکنه، یه چیزی سمت چپ سینم



میوسخت، آتیش گرفته بود، کی فکرش رو می کرد عشق اولم یه دختر فاحشه باشه؟ کسی که با یه مرد دیگه هم بستر شده و پرده بکارتش رو باهش از دست داده، کی فکرش رو میکرد سروان شهاب پورفرجام، عاشق یه زن فاحشه بشه؟ کلمه فاحشه توی سرم اکو می شد و جمله ی آریسا طنابی به دور گردنم شده بود، مغزم داشت منفجر می شد، حس می کردم هر آن ممکنه قلبم از کار بایسته.

چرا؟

مشت هام رو پشت سر هم و با قدرت روی زمین میکوبیدم، با فریاد چرایی که کشیدم شاهین به خودش اومد، به سمتم هجوم آورد و مشت هام رو توی دست هاش گرفت.

-ولم کن شاهین، ولم کن.

-بس کن شهاب داری چکار می کنی؟

توی چشمای سرخ و غم زدش خیره شدم.

-من تازه عاشق اون لعنتی شده بودم، میخواستم بقیه عمرم رو کنارش بگذرونم، کنارش زندگی کنم، نفس بکشم، گل عشقم نشکفته از ریشه خشکید شاهین.

دست هام رو ول کرد و دستاش رو دورم انداخت و توی آغوشش کشیدم، سرم رو روی شونش گذاشتم و هق هق کردم، غروری برام نداشت بمونه آریسا، غرور که هیچ، هیچ چیزی نداشت برام بمونه.

نگاهی به یسنا که هنوز به درخت تکیه داده بود انداختم، اون هم خیلی شکه شده! با فاصله چند قدم از من شاهین روی زمین نشسته و دستاش رو لای موهاش فرو کرده، من هم به آلاچیق تکیه زدم بی حسی مطلق تموم وجودمو دربرگرفته، بعد از اون همه درد بی حسیه مطلق، بی احساسی تنها چیزیه که توی وجودم حس میکنم. بارون کم کم آرام شد و کم تر ۲ دقیقه بند اومد و ما همچنان توی حیاط نشستیم. به ساعت نگاهی انداختم، یک و نیم شب، یعنی آریسا تا الان رسیده خونه؟

یه صدا از عمق وجودم فریاد زد

-به توجه؟ اصلا نرسه به خونه، می خواد چی بشه؟ اون یه هرزه عوضیه، چه فرقی میکنه؟

از توی کیفم یه تراول پنجاهی بیرون کشیدم و به سمت راننده گرفتم.

-آبجی این کارا چیه؟ وظیفه بود، برو آبجی.

با صدای خش دارو گرفتم که ناشی از اون همه گریه و قدم زدن زیر بارن بود گفتم.

-دستتون درد نکنه ولی همین جوری نمیشه.

سرش و عقب داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت.

-نه آبجی، توی مرام من این چیزا نیست، دیروفته، بفرمایید خونتون خانواده نگران میشن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-به هر حال دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین. با اجازه.

-یا علی.

در ۴۰۵ سفیدرو باز کردم و پیاده شدم. کلیدی که مهران بهم داده بود رو از توی کیفم درآوردم و رفتم داخل که با سعید روبه رو شدم، پشتش بهم بود و داشت با موبایل حرف می زد و چون آروم اومده بودم متوجه حضورم نشده بود.

-من حواسم هست، مگه الکیه؟ این همه ماه بخاطرش بدبختی کشیدیم حالا اون بیاد خراب  
کنه همه چیزو؟ مگه من می زارم؟

بی توجه از کنارش رد شدم که یک دفه صدام کرد.

-عه! آریسا؟! کی اومدی؟

خواستم برگردم سمتش ولی پشیمون شدم، قطعاً اگه با این ریخت و قیافه داغون ببینتم  
میفهمه خبریه.

-همین الان ببخشید، من خستم، شب خوش.

بدون اینکه فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم قدم تند کردم و ازش دور شدم. در سالن  
رو که باز کردم هوای مطبوع سالن پوستم رو نوازش کرد، چندثانیه همون جا موندم تا تن  
یخ زدم گرم بشه که نگاهم به بار گوشه سالن افتاد. شیشه های ویسکی، ودکا، و الکل  
و... بدجور چشمک میزدن بهم. پاهام بدون هیچ فرمانی از طرف من به سمت بار حرکت  
کردن، روبه روی بار ایستادم و به شیشه های رنگاوارنگ و جام های شیشه ای نگاه  
کردم. دستم رو به سمت شیشه سبزی دراز کردم و برش داشتم که پاکت سیگار و فندک  
طلایی رنگی رو پشتش دیدم، اوناروهم بدون اراده برداشتم و رفتم سمت اتاقم.

خونه توی سکوت دفن شده بود، ساعت از ۴ صبح گذشته بود و من همچنان بیدار بودم، با وجود اینکه امشب برای اولین بار لب به این کوفتی ها زدم ولی توی همین بار اول دوتا شیشه رو خالی کردم. بدنم بی حس و کرخت شده و حس می کنم جون توی تنم نیست، کل اتاق دور سرم می چرخه، شاید من دور خودم می چرخم، شاید چرخ و فلکه! در عجبم که چجوری صدای قهقهه های بلندم کسی رو بیدار نمی کنه؟! دستم رو به تاج تخت گرفتم و سعی کردم بلند بشم، تا حدودی هم موفق بودم اما به محض اینکه روی پاهام ایستادم سقوط کردم. دستم رو به میزتوالت گرفتم تا مانع افتادنم بشم اما تنها باعث شدم آینه بزرگ روی میز پایین بیوفته و صدای خورد شدن شیشه هاش کل عمارت رو پر کنه. به خورده های آینه که جلوم ریخته بودن نگاه کردم، ک قرمز خون روشن داشت نقش و نگار مینداخت. از دست و پاهام خونومیومد و من اون قدر بی حس بودم که فقط می خندیدم. به دقیقه نرسید که مهران سراسیمه توی چهارچوب در ظاهر شد. بالاتنه برهنش رو از نظر گذروندم.

-ژووون!!..عجب...عجب چیزی هستی توووو!

بلند خندیدم که نگاه متحیرش رو از شیشه خورده ها گرفت و به سمتم اومد.

-آریسا چکار می کنی دختر؟

با دمپایی از روی شیشه ها رد شد اومد کنارم، از روی زمین بلندم کرد.

-من و بزار زمین!.. برو... برووو ش.. شهااا بو بگو... بیاد من رو بغل کنه!

-چی داری میگی آریسا؟ حالت خوبه؟ صبر کن بزارمت رو تخت، اصلا حالت خوب نی...

یک دفعه جملش رو قطع کرد و بعد از چند ثانیه با صدایی پر از بهت صدام کرد.

-آریسا! تو مست کردی؟ دو تا شیشه خوردی! چجور سنکوپ نکردی!

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه شروع به دویدن کرد، توی اغوشش بالا و پایین می شدم و حرارت تنش حالم رو بدتر می کرد.

شهاب... چطو... تونستی...؟ چطو... توتستی به... م... بگی...  
هررر... هرررزهه؟

چند ثانیه بعد توی یه جای سخت و سرد فرود اومدم و مایع خنکی روی پوستم به جریان دراومد.

-آریسا؟ چی شده خانمی؟ برام بگو

صدای مهران بود، می شناختم صداشو.

بدون اینکه کنترلی روی حرف هام و کارهام داشته باشم دهن باز کردم و همه چیز رو براش گفتم، از سبحان گرفته تا شهاب و پلیس بازی و عشقش، گفتم و مهران بی هیچ حرفی کنارم نشست و گوش داد و اشک ریخت؛ امروز اشک دوتا مرد رو در آوردم.

(مهران)

به وان تکیه دادم و اجازه دادم اشکام صورتم رو بشورن، حس می کردم دیگه هیچ چیز توی دنیا برای از دست دادن ندارم، تنها توی چند دقیقه بدترین خبرهای دنیا رو شنیده بودم، خبرهایی که تمام برنامه هام برای آیندم رو به فنا داد، من ساده رو بگو تصمیم گرفته بودم بخاطر عشقم، خانمم، برم باند رو به پلیس لو بدم و خودم رو از منجلا بی که بابا همه رو توش گرفتار کرده نجات بدم، نمیدونم رییس این باند لعنتی کیه که بابا حاضر براش چون هم بده و هیچ جوهره دست بر نمیداره از کاراش؟

بابا بی دروغ عاشق رییس این بانده که این طور بخاطرش توی لجن فرو رفته، درست مثله من که عاشق آریسام و بخاطرش میخواستم از توی این لجنزار خودم رو بیرون بکشم، ریزش قطرات اشکم هر لحظه شدید تر میشدن. آخه کی باورش می شه آریسای من دختر نباشه؟ کی باورش می شه آریسایه زن فاحشه باشه؟ کی باورش می شه آریسای من عاشق نیما باشه، البته نیما نه، سروان شهاب پورفرجام، که قراره با دستگیری بابای من و رییس باند بشه سرگرد پورفرجام.

آهههه. آریسای بی چاره ی من! توی هیچ چیز شانس نیاموردی عشقم! تو دیگه چجور میخوای روی پاهات بلند بشی خانمم؟ سه شکست خوردن کم چیزی نیست همه کم! سه بار خورد شدن چیزی نیست که تو بتونی از پشش برییای! تو تحملت این همه نیست زندگی من! چجور تا الان زنده موندی؟ چجور بعد از زن شدن خورده هات رو جمع کردی؟ چجور بعد از ازدواج عشقت دوباره بلند شدی؟ حالا چجور داری بعد از شکست سومت هنوز نفس می کشی؟ تو خیلی قوی هستی که تا حالا جون ندادی! ولی من نمیزارم آریسا! این دفعه من کمکت می کنم که دوباره روی پاهات بلند بشی و به این سروان پورفرجام حالی کنی که بدون اون هم می تونی، من این دفعه پشتتم، تنهات نمیزارم.

(آریسا)



با حس سر درد وحشتناکی چشمم رو باز کردم، روی تخت نشستم و دستم رو به سرم گرفتم، چند دقیقه توی همون حالت موندم و بعد دستم رو به تاج تخت گرفتم، به سختی از جام بلندشدم. توی پاهام احساس ضعف و سستی می کردم و نمیتونستم روی پاهام بایستم. دستم رو میزتوالت گرفتم که نگاهم مات شد به میز.

-پس آینه کو؟ وسایلم؟

از شنیدن صدای گرفتم تعجب کردم، به سمت میز عسلی برگشتم و به ساعت دیجیتالی روش که ۱۵:۲۶ نشون میداد خیره شدم.

-من چرا انقدر خوابیدم؟

آروم نشستم روی زمین و به تخت تکیه دادم. اینجا چه خبره؟ چرا چیزی یادم نمیاد؟ با سوزش پای چپم بهش نگاهم به سمتش کشیده شد و روی باندهای سفید و خونی که به پام بسته بود مات موند. کی پام زخم شد که خودم نفهمیدم؟

با شنیدن صدای خنده دونفر پشت در گوشام رو تیز کردم.

-پس حسابی بهتون خوش گذشته!

-آره. خیلی خوب بود، خیلی!

کار سختی نبود تشخیص صدای پر حسرت شهاب و صدای شاد و قبراق مهران.

با شنیدن صدای شهاب همه اتفاقات دیشب یادم اومدن، تاجایی که یادم میاد دیشب اومدم توی اتاق و از اون شیشه یه کم خوردم، شاید چند قلپ کوچولو، انقدر تلخ واسید دار بود که تا ته معدم سوختن رو حس کردم، بخاطر همین دیگه نخوردم، ولی بعد از اون رو دیگه یادم نیست.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که در اتاقم بدون زدن باز شد و مهران و شهاب اومدن داخل.

نگاه خسته و پر دردم رو بالا آوردم و روی قامت شهاب رو با تعلق و کندی از نظر گذروندم و روی چهرش متوقف شدم. چشمای قرمزش بیشتر از هر چیزی توی چهرش خودنمایی می کرد.

-آریسا؟ خوبی خانمم؟ بیدار شدی؟

بدون حرف نگاهم رو از شهاب گرفتم و به مهران نگاه کردم، با لبخند پهن روی لبش به سمت اومد و جلوم زانو زد، توی چشمام خیره شد و پشت دستش رو روی گونم کشید، حرارت نگاهش بیشتر از هر زمان دیگه شده بود و حس می کردم داره ذوبم می کنه.

چرا این جا نشستی عزیزم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

خواستم پیام پایین، سرم گیج می رفت، نتونستم.

دست زیر پهلوام زد و کمکم کرد از روی زمین بلند بشم، دبا کمکش روی تخت نشستم.

بخاطر چیزاییه که دیشب خوردی.

گذرا نگاهی به شهاب کردم، توی این چند دقیقه حتی نگاه کوتاهی هم بهم ننداخته. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

چی خوردم مگه؟

-دیشب از شیشه های روی اپن برداشتی؟ شیشه های روی اپن نبودن امروز، گفته بودم سعید بزارشون روی بار، مثله اینکه تو زودتر ازشون برداشتی و استفاده کردی.

گنگ نگاهم رو بالا آوردم و توی چشم هاش خیره شدم.

مگه من از روی بار برنداشتم؟ آروم با صدای خش دار و زخمم گفتم.

-اپن؟

-آره.

-یادم نیست.

-اشکال نداره عزیزم.

صدای پوزخند شهاب خطی روی اعصابم کشیدم. چند ثانیه توی سکوت گذشت، سکوت سختی که پر از فریاد بود، فریادی از ته دلم، فریادی که میگفت

- شهاب! نگاهم کن لعنتی! روتو برنگرددن!

اما تنها جواب این فریاد ها رو گرفتنش بود و در عجبم که مهران چرا به این تلخ بودن شهاب شک نکرده و چیزی درباره این سردی نمیپرسه؟!

چند ثانیه دیگه هم به سکوت گذشت که همزمان شهاب و مهران دهن باز کردن و این سکوت رو شکستن

شهاب:من...

مهران:آری...

شهاب لبخند زورکی زد و سری تگون داد تا مهران دامه بده، مهران هم چشمکی بهش زد و رو به من گفت:

-گوشوارت کجاست آریسا؟

بی حال دستمو به گوشم کشیدم، گوشواره گوش راستم نبود، بی خیال خواستم شونه بالا بندازم که برای یک لحظه وحشت تمام وجودمو دربرگرفت، گوشواره ای که شهاب توش

چیز کار گذاشته بود، وحشت زده سرم رو بالا گرفتم و به شهاب نگاه کردم، از ترس نفس هام کند شد و حس نگرانی کل وجودمو دربرگرفت، آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-نم...نمیدونم...اممم...

خدایا حالا چی بگم که شهاب بفهمه؟اون اصلا توی باغ نیست، داشتم فکر می کردم چی بگم که مهران گفت

-چی شده آریسا؟گمش کردی؟

توی یه حرکت گوشواره گوش چپم رو از گوشم بیرون کشیدم و روبه شهاب گرفتمش.

-نیما؟!

با تعلق نگاهش رو به سمتم کشید و توی چشمام خیره شد.عسلی چشماش مات و بی فروغ شده بود.شهاب!

لعنت به من،لعنت به سبحان،لعنت به عشق،لعنت به درس و دانشگاه، خدایا داری با زندگیم چکار میکنی؟دیگه چیزی مونده که بخوای ازم بگیری؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و به سختی گفتم

-گوشوارم...توی ویلای تو...نیوفتاده؟

به گوشوارم اشاره کردم، بی تفاوت نگاه ازم گرفت و به گوشواره نگاه کرد، در آن لحظه رنگش به سفیدی رفت، کند شدن حرکات سینش رو به وضوح دیدم.خدایا این دیگه چه بلایی بود سرم آوردی؟ این دفعه دیگه شهاب من رو زنده نمیزاره!

چند ثانیه به گوشواره نگاه کرد و گفت

-نه...نه...نه...من چیزی ندیدم.

مهران میون حفش اومد و گفت

-من دیشب بردمش اتاق خودم حمام،شاید اونجا افتاده.

از کنارم بلند شد و درحالی که میرفت سمت در گفت

-من میرم پایین یه چیز آماده کنم براتون، مخصوصن برای اریسا که از دیروز چیزی نخورده، شما دوتا برین اتاق من حمام رو بگردین.

بدون اینکه بهمون فرصت گفتن چیزی بده از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست، به محض بسته شدن در از جام بلند شدم و قدمی به سمت شهاب برداشتم که دوباره سرم گیج رفت، چشمام رو بستم و منتظر بودم هر آن سقوط بکنم و روی زمین بیوفتم که یدفه یه دست دور شونه هام حلقه شد و بالا کشیدم، چند ثانیه توی همون حالت باقی پوندم تا کمی حالم بهتر شد، آرام پلکهام رو باز کردم و به چشمای عسلیش خیره شدم، خبری از زمستونی که چند دقیقه قبل مهمون چشماش بود، نبود و در مقابل حرارت نگاه و تنش دست کمی از کوره های آجر پزی نداشت.

تمام اتفاقات دیشب رو از یاد بردم و مسخ شده توی چشماش خیره شدم، صدای ضربان قلبم کر کننده شده بود و حس می کردم قطع به یقین شهاب هم داره صداش رو میشنوه!

نمیدونم چقدر توی آغوشش موندم و چقدر با چشمام التماسش کردم که بگه از حرفای دیشبش پشیمونهتا اینکه به خودش اومد و اخماش رو توی هم کشید و ازم جدا شد، پشتش رو بهم کرد و به سمت در رفت.

-میرم اتاق مهران،منتظرتم.



سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، کار سختی نبود تشخیص لرزش صداش، میدونم برای اونم سخته، من خودم هنوز نتونستم قبول کنم که همچین اتفاقی افتاده اون وقت از شهاب چه انتظاری میره؟

سرم رو بالا آوردم و به شونه های افتادش نگاه کردم، چیزی توی وجودم آتیش گرفت، خدایا میخوام آخرین فرصت رو بهش بدم، اگر قبولم نکرد برای همیشه از زندگیم حذفش می کنم.

قدم هام رو به سمتش کشیدم، پشت سرش ایستادم و دستم رو به سمت شونه ی راستش بردم، چند میلی متر قبل از نشستن دستم کمی مکث کردم، دو دل بودم، می ترسیدم که دوباره اون حرف ها رو بشنوم، خدایا به امید خودت، چشمام رو بستم و دستم رو روی شونش گذاشتم.

-شهاب من...

با ضرب به سمتم برگشت که دستم از روی شونش افتاد و حرف توی دهنم ماسید، اخماش شدیداً توی هم بود و آتیش عصبانیت از چشماش زبانه می کشید.

بدون اینکه بهمون فرصت گفتن چیزی بده از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست، به محض بسته شدن در از جام بلند شدم و قدمی به سمت شهاب برداشتم که دوباره سرم گیج رفت، چشمام رو بستم و منتظر بودم هر آن سقوط بکنم و روی زمین بیوفتم که یک دفعه یه دست دور شونه هام حلقه شد و بالا کشیدم، چند ثانیه توی همون حالت باقی پوندم تا کمی حالم بهتر شد، آروم پلکهام رو باز کردم و به چشمای عسلیش خیره شدم، خبری از زمستونی که چند دقیقه قبل مهمون چشماش بود، نبود و در مقابل حرارت نگاه و تنش دست کمی از کوره های آجر پزی نداشت.

تمام اتفاقات دیشب رو از یاد بردم و مسخ شده توی چشماش خیره شدم، صدای ضربان قلبم کر کننده شده بود و حس می کردم قطع به یقین شهاب هم داره صداش رو میشنوه!

نمیدونم چقدر توی آغوشش موندم و چقدر با چشمام التماسش کردم که بگه از حرفای دیشبش پشیمونه تا اینکه به خودش اومد و اخماش رو توی هم کشید و ازم جدا شد، پشتش رو بهم کرد و به سمت در رفت.

-میرم اتاق مهران، منتظرتم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. کار سختی نبود تشخیص لرزش صداش، میدونم برای اونم سخته، من خودم هنوز نتونستم قبول کنم که همچین اتفاقی افتاده اون وقت از شهاب چه انتظاری میره؟

سرم رو بالا آوردم و به شونه های افتادش نگاه کردم، چیزی توی وجودم آتیش گرفت. خدایا میخوام آخرین فرصت رو بهش بدم، اگر قبولم نکرد برای همیشه از زندگیم حذفش می کنم.

قدم هام رو به سمتش کشیدم، پشت سرش ایستادم و دستم رو به سمت شونه ی راستش بردم، چند میلی متر قبل از نشستن دستم کمی مکث کردم، دو دل بودم، می ترسیدم که دوباره اون حرف ها رو بشنوم، خدایا به امید خودت. چشمام رو بستم و دستم رو روی شونش گذاشتم.

-شهاب من...

با ضرب به سمتم برگشت که دستم از روی شونش افتاد و حرف توی دهنم ماسید، اخماش شدیداً توی هم بود و آتیش عصبانیت از چشماش زبانه می کشید.

صدای فریادش گوشام رو نوازش کرد.

-بهم دست نزن نجس!

کلمه نجس مثله پتکی، شکسته های قلبم رو خوردتر و خاکشیر کرد.

سرم رو پایین انداختم تا شکسته های قلبم که از چشمم سرازیر می شن رو نبینه. صدای قدم هاش رو شنیدم که از کنارم گذشت و رفت داخل اتاق.

صدای عصبیش تیر آخر رو به قلبم زد.

-ماموریت که تموم شد برای همیشه گورتو گم می کنی و میری و دیگه هیچ وقت بر نمی گردی. نه دوستی به اسم یسنا داشتی، نه توی ماموریتی شرکت کردی، دیگه هیچ وقت نمیخوام ریخت نحست رو ببینم. هرزه ی خیابونی.

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم، اشکام رو سریع پس زدم و در رو باز کردم و به مقصد اتاق مهران اونجا رو ترک کردم.

روی زمین نشستم و خم شدم تا بتونم زیر وان رو نگاه کنم.

-معلوم نیست این گوشواره لعنتی کجا...

با دیدن نوری که از بین موزاییک های زیر وان تابیده می شد بقیه حرف توی دهنم ماسید.

راست نشستم و به اطراف نگاه کردم، اینجا بازم مشکوکه برام! کمی فکر کردم تا ببینم زیر اتاق مهران کجاس و همه چیز همون طور که حس ششم می گفت مرموز و بو دار بود.

از نبود مهران استفاده کردم و اول یه سری توی کمد های اتاقش که به دیوار حمام نصب بودن زدم. کمد ها هیچ چیز مشکوکی نداشتن پس احتمال صد در صد...

سریع از اتاق مهران بیرون زدم و رفتم اتاق خودم، بیخیال دلخوری های پیش اومده به سمت شهاب که روی تخت دراز کشیده بود و چشمام بسته بود یورش بردم، دستم رو روی شونش گذاشتم تکونش دادم.

-شهاب پاشو پیداش کردم، پیداش کردم شهاب بلندشو.

وحشت زده روی تخت نشست و نگاهم کرد، چند ثانیه متعجب و بعد با اخم غلیظ.

-مگه نگفتم دستتو بهم نزن.

اخمام رو متقابلن کشیدم توی هم و نمیدونم چطور حرف ها پشت سر هم قطار شدن و از دهنم بیرون پریدن.

-برو گم شو بابا، فک کردی کی هستی؟ تو که به منی که الان همکارتم نظر داری، دیگه خدا می دونه با دخترای دیگه چجوری! اون وقت اومدی واسم تیرپیچم برداشتی؟ بسته دیگه بابا! بسه هرچی هیچی بهت نمی گم، یه کار می کنی دهن آدم باز بشه.

با تموم شدن حرفم پوزخند صدا داری زد.

توی چشماش نگاه کردم، زمستون و یخ بندون توی عسلی چشماش مهمون شده بود.

یعنی اینکه میگن رابطه ها یخ میندن و زمستونی میشن همینه؟ پس گرمای آتیشن چشماش کو؟

بدون اینکه نگاهم کنه از کنارم رد شد.

-از ج\*نده ای مثله تو از این بیشتر هم انتظار نمیره، معلومه که همه رو مثله خودت می بینی! از قدیم هم گفتن «کافر همه را ز کیش خود پندارد!» خانم مثلا همکار...

صدای قدم هاش که به سمتم میومد رو شنیدم و بعد قامت رو با روم نقش بست.

-همه به جنس ارزون نظر دارن، تو که مفت خودت و تقدیم میکنی چی میگی واس من؟

ناخون هام رو کف دستم فشار می دادم، نفس هام عسبی و طولانی شده بودن، مزه خون رو از فشار دندان هام روی لبم حس می کردم، خیلی سعی کردم اشکام نریزن و آبروی دل شکستم رو بیشتر از این نبرن ولی نشد، با جاری شدن اشکام دستم بدون فرمانی از سمت من بالا رفت و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم روی صورت شهاب نشست که با پوزخند نگاهم می کرد:

صدای لرزونم رو بالا بردم انگشت اشارم رو تهدیدوار جلوس صورت بهت زدش تکون دادم.

-این لحظه رو هیچ وقت از یاد نبر! همیشه امروزو یادت باشه! حرفام رو توی گوشت بکن و نگهش دار یه گوشه ذهنت! یه روز یه کاری می کنم بخاطر این حرفات به غلط کردن بیوفتی! اون روز رو با چشمای خودت نی بینی! قسم می خورم روزی که بیای و التماسم کنی تا برگردم پیشت و بشم خانمت! شهاب تقاص حرفای امروزتو یه روز پس میدی!

بدون اینکه نگاهش کنم دستم رو به سمت در کشیدم و با همون تن صدا ادامه دادن.

- حالا هم گمشو برو بیرون از اتاق من، از این به بعد نمی خوام ببینمت.

صدام رو پایین تر آوردم و ادامه داد.

-کارهای مربوط به ماموریت روهم با سعید و تلما در میون می زارم.

چشمام رو بستم و محکم روی هم فشردم، خدایا چند سال دیگه می خوام تقاص بگیری؟ بسمه، به کی قسمت بدم که تمومش کنی؟دیگه نمیتونم، بریدم خدا! بریدم.

با به هم کوبیده شدن در روی زمین زانو زدم و هق هقم بلند شد.از من بد بخت تر هم مگه هست؟

دو هفته از اون روز می گذره،دوهفتش که شهاب من رو پس زده،دوهفتس که زندگیم تبدیل شده به همون روزایی که سبحان رفته بود،تنها فرقش اینه که این دفعه جای رویا و رها،مهران تکیه گاه و پشتیبانم شده.رفتار مهران عجیب عوض شده،حس می کنم تنها کسیه که برام مونده،حتی چند روز پیش بهم گفت

-اگر بفهمی توی گذشتم چیزهای بدی بوده، حاضری باهام بمونی؟



و تنها جوابی که من تونستم بدم این بود که

-تو جای من بودی چکار می کردی اون وقت؟

-من عاشق زن روبه رومم، همه ی گذشتش رو هم می دونم، پس حتما باهات می مونم.

-مهران تو گذشته ی من رو...

میون حرفم پرید و دستش رو روی لب هام گذاشت.

-گذشتت برام مهم نیست.

حس می کنم با این حرفاش می خواسته چیزی بهم بفهمونه، از اینکه گفت زن روبه روم می ترسم، از اینکه گفت گذشتم براش مهم نیست می ترسم، و بیشتر از همه از اینکه عاشقمه و من هم دارم عوض می شم می ترسم. من دارم به مهران وابسته میشم، شاید به خودم دارم تلقین می کنم تا تلافی کار شهاب رو بکنم، هرچی که هست دوست ندارم مهران دست گیر بشه، اون هم فردا!

آره فردا!

اون روز با سعید و تلما حرف زدم و بهشون گفتم چی زیر وان دیدم، اون ها هم سریع به شهاب گفتن و وارد عمل شدن، دقیقا زیر وان یه در مخفی بود که به یه اتاقک ۴متری باز می شد و تمام مدارک لازم برای دستگیری اون جا بود؛ همون طور که خودم فهمیده بودم مادر مهران رییس این باند و فردا که یه مهمونی بزرگ اینجا برگزار میشه همه قراره دستگیر بشن.

مهران سه روز پیش بهم گفت

-این بزرگترین مهمونی کاری ماست، دلم می خواست همه هم کار هام رو ببینی، به خاطر همین بابا رو مجبور کردم همه رو دعوت کنه، کسی نیست که اینجا حضور نداشته باشه.

با این حرفش حس کردم غیر مستقیم می خواست بهم بگه وقتشه باند رو دست گیر کنیم، من شاید بی دروغ شش بار رفتم تا این حرفارو به تلما بگم ولی نتونستم، به محبت ها و نوازش های این دو هفته ی مهران عادت کردم، از اینکه بخوان اون رو هم دستگیر کنن می ترسم، ولی آخرش تسلیم شدم و همه چیز رو به تلما گفتم.

چشمه ی اشک هام برای بار هزارم توی این دو هفته جوشید، با این تفاوت که این دفعه برای شهاب گریه نمی کنم، برای مهران گریه می کنم، برای خوبی هاش، مهربونیش، خدایا

چرا یکی با دل مهربون و پاک مهران باید یه خلافکار باشه و توی این سن بخواد بره پشت نیله های زندان،ویکی مثله شهاب سنگ دل و پست باشه و بشه یه پلیس؟!چرا آخه خدا؟

دلم هوای آغوش گرمش رو کرد، آغوشی که توی این دو هفته لحظه ای ازم دریغش نکرده، نگاهی به ساعت روی عسلی کردم.یک شب گذشته، از روی تخت بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و کومال کورمال جلو رفتم و از اتاق بیرون رفتم و جلوی در اتاق مهران رفتم،با تردید در زدم که با صدای خشدار و گرفته ای بفرماییدی گفت:

دسگیره در رو پایین کشیدم و با سری افکنده و خجالت زده رفتم داخل.

-عه!آریسا تویی؟بیا داخل عزیزم.

توی همون حالت رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

-چی شده خانمی؟چرا سرتو انداختی پایین؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، گوشه چشم هاش میتونستم رد خیزی رو ببینم.

با وجود اینکه تنها نوری که اتاق رو روشن می کرد، نور آباژور کنار تخت بود ولی دیدن رد اشک روی صورت یه مرد، چیزی نیست که از دید مخفی بمونه.

دستم رو به سمت گوشه چشمش بردم. چشمش رو آروم بست و چیزی نگفت. با سر انگشتم خیسی اشک گوشه چشمش رو لمس کردم، همه تنم لرزید.

-مهران؟! چرا گریه می کنی!؟

چشمش رو باز کرد و لب هاش به حالت خنده کش اومد، پشت دستش رو نوازش وارد روی گونم کشید و با چشمایی که می تونستم توشون طوفان رو بینم توی چشمای غم زدم خیره شد.

-مرد که گریه نمی کنه خانمم.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-ولی مرد عاشق میشه، مگه نه؟

با افسوس می که توی نگاهش بود سری به نشونه تایید تکون داد و دستش رو پایین آورد.

-این موقع شب چرا اومدی اینجا؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو با خجالت پایین انداختم.

-اگر بگم...مسخرم نمی کنی؟

دستم رو که روی پام بود توی دستاش گرفت.

-قول میدم مسخرت نکنم؛ بگو خانمم.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم.

-میشه مثله این چند وقت...امشب هم پیشت بخوابم؟

صدای خنده ی شادش اتاق رو پر کرد، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و کشیدم توی آغوشش، با دست دیگش موهام رو بهم ریخت و با خنده گفت:

-میبینم که خانم موشه بد عادت شده!

-عهه مهران تو قول دادی.

به حالت قهر از بغلش بیرون اومدم، لبه تخت نشستم و دستام رو به سینم گره زدم که یک دفعه از پشت کشیدم و افتادم توی بغلش.

روی تخت دراز کشیدیم، سرم رو روی بازوش گذاشتم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم و رایحه ی خوش عطرش رو با تمام وجودم لمس کردم.خدایا مهران رو بهم ببخش،نمیخوام دوباره تکیه گاهم رو از دست بدم، مهران نباشه چطوری با زخمی که سبحان و شهاب به دلم زدن کنار پیام؟

با تابش مستقیم باریکه ای نور به چشم هام،دستم رو جلوی نور گرفتم و آروم لای پلکارم رو باز کردم.

-بالاخره صبح شد.

با کرختی از جام بلند شدم و روی تخت نشستم، صدای دوش آب و بوی شامپو و صابون خبر از وجود مهران توی حمام می داد، بغض به گلوم چنگ انداخت،چرا سر نوشت جوونی مثله مهران باید این باشه؟

سرم رو تکون دادم تا این فکر ها رو از سرم بیرون کنم.

از جام بلند شدم و نگاه گذرایی به اتاق انداختم تا ساعت رو پیدا کنم، یه ساعت مشکی با عقربه های بزرگ روی دیوار بود. با دیدن ساعت ابرو هام بالا رفت و ماتم زد.

-یازده! یعنی انقدر توی آغوش مهران بهم خوش میگذره که نمیفهمم چجور میگذره زمان؟ بهتره برم آماده بشم برای شب.

روی صندلی میزتوالتم نشستم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و موزیکی پلی کردم.

دستم بنده به دلت هی

بنده به دلتو گیره

بستم چشممو برات هی

رو همه آدنای دیگه

عاشق شده این آدم باز

عشقم تو فقط با من باش

نیست کسی توی قلبم جات

نزاردلمو باز تنه‌اش

نه جون من نرو

بمون و بزار یه چیز یو میخوام بت بگم

نمی تونم ازت دور بشم

تو همه دنیامو فکرمو عقل منو بردی

نه جون من نرو

بمون یه چیز یو میخوام بت بگم



نمی تونم اصلا ازت دور بشم

توهمه دنیام و فکرم و عقل من و بردی

(ماکان بند-نرو)

با شنیدن ترانه مورد علاقه آریا دلم گرفت، توی این دوماه جرعت نکردم به مامان اینا زنگ بزنم، میترسم مهران و دارو دستشون بفهمن نقطه ضعفم خانوادم هستن و یه جایی بخوان انتقام پلیس بازیامو ازم بگیرن و به اونا صدمه بزنن، ولی چرا اونا یه زنگ به من نمی زنن؟ یعنی اونا دلشون واسه من تنگ نشده؟

با باز شدن ناگهانی در از فکر بیرون اومدم و از توی آینه به مهران که با دوتا باکس جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.

-ترسونیدم، چرا این طوری اومدی؟

-در زدم جواب ندادی.

-نخیر در نزدی حواسم بود.

ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد.

-خواستم مچ بگیرم.

دهن کجی برایش کردم و با ابرو به باکس ها اشاره کردم.

-اونا چیه؟

در رو با پاش بست و اومد داخل، لبه تخت نشست و یکی از باکس ها رو کنارش گذشت،  
صندلیم رو به طرفش برگردوندم و رخ به رخ نشستیم.

-این یه هدیس، فردا اجازه داری بازش کنی، تاکید میکنم فردا، اگر قبل از فردا بازش کنی  
هیچ وقت نمیبخشم.

با وجود اینکه داشتم از کنجکاوی میمردم سرم و به نشونه تایید بالا پایین کردم که با کس  
رو کنارش گذاشت و اون یکی باکس رو روی پاش گذاشت و سرش رو برداشت.

-اینم لباس امشبت.

با دین لباس صورتی که از توی جعبه بیرون می آورد ذهنم باز موند، یه لباس صورتی بلند که بنر هاش تا پشت کمر از سنگ های همون رنگ بودن و پشتش یه پاپیون ناز میخورد...

هیجان زده از روی صندلی پریدم و لباس رو از دستای مهران بیرون کشیدم.

-این مال منه؟

-دوسش داری؟

نگاه لباس گرفتم و توی چشمای غمگینش خیره شدم و یک آن اتفاقی که قراره امروز بیوفته از ذهنم گذشت و غم مهمون دلم شد.

-مرسی واقعا قشنگه.

-کاش بشه بتونم توی تنت ببینمش.

لباس رو روی تخت رها کردم و به طرفش رفتم، روی پاهاش نشستم و پاهام رو دور  
کمرش قفل کردم، دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و توی چشمش زل زدم.

-چی شده مهران؟ از چی ناراحتی؟ چرا چند وقته گرفته ای؟

-آریسا؟

-هوم؟

-من دارم میمیرم و تو هنوز یاد نگرفتی بگی جانم.

ناخودآگاه اخم غلیظی بین ابرو هام و غصه ی عالم توی دلم نشست.

-عه این حرفا چیه میزنی؟

طبق عادتش پشت دستش رو نوازش وار روی گونم کشید و با لبخند کمرنگی گفت

-خیلی بازیگر خوبی هستی آریسا.

برای یک لحظه وحشت تمام وجودم رو پر کرد، ترسیدم که نکنه نقشه لو رفته باشه و بد بخت بشم، ولی با ادامه حرفش نفسم که توی سینم حبس شده بود آزاد شد و آرامش مطلق وجودم رو پر کرد.

- کی فکرش رو می کرد اون دختر مغرور سرد که به هیچ پسری محل نمیداد عاشق من باشه و اون قدر طبیعی جلوه کنه؟

- مهران الان چه وقت این حرفاس؟

شونه ای بالا داد و به کمر دراز کشید که من هم روش افتادم. دست هاش رو زیر سرش گذاشت، من هم دستام رو روی هم گذاشتم و چونم رو روشن گذاشتم، نفس های گرمش به پیشونیم میخورد و حالم رو یه جوری می کرد، خدایا یعنی از امشب مهران قراره جای این تخت نرم توی یه زندان روی تخت سفت و سخت بخوابه؟

- باور کن خیلی دوستت دارم آریسا.

دستام رو از زیر چونم بیرون کشیدم و دور کمر مهران حلقه کردم و سرم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم و به صدای تپش قلبش گوش دادم. یه ریتم خاص و عجیب، ریتمی که

حس می کنم قاطی آهنگ عشق، آهنگ و غم و ماتم هم سر میده. شاید این آخرین باری باشه که انقدر به حامی و پشتیبانم و در عین حال دشمنم نزدیک میشم.

دستاش موهای بلندم رو به بازی گرفت و نفس هاش عمیق تر شد. انگار می خواست بوی عطر رو توی ذهنش به یادگار برداره، درست مثله کاری که من داشتم می کردم.

نمی دونم چقدر توی همون حالت بودیم که بالاخره بلند شد و نشست، به پیشونیم بوسه ای زد و به آتیش کشوندم و رفت.

طول اتاق رو برای بار صدم طی کردم، دلشوره و نگرانی لحظه ای دست از سرم بر نمی داره، از استرس زیادی حالت تهوع دارم و هر آن ممکنه هر چی که خوردم و نخوردم رو بالا بیارم، دستم رو لای موهای فرم که از دو طرف روی شونام و از پشت روی کمرم ریخته بودم تا لختی لباس رو تنها کمی بیپوشونه فرو کردم، خدایا یعنی چی می شه امشب؟ نکنه برای شههاب تیر بخوره؟ نکنه مهران رو جلوی چشمم بکشن؟ واییی!

دستم رو به سرم گرفتم و چشمم رو روی هم فشردم که یک دفعه در اتاق باز شد و تلمبا با لباس های شیکی که پدر مهران براش گرفته بود توی درگاه ظاهر شد.

-آریسا؟

دستام رو از سرم برداشتم و چیزی شبیه لبخند روی لب هام نشوندم.

-جانم عزیزم؟

داخل اتاق شد و در رو بست و سریع قفل کرد، دامن لباسش رو بالا زد و چیزی از زیرش بیرون آورد و جلوم گرفت، با دیدن تفنگ توی دستاش ابرو هام رو بالا دادم.

-این چیه؟

-تفنگه دیگه، لازمت میشه، امشب سعی کن توی جمع نباش زیاد که راحت از ساختمون خارجت کنم.

به ساعت که ۷ رو نشون میداد نگاهی انداختم و با درموندگی به تلما خیره شدم.

-من می ترسم تلما.

-از رنگ و روت معلومه، این رو یه جای خوب توی لباست مخفیش کن زود بیا پایین، مهمون ها اومدن.

خدایا نکنه بلایی سر مهران بیارن، باید ازش بپرسم، ولی چجوری؟ به سمت در رفت و دستگیره در رو فشرد که طاقت نیاوردم و صداش زدم، بیخیال هرچی می خواد فکر کنه بکنه به درک.

-تلما؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد

-میگم...

سرم رو پایین انداختم تا راحت تر حرفم رو ادامه بدم.

-بلایی که سر مهران نمیاد؟

صدای پوزخندش خط انداخت روی اعصابم، با لحن سردی همراه با کنایه و تمسخری آشکار گفت:

-نه نترس، نهایتش حبس ابد میخوره بهش، نگران نباش بالاخره یکی پیدا می شه که بگیرت ببرت خونش.



قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم سرازیر شد و راهش رو روی گونم پیدا کرد و پایین رفت، با صدای بسته شدن روی زمین نشستم و اجازه دادم باقی اشک هام یکی یکی به قطره اول اشکم ملحق بشن.

خدایا از چیزی که می ترسیدم سرم اومد، آبروم رفت، همه دنیا فهمیدن که من دختر نیستم؛ خدایا دیگه وقتش نرسیده جون رو بگیری؟ دیگه می خوای از این بی آبرو ترم کنی؟

از روی زمین بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم اشکام رو پس زدم و به خودم خیره شدم.

-شاید امروز اخرش باشه! شاید امروز قراره آخر خط من باشه!

تاجی که روی سرم بود رو دوباره مرتب کردم، دستی به موهام کشیدم و با دقت به چشمام نگاه کردم تا مطمئن بشم بخاطر گریه آرایشم بهم نریخته باشه که یدفه در زده شد و صدای مهران از پشت در اومد.

-آریسا؟ خانمم بیا بریم پایین.

نگاه آخر رو به خودم انداختم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم و نگاهم به نگاه مهران برخورد کرد. غم بیشتر از هر وقتی از چشماش میبارید، به سختی نگاهم رو از چشماش گرفتم و برنداشش کردم، چقد خوشتیپ شده!

کت طوسی، بلوز صورتی هم رنگ لباسم، پاپیون سفید با نقش گل به رنگ کتتش، یه گل توسی خیلی کوچولو روی کالر کت سادش، شلوار صورتی جذب و کفش های ورنی مشکی، یه تیپ معرکه و محشر.

-چقد خوشکل شدی خانمی!

نگاهم رو بالا کشیدم و چشماش نگاه کردم.

-توهم خیلی خوشتیپ شدی.

دستش رو بالا آورد و روی گونم گذاشت و شصتش رو نوازش گونه روش کشید. چشمام رو بستم و بعضم رو فرو دادم. کاش می شد فراریش بدم، مهران حیفه که باقی جوونیش رو توی زندان بگذرونه، درسته که خلافکاره، ولی... ولی همه اینا تقصیر مادر پدرشه، بچه ای که مادرش رئیس باند به این بزرگی باشه معلومه که چی ازش درمیاد، مهران نباید بخاطر خانوادش تقاص پس بده، حداقل الان که تصمیم داشت تغییر شغل بده نباید این اتفاق ها براش بیوفته.

-به! پس این خانم خشکله عیال شماس! من فک کردم زیدته، گفتم چند ساعت قرض بگیرمش ازت.

از حرفش بدم اومد، خودم رو بیشتر به مهران نزدیک کردم، مهران به وضوح اخمی کرد و جدی رو به اون آقایی که این حرف رو زد کرد و گفت:

-ایشون نامزدم آریسا خانم هستن، ماه آینده قراره عقد کنیم.

نیش همه مرد هایی که کنارمون بودن آروم آروم جمع شد، یکی از خانم ها جلو اومد و باهام دست داد.

-خوشبختم عزیزم، ویدا هستم.

به یکی از اقایون اشاره کرد و ادامه داد.

-همسر آقای شریفی.

خوشبختم از آشناییتون.

من هم به شدت، بزار معرفی کنم دوستان رو؛ مهران جان که فراموش کردن مارو معرفی کنن.

بدون اینکه فرصت گفتن چیزی رو داشته باشم یکی یکی به خانم ها و آقایون کنارمون اشاره کرد و یکی یکی معرفی شون کرد، بعد از جلسه معارفه ای که هیچی ازش نفهمیدم دوتا صندلی درست روبه روی جایی که شهاب بود انتخاب کردم و همران مهران نشستیم، مهران سریع مشغول صحبت با آقایون شد، من هم به ظاهر داشتم به صحبت های خانم ها گوش می کردم ولی تمام هوش و حواسم پیش شهاب و اون دختره بود، دختر شدید براش لوندی می کرد و این طور که پیداست شهاب هم خیلی راضیه، به دختره با دقت نگاه کردم، ابرو های نسبتن پهن و قهوه ای روشن. چشمای درشت عسلی که به نظرم لنزن، باید از نزدیک ببینمش تا بفهمم لنز هستن یا نه، بینی قلمی و دهن کوچیک که از همین جا هم معلومه مثله همه دخترایی که اینجان رژ قرمزش رو سه متر بالاتر و پایین تر از لب هاش کشیده و موهاش رو که ساده باز گذاشته، یه کت و شلوار پوشیده بر خلاف همه افراد حاضر توی این مهمونی که همه جاشون رو بیرون ریختن پوشیده، یه کت که با کت شهاب ست شده، یه بلوز مشکی ساده زیرش و جین آبی لوله ای، معلومه که همراه شهاب به عنوان پارتنر اومده، از ست کردن دقیق و لاس زدن هاشون کاملاً هویداس.

با عصبانیت ناخن هام رو کف دستم فشردم، به حدی که حس می کردم هر آن ممکنه جای ناخن هام زخم بشه.

همچنان با عصبانیت ناخن هام رو فشار می دادم که دست مهران رو دست نشست و بدون اینکه ذره ای تغییر حالت توی رفتارش بده با ملایمت مشغول بازی با انگشت هام شد و آرام یکی یکی بازشون کرد، ناخودآگاه لبخند غمگینی روی لب هام نشست، سرم رو کج کردم و روی شونش گذاشتم؛ کم تر از چند صدم ثانیه دستش رو بالا آورد و دور شونه هام حلقه کرد و سرش رو به سمت سرم کج کرد و گفت:

-چی شده خانمم؟ حوصلت سر رفته؟

به چونه خوش تراشش خیره شدم و آرام گفتم:

-آره! خیلی حوصلم سر رفته.

با دست دیگش پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

-پاشو بریم پیش نیما، فک کنم زیدش رو آورده باهات.

نگاهم رو دوباره به سمت شهاب و دختره کشوندم و روی لبخند روی لب های شهاب خیره  
موندم.

-فک نمی کردم نیما هم این کاره باشه.

دستش رو از دور شونام برداشت و بلند شد و دست من رو هم گرفت و بلند کرد، روبه روی  
هم ایستادیم و توی چشمای هم خیره شدیم.

-هیچ وقت از روی ظاهر قضاوت نکن.

بدون اینکه مجال حرف زدن بهم بده نگاه ازم گرفت و رو به جمع کرد و گفت.

-با اجازتون من و خانمم بریم پیش بقیه هم یه سر بزنییم، خانمم مشتاقه با بقیه آشنا بشه،  
با اجازتون.

دستم رو کشید و بدون اینکه به پاچه خواری هایی که آقایون می کردند از جمع فاصله  
گرفت و به سمت شهاب رفت.

دور و نزدیکشون که رسیدیم صدای خنده ی پر عشوه دختره و جونم خنده هاتی که  
شهاب گفت برای یک لحظه حس کردم ضربان قلبم به صفر رسید.

از این حال بدم میاد، از اینکه هم شهاب رو میخوام هم به مهران احساس پیدا کردم بدم میاد، از اینکه نمی دونم چمه بدم میاد.

با رسیدن بهشون مهران ایستاد و با صدای نسبتن بلند و شادی گفت:

-به به! آقا نیما! پارسال دوست امسال آشنا! خوب چسبیدی به زیدت ول کنش هم نیستیا!

شهاب با خنده فاصله یک قدمی بین خودش و مهران رو پر کرد و مهران رو توی آغوشش کشید.

-چطوری تو؟ کجایی؟ نیستت؟

-پیش چنتا از این پیر و پاتال ها نشسته بودم، اگه نشینم پیششون بابا با گیوتین سرم رو میزنه! می گه باید با بزرگا بپری!

واقعا یه خونه نقلیه ولی واسه منی که خودم تنهام خیلی زیادم هست. ولی بزرگ و کوچیک چه فرقی می کنه وقتی که من توش احساس خوش بختی نمی کنم؟ کاش مهران اینجا

بود، اون وقت، زمانی مثله الان که بی خوابی به سرم زده، می رفتم و توی بغلش می خوابیدم، یا نه شهاب بود، که با حرفاش و نگاه عسلیش حالم رو خوب بکنه، یادش بخیر همین چند ماه پیش بود که هنوز آرزو می کردم کاش سبحان توی همچین شرایطی کنارم می بود، ولی حالا چی؟ یه تنفر عمیق نسبت بهش توی تک تک سلول هام ریشه کرده، اگر سبحان نبود الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. اصلا اگر سبحان نبود شاید من تا حالا ازدواج کرده بودم و شاید بچه هم داشتم.

با صدای زنگ در از فکر و خیالاتم خارج شدم و نگاهی به ساعت دیواری که دقیقا بالای تی وی، روبه روم بود انداختم.

-۸صبح!

یعنی من تا حالا بیدار بودم؟! این همه زمان؟! تاجایی که یادمه ساعت ۳ بود که اومدم توی پذیرایی!

تن و بدن خشک شدم رو از روی کاناپه جمع و جور کردم و با کرختی از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، به سمت مانتو و شالی که شب قبل از تنم در آوردم و روی صندلی میز توالتم شوت کردم رفتم و برشون داشتم و مشغول پوشیدن شدن. شال رو که سرم می کردم نگاهم به انعکاس چشمای سرخم که نتیجه شب زنده داری، شب قبل بود توی آینه افتاد، اگر مامان اینجا بود حتما کلی دعوا می کرد و با اون صدای قشنگش شروع نی کرد غر زدن و می گفت:



-باز دوباره شب تا صبح سرتو کردی توی اون ماسک؟ من نمی فهمم رویا که هر روز  
پیشته تا نصفه شب، چه صحبتی باهش داری که تا صبح بیداری و باهش حرف میزنی؟

چه دل مامانم خوشه! نمی دونه من اون شبا با رویا چت نمی کنم و تا صبح واسه ی نگون  
بختی خودم زار زار گریه می کنم.

با صدای دوباره در سریع از اتاق بیرون زدم و فاصله چند قدمی اتاق و در ورودی رو با قدم  
های بلندی طی کردم، پشت در که رسیدم از سرم رو بالا گرفتم تا از چشمی در بینم کی  
پشت دره، ولی با شنیدن صدای شخص پشت در سر جام خشکم ؛ زد بر عکس قلبم که  
تاپ و تولوپش مدام بیشتر میشد و هر لحظه دور موتورش بیشتر بالا می رفت.

-آریسا؟ بیداری؟

صداش درست مثله این چند وقت سرد و خشک بود، ولی واسه من هنوز هم دلنشین بود.

سرم رو به در چسبوندم و چیزی نگفتم که دوباره صدای آرومش رو شنیدم، انگار با خودش  
حرف می زد.

با بیرون اومدن ختم جلسه از دهن قاضی سریع بلند شدم و به طرف مهران دویدم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و چند قطره اشک از گوشه چشمم جاری شد، خدایا این پسر چهقدر دلش پاکه و کجاها بخاطر خانوادش گرفتار نشده، سرش رو خم کرد و روی شونم گذاشت و آروم و با صدایی که انگار بغض توش پنهون شده بود گفت

—حیف دستام دستبند بستن، وگر نه همین الان بغلت می کردم.

با عقب کشیده شدن ناگهانی‌ش نزدیک بود بخورم زمین، دستم رو به میز کنارم گرفتم و صاف ایستادم که سربازی که لباس مهران رو از پشت سفت و محکم توی دستش گرفته بود داد زد

—خانم چکار می کنید؟ اینجا دادگاه، جای اینکارها نیست که.

اخمام رو شدید توی هم کشیدم و صدام رو بلند تر از صداش کردم و فریاد زدم.

—دستتو بکش ببینم، این آقا نامزدمه، محرممه؛ هرکار بخوام میکنم، درضمن فراموش نکن من از تو بین پلیس و هر کوفت دیگه ای بیشتر نفوذ دارم، بکش کنار ببینم.

سر بازه با چشمای درشت نگاهم می کرد، کاملاً خشکش زده بود. شل شدن دستش از روی لباس مهران رو دیدم، سریع دستم رو به سمت دست مهران دراز کردم و کشیدمش سمت خودم که راحت به سمتم اومد، نگاه تیزی به سرباز انداختم و دوباره توی آغوش مهران خودم رو جا کردم. دوباره سرش رو روی شونم گذاشت و آرام گفت.

-چرا اینکارو کردی؟ من کسی بیرون منتظرم نیست، این جا بمونم جام راحت تر بود.

-کی گفته کسی منتظرت نیست؟ پس من چیم؟

-تو...

با صدای دست زدن کسی حرف توی دهن مهران ماسید، از هم جدا شدیم و به سمت شخصی که دست می زد برگشتیم که با چهره ی برزخی شهاب مواجه شدیم.

-به به! به به! فک نمی کردم انقدر از بی شوهری رنج می بری که حاضری یه قاچاقچی دله دزد رو هم از پشت میله های زندان، شاید هم چوبه ی دار، بخوای بیرون بکشی و باهاش ازدواج کنی، نامزتون هستن؟ یادمه یه زمانی خیلی مخالفت می کردی برای ازدواج، حالا چی شده؟ اون موقع که گفتم باید زنش بشه که خوب قایم موشک بازی راه انداختی، حالا که ماموریت تموم شده هنوز هم میگی نامزدم؟ آفرین، زن نمونه که میگن تویی ها!

شهاب پور فرجام، اسمی که چند ماه از زندگیم رو بد جور درگیر خودش کرده و می خوام  
بلایی به سرش بیارم که تا آخر عمرش اسمم از یادش نره، فقط بزار مهران آزاد بشه و  
دستم به اون عکسا برسه، اون وقتکه روزگارش رو سیاه می کنم، دستم رو بالا بردم و تقیه  
ای به در زدم و با بفرماییدش دستگیره رو پایین کشیدم و ...

-شما گوش کنید چی بهتون می گم، من بزرگ شدم، بالغ شدم، درست و غلط رو  
تشخیص می دم. اینارو خودتون توی مخم فرو کردین، پس انقدر نه توی کارم نیارین. من  
میخوام با مهران ازدواج کنم. چه با رضایت شما چه بی رضایت شما.

با نشستن دست بابا توی صورتم برق از سرم پرید و سرم به سمت چپ خم شد. گونم می  
سوخت و گز گز می کرد، چشمام رو با درد بستم و دستم رو روی گونم گذاشتم. چونم از  
بغض لرزید، حتی اون روز هایی که کارم پسر بازی بود هم بابا دست روم بلند نمی کرد ولی  
حالا! آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم و توی چشمای بابا که از خشم قرمز  
شده بود خیره شدم.

-با این کاری که کردین، آریساتونو برای همیشه از دست دادین، گفتم بیاین اینجا که  
بیاین توی عروسی دخترتون شرکت کنین ولی از حالا دیگه...

نیم نگاهی به مامان که توی بغل آویسا گریه می کرد انداختم و گفتم:

-حتی اجازه ندارین اسم آریسارو روی زبونتون بیارین، آریسا فردا با مهران ازدواج می...-

با بالا رفتن دوباره دست بابا چشمام رو بستم و منتظر سیلی دومی شدم، چند ثانیه گذشت دیدم خبری نشد آروم لای یکی از پلکام رو باز کردم که دیدم دست مردونه ای دست بابا رو توی هوا گرفته. وای! یادم رفته بود مهران اینجاس! پاک آبروم جلوش رفت با این رفتار بابا.

-یک بار دیگه دستتون روی آریسا بلند بشه بد می بینید آقای موحد.

صدای خنده عصبی بابا توی اتاق طنین انداخت. نیم نگاهی به آریا که رویای در حال غش رو بغل گرفته بود انداختم و دوباره به بابا نگاه کردم و دهن باز کردم چیزی بگم که پیش دستی کرد و رو به مامان اینا کرد و گفت

-توروخدا می بینین کارم به کجا رسیده؟یه قاچاقچیه مال مردم خور داره برای من تعیین تکلیف می کنه.

برگشت سمت من و مهران و در حالی که دستش رو از توی دست مهران بیرون می کشید  
غرید:

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم توی مسائل شخصی و خانوادگیمون دخالت کنی! اصلا تو  
با اجازه کی اومدی توی خونه من؟

دست مهران رو توی دستم گرفتم و با جسارتی که توی همه عمرم از خودم ندیده بودم  
توی صورت بابا ایستادم.

-گوش کن آقای موحد، اولن مهران شوهر صیغه ای منه، هنوز ۰۱ روز هم از مدت صیغمون  
باقی مونده، پس انقدر خانوادگی خانوادگی نکن براش، دوم اینکه فراموش نکن، بهت گفتم  
دیگه دختری به اسم آریسا نداری. پس بازم انقدر نگو خانواده، خانواده من الان مهرانه و هر  
کس از شماها که با مهران مشکلی نداشته باشه. سوم اینکه، یادت نره اینجا خونه ی  
منه. سندش به نام منه، مهران به اجازه همون کسی اینجاس که سند اینجارو براش گرو  
گذاشته.

از چهره بابا عصبانیت می بارید و گریه مامان هر لحظه شدیدتر می شد. دوباره بابا دهن باز  
کرد چیزی بگه که دستم رو به نشونه ایست جلو بابا گرفتم و گفتم

-لطفا! احترام هارو خودتون با اون سیلی شکوندین.من خودم می دونم دارم چکار می کنم.  
بیش تر از این نه جلوم نیارین.

از جلوش کنار رفتم و به سمت اتاق خواب رفتم که صدای بابا با خشمی چند برابر لحظات  
قبل بگوشم رسید.

-خانم بیا بریم اینجا دیگه جای ما نیست.

صدای لرزون مامان با هق هق توی خونه پیچید.

-آقا توروخدا بمون، می دونم داره اشتباه می کنه ولی بمون، نزار آرزو به دل بمونم لباس  
عروس رو توی تن دخترم ببینم.

شهاب هم که هر چقدر گفت فتوشاپن پدر سونیا قبول نکرد و گفت چه فتوشاپ چه غیر  
فتوشاپ آبروی دختر من رفته باید زنت بشه، شهاب هم دست به دامن آگاهی میشه و  
تنها یک جواب می گیره که یا باهش ازدواج کن یا اجازه نداری دیگه اینجا کار کنی و  
برای همیشه دور این شغل رو خط بکش.

با یه فیلم چند دقیقه ای بلایی به سرش آوردم که شهابی که جلوش خم و راست می شدن یه سرباز صفر هم بهش احترام نمی زاره، الان شهاب رسید به جایی که

من هستم، من رو کوبوند و توی سرم زد که:

-هی تو! با فلانی خوابیدی؟ هرزه ی عوضی؟

حالا برو بکش شهاب خان، دیدی انتقامم رو ازت گرفتم؟

بعد از همه جنجال ها و تیتراخبارشدنشون بالاخره شهاب تن به ازدواج داد، یه عقد سوت و کور و خلوت که عروس با یه مانتوی مشکی و داماد با یه تیشرت سر سفره عقد نشستن.

درست یک ساعت قبل از اینکه بخوان عقد کنن، مهران داشت دوش می گرفت و من تلویزیون تماشا می کردم که زنگ خونه رو زدن، از چشمی در که نگاه کردم شهاب رو دیدم. ک آشفته و بی رنگ و رو. در رو که باز کردم یه چیزای جزعی ترهم دیدم، خط چروکی که توی اون یک هفته روی پیشونیش نقش بسته بود و چند تار سفیدمو که بین موهای خوش رنگش خودنمایی می کرد.

دلم می خواست سرم رو بکوبم توی دیوار و داد بزنم اشتباه کردی لعنتی، باید می زاشتی خوشبختیت کنار مهران رو ببینه زجر بکشه، نه اینکه خودت رو زجر بدی که داره ازدواج



می کنه و از غصه این جرمی که بهش محکوم شده پیر بشه و از دیدن پیر شدنش صد بار  
بمیری.

-حالا دیگه ما کوچیکیم نه؟

مهران قهقهه ای زد و چیزی نگفت، دختره کمی جلو و اومد کنار شهاب ایستاد؛ دستش رو  
دور دست شهاب حلقه کرد و با حالت چندشی بهم نگاه کرد و روش رو برگردوند و با  
لبخند پر عشوه ای روبه مهران کرد.

-سلام، فکر کنم شما مهران جون هستین! نیما خیلی دربارتون بهم گفته.

مهران نگاه شیطونی به شهاب انداخت و گفت:

-ولی آقا نیما آب زیرکاه تشریف دارن، از شما چیزی به ما نگفته بودن.

دختره با خنده مشتی به بازوی شهاب که اخم ریزی کرده بود و سرش رو پایین انداخته  
بود زد و گفت:

-مهم نیست خودم معرفی میکنم، ایشون بعدا تنبیه میشن، من سونیا هستم، دوست دختر شهاب، به زودی هم قراره ازدواج کنیم، خوشبختم آقا مهران.

دستش رو به طرف مهران دراز کرد؛ دندون هام رو عصبی روی هم ساییدم و دندون قروچه ای کردم؛ این دیگه چجور آدمیه؟! مثلا پلیسه و این وضعشه! منتظر بودم مهران باهاش دست بده که یک دفعه دستی دور شونه هام حلقه شد.

-من هم از آشناییتون خوشبختم خانم سونیا.

از حرکتش خوشم اومد و کلی توی دلم ذوق کردم؛ با اینکه این خوشی عمرش کوتاهه و تا ساعتی دیگه همش خاطره میشه، ولی بازم دوست داشتنی و لذت بخشه برام، لبخندی روی لب هام نقش بست؛ با غرور نگاهی به دختره که با لبخند کج به مهران نگاه می کرد انداختم، به وضوح ساییده شدن دندون هاش روی هم رو دیدم.

توی دلم از طرفی داشتم حرس می خوردم که دختره با شهابه و از طرفی هم از حرکت مهران غرق خوشی بودم، جو بینمون تقریبا داشت خشک و سرد می شد که یک دفعه شهاب با صدایی که دلگیری و عصبانیت رو می تونستم توش به وضوح حس کنم گفت:

-بیاین بشینین یه چیز بخوریم.

و به صندلی ها اشاره کرد، مهران و شهاب کنار هم نشستند و من و سونیا دوطرفشون، مهران و شهاب خیلی زود مشغول صحبت شدن من هم سرم رو پایین انداختم و با ناخن هام ور رفتم، اون انگل هم نمیدونم چکار میکرد.

چند دقیقه ای که گذشت دختره پاشد و با عشوه های خرکی که میومد انگار که من اصلا اونجا وجود ندارم رو به شهاب و مهران کرد گفت:

-پسرا! من میرم یکم خوش بگذرونم واسه خودم، اودافظ.

چشمکی هوالشون کرد و برگشت بره که مهران صداس کرد.

-سونیا خانم؟

سونیا برگشت سمتمون و منتظر به مهران خیره شد، یه چیزی رو ته چشماش دیدم که تا چند لحظه قبلش نبود. یه جور نگرانی، آشوب، دلهره. کنجکاو به دهن مهران خیره شدم تا ببینم چی می خواد بهش بگه.

-یه چند دقیقه صبر کن؛ می‌خوایم عکس بگیریم، اول هم از شما و نیما می‌گیرم که شما زود بری.

از شنیدن حرفش ناراحت شدم، اینکه شهاب با یه دختر دیگه برن توی کادر عکس واسه دردناکه، با وجود این که می‌دونم این دختره همکارشه حتما، ولی ازش معلومه که دختر سالمی هم نیست.

مهران بدون اینکه مجال گفتن چیزی رو بهشون بده از جاش بلند شد و به طرف سونیا رفت، از روی لباس دستش رو گرفت و کشید سمت شهاب و هلش داد توی بغلش، شهاب، با افتادن سونیا توی بغلش بدون مکث، دستاش رو دور کمرش حلقه کرد، سونیا هم که انگار از خداهش بوده، بدون فوت وقت دستاش رو دور گردن شهاب حلقه کرد، کاملاً رخ به رخ بودن و تیر نگاهشون چشمای همدیگه رو نشونه رفته بود، دستام برای بار چندم از عصبانیت و ناراحتی مشت شدن، تحمل ندارم این چیزا رو ببینم، از روی صندلیم بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن پیست رقص که کم‌کم داشت پر می‌شد به طرف مهران برگشتم.

-عزیزم من می‌رم یکم برقصم، عکسات رو گرفتی بیا پیشم.

-آری...

زود پشتم رو بهش کردم و با قدم های بلند و تند به سمت پیست رفتم و اجازه ندادم چیزی بگه.

به اجبار قاطی جمعیت توی پیست شدم و با آهنگی که تازه داشت آروم آروم شروع می شد، خودش رو تکون دادم، نمی دونم چند ساله که نرقصیدم! بدنم کاملن خشک شده.

نمی دونم چقدر تنهایی بین اون جمعیت که اکثرن زوج بودن رقصیدم تا اینکه بالاخره دست هایی از پشت دورم حلقه شدم و روی شکمم قفل شدن، سری روی شونم نشست و صدای مهران نجوا گونه توی گوشم پیچید.

-من اوادم خانمم!

با لبخند سرم رو به سینهش تکیه دادم و چشمام رو بستم و حرکاتم رو باهانش هماهنگ کردم.

-خوش اومدی عشقم.

چیزی نگفت و سکوت کرد و به رقصش ادامه داد، دوست داشتم باهانش صحبت کنم؛ ولی نمی دونستم چی بگم، همچنان به سکوتم ادامه می دادم که بالاخره خودش بحرف اومد.

-آریسا؟

-جان؟

آهنگ تمام شد و بلافاصله آهنگ بعد شروع شد، برم گردوند سمت خودش و دستام رو توی دستاش گرفت و بهم نزدیک شد.

-یه خواهش ازت دارم، قول میدم دیگه هیچ وقت ازت چیزی نخوام.

-بگو.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و روی لب هام خیره موند.

-فقط...فقط یه بوسه از لب هات.

هجوم قطره قطره خون رگ هام به صورتم روحس کردم. سرم رو پایین انداختم که صدای ملتمسش رو در گوشم شنیدم.

-آریسا خواهش می کنم، آخرین خواسته.

نمی دونم چی شد، با چه دل و جرعتی، با چه اطمینانی سرم رو بالا آوردم و قبل از اینکه بفهمم چکار دارم می کنم لب هام رو روی لب هاش گذاشتم...

با صدای شلیک گلوله وحشت زده چشمام رو باز کردم و لب هام رو از لب هاش جدا کردم، شروع شد بالاخره! از شدت ترس یا شایدم هیجان بوسه لحظه قبل نفس نفس می زدم، جمعیت به هول و ولا افتاده بودن و تعدادی از مرد هاتفنگ دستشون گرفته بودن، شهاب و تلما و سعید و سونیا و چن تا خانم و آقای دیگه که روی هم فکر کنم ۱۲ نفری می شدن رو به جمعیت ایستاده بودن و همه سعی می کردن اجازه ندن فرار کنن؛ ولی برعکس همه من و مهران شک زده سر جامون ایستاده بودیم و دست هم رو محکم می فشردیم.

از فکر اینکه بخوان مهران رو ازم جدا کنن بدنم به رعشه افتاد، مهران بهترین تکیه گاه عمرم بوده تا حالا؛ می ترسم از نبودنش و از دست دادن مهر و محبت هایی که روح و جونم سال هاست تشنشونه، دستش رو محکم تر توی دستای سردم فشردم و خودم رو بهش بیشتر نزدیک کردم، ولی مهران کوچک ترین تکونی نمی خورد، سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم رنگش پریده بود و بدون اینکه پلک بزنه بهم خیره شده بود، از دیدن حالتش اشک توی چشمام حلقه زد و بغض سختی توی گلویم نشست و صدام رو به لرزه انداخت، خدایا وقتی بفهمه منم با پلیس ها هم دست بودم اون وقت چه بلایی سرش میاد؟!؟

قطره های اشکم روی صورتم جاری شدن، دست سردش رو رها کردم و دستام رو بسمت صورتش بردم تا صورتش رو لمس کنم که یک دفعه از پشت، دستاش کشیده شد و ازم فاصله گرفت، دستام توی هوا معلق موندن بلند هق هق کردم و اسمش رو صدا کردم که قامت شهاب از پشت سرش نمایان شد، یه پوزخند تلخ و سرد گوشه لب هاش بهم دهن کجی می کرد، نگاه سردی هوالم کرد و مهران رو بسمت خروجی کشید، روی زمین زانو زدم و هق هق کردم. خدایا خودت مراقبش باش، دستام روی صورتم بود و داشتم هق هق می کردم که صدای گرم مهران که اسمم رو صدا می کرد بگوشم رسید.

-آریسا!

چشمه اشک هام با شنیدن صداش یک دفعه بند اومد، دستام رو از روی صورتم برداشتم و به مهران که جلوی خروجی ساختمون توی دست های شهاب تقلا می کرد نگاه کردم.

-دوستت دارم آریسا! دوستت دارم.

صدای دوستت دارم گفتنش توی سرم اکو می شد، دیگه صدا های اطرافم رو نمی شنیدم. توی یه خلاء کامل فرو رفتم، عقب عقب رفتم و کنج دیوار کز کردم، خدایا چی رو میخوای ثابت کنی که انقدر زجرم می دی؟ چی رو میخوای ثابت کنی واقعا؟ که من بدبختم؟ من بی چارم؟ من احمقم؟ خدایا همه اینارو می دونم. بسه دیگه. تمومش کن.



به یه نقطه خیره شدم و توی خاطرات این یک سال غرق شدم،خاطراتی که مهران ساخته بودشون.

(شهاب)

به ماشین هایی که یکی یکی از محوطه دور می شدن نگاهی انداختم، اینم تمام شد، بالاخره من شدم سرگرد شهاب پورفرجام با صدای حیدری برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

جناب سروان!

نفس نفس می زد و تنها بود.اخمام رو توی هم کشیدم.

چی شد حیدری؟گرفتینش؟

دست هاش از روی زانو هاش بلند کرد و صاف ایستاد.

قربان نتونستیم بگیریمش، بچه ها هنوز دارن اطراف رو دنبالش می گردن. به علاوه یکی از بچه ها متوجه شد یه خانم با لباس صورتی همراهش بوده.

انگشت شصتم رو لب پایینم کشیدم و توی فکر فرو رفتم.

اونجا کی بوده جز آریسا که لباسش صورتی بوده؟ تاجایی که من یادم میاد کسی نبوده؛ ولی نه آریسا که همین جاس، شهاب رو که گرفتم بودش، اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم و به حیدری نگاه کردم.

-آریسا کجاس؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-منظورتون خانم موحد؟

-آره دیگه.

چشماش رو کمی چرخوند و ریلکس گفت:

-من ندیدمش ولی فک کنم با بچه ها رفته اجازه بدین از بچه ها بپرسم.

با قدم های بلندی بطرف چن تا از بچه ها رفت و باهاشون مشغول صحبت شد، به لب هاشون خیره شدم تا لب زدن کلمه ای که انتظارش رو دارم رو ببینم ولی هیچی متوجه نشدم.

چند ثانیه بعد حیدری با نگرانی بسمتم دوید، حس کردم تپش قلبم هر لحظه داره تند و تند تر میشه و وحشت از شنیدن چیزی که فکرش رو می کنم، داره به تمام وجودم رسوخ می کنه.

-جناب سروان خانم موحد نیستن، کسی ندیدشون.

دستم رو روی سرم گذاشتم و آروم لب زدم.

-یا ابلفضل!

چند قدم تلو تلو خوردم و عقب رفتم، خدایا آریسا!

وحشت زده توی ساختمون دویدم، در ورودی رو جوری هل دادم که با دیوار بر خورد کرد و برگشت سمتم و محکم خورد توی سرم، سوزش ضعیفی و جاری شدن مایع لزجی رو روی

پیشونیم حس کردم، بی توجه بهش، دوباره در رو هل دادم و رفتم داخل و نگاهم رو داخل سالن تهی از هر شخصی چرخوندم و بلند آریسا رو صدا زدم.

در رو رها کردم و توی سالن دوویدم و دوباره اسمش رو بلند صدا زدم، حس می کردم یه تیکه از وجودم رو گم کردم، سمت میزها و کاناپه های توی سالن رفتم و یکی یکی پشتشون رو نگاه کردم، همین طور که پشت وسایل رو می گشتم نگاهم مجذوب جسمی که گوشه دیوار کز کرده بود و می لرزید شد، آروم نزدیک رفتم و جلوی آریسا که کنج دیوار کز کرده بود و نگاهش خیره جایی بود و می لرزید زانو زدم.

دستم رو به سمت صورت رنگ پریدش بردم و آروم دستم رو روی گونه های یخ زدش گذاشتم، با لمس کردن پوست سردش، یک دفعه دستم رو عقب کشیدم، ولی اون انگار اصلا توی این دنیا نبود. ذره ای تکون نخورد، یک دفعه فکری که توی این دو سه هفته توی مخم مدارم ارور میده دوباره توی ذهنم چشمک زد.

-آریسا یه هرزس، اون عوض نشده، ندیدی چطوری توی این دو هفته خودش رو به مهران چسبونده بود؟ اون همونیه که چند وقت پیش ادعا می کرد تورو دوست داره.

اخمام رو توی هم کشیدم و با خشم ناشی از فکر این چند وقتم صداش کردم.

-آریسا؟...هی با توام.

وقتی تکونی نخورد یه لحظه از ذهنم گذشت.

-کننه مرده؟ بدنشم که خیلی سرده!

دوباره وحشت جای خشم تمام وجودم رو پر کرد، انگشت میانه و اشارم رو زیر بینیش گرفتم.

با برخورد گرمای نفس هاش چشمام رو بستم و نفس عمیق و آسوده ای کشیدم.

دوباره اخمام رو توی هم کشیدم و بازوش رو توی دستم گرفتم و تکونش دادم که نگاه ماتش رو بالا آورد و نگاهم کرد، نگاه ازش گرفتم و از روی زمین بلند شدم و با تلخ ترین و سرد ترین لحنی که تا حالا از خودم نشنیده بودم گفتم:

-پاشو خودتو جمع کن بیا بیرون، همه دارن میرن.

بدون اینکه منتظرش بمونم مسیر خروج رو در پیش گرفتم و با قدم های بلندی زود ازش دور شدم، نزدیک در خروجی سالن که رسیدم برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم تا ببینم داره میاد یا نه؟ که دیدم دستش رو به دیوار گرفته و آروم آروم و سر به زیر داره میاد، نگاهی روی موهای فر شدش که توی این چند ماه زیر یه شال و روسری پنهونشون کرده بود چرخید، امروز خیلی قشنگ شده بود. دلم می خواست تمام شب بشینم و نگاهش کنم، ولی...

نگاه دیگه ای بهش انداختم و رفتم بیرون و تلمارو صدا کردم، سریع دوید سمتم که چادر مشکیش توی هوا بلند شد.

-بله جناب سروان.

-یه چادری، شالی، دچیزی ببر بده به آریسا، کمکش کن بیارش بیرون، یه چیزم بده بخوره حالش خوب نیست انگار.

-چشم جناب سروان!

احترام نظامی بهم کرد و سریع به سمت یکی از ماشین ها رفت و با چادر برگشت و از کنارم رد شد و رفت داخل.

روی کاناپه سه نفر خونه جدیدم دراز کشیدم، دست هام رو دور بازو هام انداختم و خودم رو در آغوش کشیدم و با نگاهم خونم رو از نظر گذروندم. سه شب پیش، بعد از همه اون اتفاق های بد، یه شب پر از کابوس رو تا صبح سپری کردم، صبحی که همه توش شاد بودن جز من، مامان و بابا و آریا و کلن همه خانوادم اومده بودن اینجا، رویا و آویسا نتونسته بودن ازشون پنهون کنن که توی چه منجلابی گرفتار شدم و بهشون گفته بودن، اونا هم یه دعوای مفصل توی اداره ی پلیس داشتن و در نهایت مجبور شدن سکوت کنن تا همه چیز تموم بشه و خطری جونم رو تحدید نکنه و وقتی که فهمیدن که شب قبل همه چیز تمام شده، صبح خودشون رو رسوندن پیشم. بماند که چقدر مامان گریه کرد و آریا دعوا کرد و بابا با افتخار بهم نگاه کرد، ولی از اونجایی که من اصلن حوصلشون رو نداشتم با گوشت تلخی هایی که کردم، مجبور شدن فردا صبحش برگردن اهواز.

عصر همون روز یه جشن مفصل توی اداره پلیس به مناسبت موفقیتشون برپا شد، که اونجا شهاب به سمت سرگردی رسید، سر گرد شهاب پورفرجام، از سعید و تلمنا و چند نفر دیگه و همین طور اون دختره سونیا یه تشکر و یه تقدیر نامه و هدیه دادن، و اما من، از من هم به خوبی تقدیر و تشکر شد و سرهنگی که من رو تضمین کرده بود برای اینکار، هدیه ای که اداره پلیس می خواست بهم بده رو خودش گرفت و از جیب خودش پول گذاشت روش و برام یه آپارتمان کوچیک و جمع و جور خرید، البته این جور که فهمیدم آپارتمان مال یکی از دوستانش بوده و بخاطر همین ارزون تر براش حساب کرده که تونسته بخرش، یه خونه یه خوابه با یه حال و پزیرایی و آشپزخونه ی مبله.

-دلم برات تنگ شده لعنتی. دو روزه ندیدمت.

از شنیدن حرفش ته دلم قیلی ولی رفت، پس توهم هنوز دوسم داری آقای شهاب، با فکر اینکه اومده برای معذرت خواهی و آشتی کردن بعد از این همه مدت، ذوق کردم و سریع تکیم رو از در برداشتم و زود در رو باز کردم که یک دفعه یه جسم سنگین روم افتاد، جیغ خفیفی کشیدم و روی زمین پرت شدم، درد توی تک تک سلول هام پیچید، از شدت درد گوشام شروع به سوت کشیدن کردن، چشمام رو محکم رو هم فشردم و لبم رو تاجایی که میتونستم بین دندون هام فشردم تا جلوی خودم رو بگیرم و جیغ نزوم.

انگار زمان متوقف شده بود و تنها درد بود که هر که می گذشت بیشتر میشد و قصد کم شدن نداشت، با برخورد چیزی توی گونم و سوزش شدید گونم لای پلک هام رو باز کردم که نگاهم به یه جفت تیله عسلی نگران گره خورد، با دیدن چشمای نگرانش درد از یادم رفت، نگاهم رو روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم و با عطش نگاهشون کردم، لب هاش تگون می خورد و انگار چیزی میگفت ولی گوشام هنوز سوت می کشید، چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا همه صداها واضح شد و آهنگ صدای شهاب هم توی گوش هام پیچید.



-آریسا، شرمندم به خدا، فکر نمی کردم یک دفته درو باز کنی، به خدا تا اومدم تکیه بدم درو باز کردی نتونستم خودمو کنترل کنم افتادم روت، به خدا عمدی نبود آریسا، الان خوبی؟ جاییت درد می کنه؟ می خوام بریم دکتر؟ آریسا یه چیزی بگو.

یه نفس داشت حرف می زد، از نگرانش ذوق کردم و خوش حال شدم، یه چیز ته تهای وجودم فریاد کشید:

-دیدی این چند هفته رو به کام خودت زهر کردی، دیدی دوست داره، دیدی آریسا خانم.

خندم رو پنهون کردم، بزار یکم اذیتش کنم. با بدبختی و کمر درد به سختی نشستم سر جام و دستم رو به دیوار گرفتم بلند بشم که شهاب سریع خم شد و بازوم رو گرفت و کشیدم بالا، با اینکه کمرم درد می کرد، ولی راست ایستادم و بازوم رو از دستاش بیرون کشیدم و اخمام رو توی هم کشیدم.

-ممنون آقای پور فرجام، خوبم.

ابرو هاش رو بالا داد و با صدای بهت زده ای گفت:

-آیای پورفرجام!؟

خمی به ابروم دادم و گفتم:

-باید می گفتم جناب سرگرد؟ من مهذرت میخوام، بفرمایید جناب سرگرد، با من کاری داشتین؟

اخماش یک دفعه توی هم رفت، مشت شدن دستاش رو دیدم، انقدر مشت هاش رو فشار می داد که دستاش سفید شده بود و انگار خون توشون وجود نداشت، چشماش از چشمای من سرخ تر شدن، حس می کردم هر آن ممکنه بیاد و بزنه آس و لاشم کنه، بدون اینکه نگاه ازم بگیره با دو قدم کوتاه فاصله بینمون رو پر کرد، دیدی گفتم الان میزنه آس و لاشم می کنه! وایی، خدایا خودم و سپردم به خودت.

بدون اینکه نگاهش کنم دستم رو به طرف در کشیدم و دوباره فریاد زدم.

-مگه نمی شنوی چی میگم؟ گم شو بیرون.

نگاه اشک آلودم روی پاهاش و قدم کوتاهی که به سمت در برداشت چرخید، قدم سنگین و کوتاهی برداشت و ایستاد، چرا خشکت زده شهاب؟ چیزی مونده که بخوای بارم کنی؟ برو دیگه.

با تاخیر قدم دیگه ای برداشت و از در بیرون رفت، پشت سرش در رو محکم به هم کوبیدم و بهش تکیه زدم، آروم سر خوردم و روی زمین نشستم و صدای هق هقم، توی آپارتمان کوچیکم پیچید.

به سختی چشمم رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم، جلوی در ورودی آپارتمانم خواب رفته بودم، استخون هام خشک شده بودن و گردنم شدید درد می کرد. بعد از رفتن شهاب انقدر گریه کردم تا نمیدونم کی خواب رفتم، کش و قوسی به تن و بدن خشک شدم دادم و از روی زمین بلند شدم که نگاهم به باکس هدیه مهران افتاد، خیلی دوست دارم بدونم چی توشه، باکس رو از روی زمین برداشتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. به ساعت نگاهی انداختم.

۴- بعد از ظهر!

خوبه تلافی دیشب که نخوابیدم، الان خوابیدم، به طرف اشپز خونه رفتم و باکس رو روی اپن گذاشتم، اپن رو دور زدم و به سمت یخچال که کنار پن بود رفتم و درش رو باز کردم. چقد گشمنه خدا!

-خب. اینجا چی داریم؟ تاجایی که یادمه از ساندویچ دیروز یکی موند.

کمی ظرف و چیزایی که توی یخچال بود رو جابه جا کردم و ساندویچم رو پیدا کردم، در یخچال رو بستم و باکس رو از روی اپن برداشتم و همین طور که به سمت اتاق خوابم میرفتم به ساندویچم گازی زدم، روی تخت مشکی تک نفرم ولو شدم و باکس رو جلوم گذاشتم، روبان صورتی دورش رو کشیدم و پاپیونش رو باز کردم و سر باکس رو برداشتم، با دیدن چنتا دفتر داخل باکس تعجب کردم.

-اینا دیگه چین!؟

یکی از دفتر ها که بنظرم از بقیه نو تر بود رو برداشتم و صفحه اولش رو باز کردم که پاکت نامه ای از توش بیرون افتاد، دفتر رو کنار گذاشتم و پاکت رو باز کردم و کاغذ توش رو بیرون کشیدم، یعنی مهران چی می خواسته بهم بگه؟

صدای پوزخند بلندش خطی روی اعصابم کشید، دندون هام رو با عصبانیت روی هم ساییدم و دستم رو مشت کردم، این چرا جوابم رو نمیده از خونم گمشه بره؟ کمی لبم رو جویدم تا چیزی نگم بهش.

-برای چی می خوام بدونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مهران مرد خوبیه، دوسم داره،مهربونه، با وجود اینکه همه عمرش و خانوادش توی خلاف بوده،ولی این اواخر قصد داشت تغییر شغل بده و مثله آدم زندگی کنه، کاش زودتر از اینا به سرش می زد از این شغل مزخرف خودش رو بیرون بکشه و هم رنگ اون جماعت نشه.

-هر چی که باشه،ن می خوام بفهمی که اون خلافتکار؟اون الان تورو به چشم عشقش دیگه نمی بینه، اون تو رو الان به چشم یه پلیس می بینه، اون الان از تو کینه داره،ممکنه هر بلایی سرت بیاره، توی زندانه،ولی هر چی که نباشه مادرش رییس باند به این بزرگی بوده،حتما هنوز آدم اون بیرون دارن که بتونن باهاشون از مهره های کوچیکی مثله تو انتقام بگیرن، بی دلیل نیست که سرهنگ برات بادیگارد گذاشته.

ابروهام از شنیدن کلمه بادیگارد بالا رفتن؛ با چشمای گرد شده و متعجب توی چشمای دلگیرش خیره شدم و گفتم:

-بادیگارد؟برای من بادیگارد گذاشته؟

-آره.برات بادیگارد گذاشته.

-نمی دونستم!

-حالا من گفتم که بدونی.

با دست چپش از جلوی در هلم داد کنار و از کنارم رد شد و همزمان گفت:

-البته مالی نیستی که ارزش نگهداری کردن داشته باشی، بمیری به دنیا از شر انگلی مثله تو خلاص میشه.

از شنیدن حرفش حرصم گرفت، دیگه بسه هر چقدر گذاشتم بهم توهین کنه، صدام رو توی سرم انداختم و با جیغ و بغضی که داشت از توی چشمم سر باز می کرد گفتم:

-به تو ربطی نداره من کیم، به تو ربطی نداره چی توی گذشتم بوده، به تو ربطی نداره که من دختر نیستم، به تو ربطی نداره، به تو هیچی ربط نداره. ببین سرگرد شهاب پور فرجام، سبحان رو سپردم به خدا، ولی داره واسه خودش راحت زندگیش رو می کنه، ولی تقاص تو رو خودم بپس میگیرم، جوری تقاص اشکایی که بخاطر ریختم رو پس میدی، که تا آخر عمرت نتونی سر بلند کنی، حالا هم گمشو از خونه من بیرون.

چشم‌ام رو بستم و انتظار یه سیلی برق آسا که تا آخر عمرم سرخیش روی گونم بمونه رو کشیدم، چند ثانیه که گذشت دیدم چیزی نشد، آروم لای یکی از چشم‌ام رو باز کردم که دیدم با ابروهای بالا رفته، حیرت زده نگاهم می‌کنه. وای انگار سه شد، چشم‌ام رو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم ادای سوت زدن در آوردم و دست هام رو پشت سرم بردم، چند ثانیه ای به همین کارم ادامه دادم و دوسه باری از گوشه چشم نگاهش کردم، که دیدم همون جووری هنوز داره نگاهم می‌کنه، لبخند ضایعی زدم و با خجالت گفتم:

-بامن کاری ندارین آقای فرجام؟ خدافظ.

سریع پشتم رو کردم و از در بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم، به سمت آسانسور رفتم و زود خودمو پرت کردم داخل اتاقک و دکمه هم کف رو زدم، به محض حرکت کردن اتاقک به سمت آینه برگشتم و نگاهی به خودم انداختم با دیدن مانتوی زرد و شال آبی و شلوار مشکی راحتیم، کف دستم رو محکم توی پیشونیم کوبیدم و آخم درومدم.

-من چرا دارم میرم پایین؟ اصلا چرا از خونه اومدم بیرون؟!

سر تاسفی توی آینه برای خودم تکون دادم و منتظر شدم آسانسور از حرکت بایسته، به محض اینکه رسیدم به طبقه هم کف، دوباره دکمه طبقه ششم رو فشردم و دوباره شش طبقه ای که پایین اومدم رو بالا رفتم، پشت در واحدم که رفتم موندم زنگ رو که زدم چی بهش بگم. از جواب هایی که توی ذهنم مرور می‌کردم خودم هم خندم می‌گرفت، بالاخره

دل‌م رو به دریا زدم و زنگ رو فشردم. هنوز دستم رو از روی زنگ بلند نکرده بودم که در باز شد و شهاب با ته خنده ای که بنظرم خیلی سعی می کرد معلوم نباشه توی چهار چوب در ظاهر شد.

هنوز نمی دونستم چی بهش بگم، شروع به امم و اممم کردم که شهاب انگار فهمید چی باید بگه؛ باکس آشنایی رو جلوم گرفت و گفت:

- فکر می کنم این مال تو باشه، خونه مهران بود. بچه ها دیدنش توی اتاق تو زیر تخت بوده.

آها یادم اومد. مهران! باکس هدیه ی مهران، با یادآوری مهران دوباره ناراحت شدم؛ خنده های این چند دقیقه دوباره خراب شد، باکس رو از توی دستاش بیرون کشیدم، دو دل بودم بپرسم یا نه دل‌م میخواد بدونم جلسه دادگاه مهران کیه تا بتونم برم و برای آخرین بار حداقل ببینمش، چند بار دهنم رو باز کردم تا بهش بگم ولی نتونستم. شهاب هم همچنان نگاهم می کرد.

- چیزی میخوای بگی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم.

- اممم نه... یعنی آره.



-بگو کار دارم می خوام برم.

نگاهی بهش انداختم، چهرش جدی بود. جدی و سرد، درست مثله این چند وقت، دوباره سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

-دادگاه مهرا ن کیه؟

کاغذ رو باز کردم و مشغول خوندن شدم...

به نام خدا

سلام آریسای عزیزم، خوبی؟ امیدوارم حالا که این نامه رو می خونی حالت نسبت به این دوسه هفته بهتر شده باشه.

نمی دونم حالا که این نامه رو می خونی کجام، شاید پشت میله های زندان باشم، شاید روی صندلی های دادگاه روبه روی قاضی نشسته باشم و منتظر حکم باشم، شاید هم

تاحالا حکم اعدام برام صادر کرده باشن و الان منتظر چوبه دار باشم ولی اینا اصلن مهم نیست.

آریسا ی عزیزم همون طور که می دونی من یه خلافکارم، توی خانواده ای به دنیا اومدم که مادر خانواده رییس یه باند بزرگ بود و پدرش دست راست رییس باند، از فرزند همچین خانواده ای چیزی بیشتر از یه قاچاقچی مثله من انتظار نمیره، ولی خدا رو شاهد می گیرم که من تصمیم داشتم هر طور شده از باند بیرون بیام، به خاطر تو، به خاطر عشقی که بهت داشتم و دارم، به خاطر آینده ای که دوست داشتم کنارت بسازیم باهم، ولی دیر شد، خیلی دیر شد، می دونم الان با خودت فکر می کنی که من ازت منتفرم و یا شایدم فکر کنی بخوام ازت انتقام کاری که باهام کردی رو بگیرم، ولی هیچ وقت نزار این چیزا به فکرت خطور کنه، مهران همیشه عاشقت بوده و هست و تا آخرین نفسش خواهد بود.

آریسا من از همون روزی که شهاب پست زد همه چیز رو فهمیدم؛ اینکه تو دختر نیستی، اینکه دوسم نداری، اینکه برای پلیس فعالیت می کنی. من همه اینارو اون شب فهمیدم، خودت اون شب بهم گفتی همه رو، توی عالم مستی و بی خبری، از اون روز به بعد اون من بودم که از مدارک براتون رد بجا میزاشتم، من بودم که هر کاری کردم تا تو به هدفِت برسی، جشن روهم من ترتیب دادم، به یه بهونه ی الکی، من هر کاری کردم تا بهت نشون بدم که من واقعا دوستت دارم، این چهارتا دفتری که توی باکس هستن، دفتر خاطرات من؛ دفتری که بلندش کردی آخرین دفتر خاطراتمه، دفتری که همش خاطراتی هستن که تو برام ساختی، بقیشون هم خاطرات سال های قبلم هستن. توشون آدرس و اسم خیلی خلافکار های دیگه هست، گفتم شاید بدرد شهاب بخوره و بتونی با این چیزا

چند وقتی یه بار ببینیش، راستی یه برنامه ریختم تا با شهاب سه تایی عکس بگیریم تا عکس هارو همیشه داشته باشمشون، عکس خودم کنار عکس عشقم و معشوقه ی عشقم، اگر تونستم عکس بگیرم توی یه مموری برای توهم میریزمشون و میندازم توی باکس، اگر توی باکس ندیدی مموری رو یعنی نتونستم عکس بگیرم.

دیگه چیزی ندارم بگم جز حرف همیشگیم، دوستت دارم.

خداحافظت عشقم.

شک زده به امضای پایین برگه خیره شدم. پرده اشک جلوی چشمم رو گرفت و دیدم رو تار کرد؛ مغزم از کار افتاده بود، اشکام روی صورتم شروع به سرسره بازی کردن و یکی پس از دیگری از ابر چشمم باریدن، خدایا یعنی مهران این همه وقت می دونست من پلیسم و خودش برام راه رو باز کرد؟! مهران می دونست من دختر نیستم و از وقتی فهمید جای دریغ کردن محبتش ازم، بیشتر من رو توی دریای محبتش غرق کرد؟! خدایا می دونست فرار بکنه ولی نکرد، می دونست پسم بزنه نزد، حق هقم آروم آروم بلند شد، خدایا حالا چی کار کنم؟! باید خودم رو برسونم اداره پلیس و این نامه رو تحویلشون بدم، شاید از مجازاتش کم کردن، شاید همه جوونیش توی زندان از بین نرفت، نگاهی به اطرافم انداختم و در آخر روی ساعتی که روی عسلی بود مات موندم.

-ساعت هشته شبه! همه دادگاه ها صبح اجرا میشن، پس عجله ای نیست. میتونم تا صبح دفتر هارو بخونم و بعد تحویلشون بدم به پلیس؛ تا صبح خیلی راه هست.

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم، دماغم رو بالا کشیدم و نگاهی به دفتر که دوی تخت افتاده بود انداختم، برگه ی نامه رو با احتیاط تا کردم و دوباره توی پاکتش برگردوندم، این برگه می تونه سند آزادی یه نفر باشه، باید خیلی ازش مراقبت کرد. پاکت رو دوباره توی باکس برگردوندم و دفتر روی تخت رو بلند کردم و دوباره صفحه اولش رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

-بنام خدا.

امروز روز اول دانشگاه بود. همون طور که انتظارش رو داشتم پر از هیجان و شادی بود. همه چیز همون طور که تصورش رو می کردم بود ولی یدفه همه چیز خراب شد. یه چیزی دیدم که هیچ وقت توی رویا هام ندیده بودمش. یه دختر دیدم. دقیقا ردیف کناریم نشسته بود و زیبایی خیره کننده ای داشت. اولش اصلن متوجه زیباییش نشدم، اولش یه چادر مشکی بود که همه هوش و حواسم رو متوجه خودش کرد. یه دختر چادری که مثله نگین توی کلاس می تابید...

از ساختمون اداره پلیس بیرون دویدم و چله های جلوی ساختمون رو تو تایکی پایین رفتم و خودم طول حیاط رو دویدم و از اداره پلیس بیرون رفتم. گوشه خیابون روی جدول ایستادم و دستم رو برای اولین ماشینی که رد می شد بلند کردم. قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینم می کوبید. انگار اونجا جاش راحت نبود.

پراید سفید زهوار در رفته ای جلوم ایستاد. سریع در عقب رو باز کردم و نشستم و در حالی که بخاطر دویدن نفس نفس میزدم گفتم

-آقا دادگستری، برو دربست، کسی رو سوار نکنیا، تا میتونی گاز بده.

راننده که مرد ۳۰ ساله ای به نظر میومد از توی آینه جلوش متعجب نگاهم کرد و سری تکون داد و دنده رو عوض کرد و راه افتاد، توی دلم مدام آیت الکرسی میخوندم. دوست ندارم یه تار مو از سرش کم بشه، مهران محکمترین تکیگاه منه؛ خدایا دیگه بیشتر از این پشتم رو خالی نزار بمونه.

با توقف ماشین سریع پایین پریدم. باکس رو که توی این مدت محکم توی بغلم گرفته بودمش رو توی یک دستم گرفتم و دست دیگم رو توی جیبم کردم و چنتا اسکانس در آوردم و توی ماشین انداختم و شروع به دویدن کردم. نفس نفس زنون خودم رو به سالن دادگاه رسوندم. چند ثانیه پشت در ایستادم و نفس گرفتم. از استرس دست و پاهام می لرزیدن؛ نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم و آرام در رو باز کردم که سربازی جلوم ایستاد.

-خانم کجا میرین؟

حالا توی این هیری ویری اینم شده واسم خر مگس معرکه، اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم.

-دادگاه آقای راد مگه اینجا نیست؟

-بله همین جاست.

-آریسا موحد هستم، میخوام برم داخل.

-خانم هر کس میخواین باشین اجازه ندارین برین داخل.

-میگمت برو کنار، میفهمی داری با کی حرف میزنی؟

-شما هرکسی هستین برای خودتون هستین به من ربطی نداره، اجازه ندارین برین داخل.

با عصبانیت مشتام رو فشردم و گفتم

-سگرد پور فرجام اینجا هستن؟

-بله هستن.

با شنیدن بله صدام رو روی سرم گذاشتم و شروع کردم داد زدن.

-شهاب! سرگرد پورفرجام، جناب سر گرده...

سرباز چند ثانیه ای توی هنگ رفت تا به خودش اومد و خواست دهن باز کنه شهاب سراسیمه دوید بیرون.

با دیدن شهاب توی یونیفرم سبز و پر ابهتش ماتش شدم. چقدر جذاب شده! بار اولمه توی این لباس می بینمش.

برای یه لحظه از دوگانگی شخصیتیم بدم و اومد و از خودم منزجر شدم، تا چند لحظه پیش داشتم برای مهران پر پر می زدم ولی حالا ایستادم اینجا و قلبم داره قفسه سینم رو بخاطر دیدن شهاب می شکافه.

اصلن چرا خودم رو گول بزنم؟ من که می دونم شهاب رو دوست دارم و مهران فقط یه وابستگی بخاطر محبتاشه، ولی اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه که کاری رو برعکس احساساتم انجام بدم، من برای شهاب نقشه های شومی دارم، شهاب باید تقاص اشکام رو پس بده ولی مهران، مهران باید از این به بعد روی خوش زندگیش رو ببینه، درسته دوستش ندارم، ولی بهترین زندگی رو برایش می سازم، قسم می خورم.

خودم رو جمع و جور کردم و جدی به چهره شهاب که متعجب نگاهم می کرد خیره شدم، سکوتی که از ورود شهاب بین من و سرباز و شهاب حکم فرما شده بود رو خود شهاب شکست و متعجب گفت

-تو اینجا چکار می کنی؟

گرهی بین ابرو هام انداختم تا حرفی که می خوام بزنم رو به شوخی بگیره و چهرم جدی بنظر بیاد.

-حکم آزادی مهران رو آوردم.

به باکس توی دستم اشاره ای کردم. با تاخیر نگاهش رو به سمت باکس حرکت داد. شلیک خنده ی شهاب متعجبم کرد. گره ابرو هام رو باز کردم و نگاه متحیرم رو بین چال گونش، لب هاش و نگاه براقش چرخوندم. دلم میخواست لب هام رو بزارم روی چال گونش و  
niceroman.ir



ببوسم ولی الان وقت این فکر نیست. دوباره افکارم رو جمع و جور کردم و جدی نگاهش کردم و گفتم.

-کافیه جناب سرگرد. من واقعا حکم آزادی مهران رو آوردم.

شهاب که تازه خندش تبدیل به لبخند شده بود گفت:

-توی این باکس کادو حکم آزادیشو آوردی؟ نکنه سوحانی، اره ای چیزی توش گذاشتی براش که فرار کنه.

دندون هام رو با حرص روی هم ساییدم که صدای قرچ و قوروچی ازشون بلند شد با تمام توانم از جلوی در پشش زدم که چون انتطارش رو نداشت تلو تلو خورد و توی بغل سرباز که متعجب و ساکت نگاهمون می کرد افتاد، بدون اینکه وقت رو بکشم داخل رفتم که نگاه ها همه بسمت چرخید.

-جناب من اجازه نمی دم حتی یک شبه دیگه مهران روی اون تخت های سفت بخوابه و از غذا های مونده و بد زندان بخوره. لطفا این سند رو بگیرید و مهران من رو هر چه سریع تر آزاد کنید.

سرهنگ اخماش رو توی هم کشید و لحنش جدی شد، بدون هیچ انعطافی.

-برای آزادیش باید با سرگرد پورفرجام صحبت کنی تا کارای آزادیش رو انجام بده، مسئول پرونده اونه ولی من حتما با خانوادت صحبت می کنم، مهران تورو افسون کرده من هیچ جوهر باور نمی کنم تو انقدر به مهران علاقه پیدا کرده باشی.

پوشه رو از روی میز برداشتم و بلند شدم و ایستادم جلوی سرهنگ و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره.مهران کاری در حقم کرده که من یک عمره منتظرم یکی برام انجام بده، نمی زارم از دستم بره.این همه تلاش کردم تا به اینجا برسم، یک قدمی موفقیتم دست ازش نمی کشم.

بدون اینکه اجازه گفتن چیزی رو بهش بدم سریع به سمت در رفتم، دستگیره رو پایین کشیدم و خداخافظی گفتم و سریع خارج شدم، نگاهی به سالن خلوت انداختم.داشتم فکر می کردم که حالا اتاق شهاب کجاس؟که یدفه مردی با لباس فرم از یکی از اتاق ها بیرون اومد.اون قدر سوادم نمی کشید که بفهمم درجش چیه راستی! گفتم سوادم!دانشگاه چی میشه؟!فک کنم اخراجم کردن تاحالا،خیلی غیبت داشتمه، ولش کن اصلا این چیزا الان مهم نیست، مهم مهرانه الان، به سمت مرد که جلوی در همون اتاق ایستاده بود و پرونده توی دستش رو متفکر زیر و رو می کرد رفتم.

-بخشید آقا!

سرش رو از توی پروندش بیرون آورد و با گره سفتی بین ابروهاش گفت

-بله بفرمایید؟

-بخشید اتاق جناب سرگرد فرجام کجاست؟

-از همین اتاق بشمار سه تا برو پایین.روی درش تیکت اسمش هست.

سری تکون دادم و با لبخند ممنونی گفتم که سری تکون داد و باز دوباره سرش رو توی پروندش فرو کرد.به سمت اتاقی که گفته بود قدم برداشتم و یکی یکی تیکت در هارو خوندم و جلو رفتم تا رسیدم به سرگرد شهاب پور فرجام.

با ناراحتی از گوشه چشم نگاهی به صورت خیس اشک مامان انداختم و بقیه مسیر اتاق رو در پیش گرفتم و رفتم.

در اتاق رو که بستم روی تخت دو نفره ای که دیروز جای تخت تک نفرم قرار گرفت نشستم و آرنج هام رو به زاهو هام زدم و سرم رو توی دستام گرفتم.

الان دقیقاً یک هفتس که مهران با وصیغه آزاد شده، دقیقاً یک هفتس که شهاب رو به خاک سیاه نشوندم، ۵ روزه که شهاب ازدواج کرده. با همون دختری که اون شب باهاش بود، به محض اینکه مهران آزاد شد از سر سرخ اون عکسای اون شب رو گرفتم، همون عکسای سونیا و شهاب و تنها کاری که کردم این بود که یه فیلم س\*ک\*س\*ی و یه نرم افزار فوتوشاپ دانلود کردم و در نهایتش شد یه کلیپ س\*ک\*س\*ی از شهاب و سونیا، خیلی راحت با کمک مهران توی مجازی پخشش کردم و تنها دو ساعت طول کشید تا پخش شدن خبر اینکه پدر سونیا در خونه شهاب آتیش بپا کرده تمام مجازی رو برداره، این طور که همه جا نوشته شده پدر سونیا گفته شهاب باید با دخترش ازدواج کنه و آبروی رفتش رو برگردونه.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم. با چشمای بسته دستم رو روی تخت کشیدم تا گوشیم رو پیدا کنم و اون صدای کوفتیش رو خفه کنم که خودش بالاخره قطع شد. دیشب تا ساعت ۳ بیدار بودم و آخرین دفتر خاطرات مهران رو خوندم و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل از کارام خجالت کشیدم، مهران اونقدر من و دوست داشت و توی این یکی دو سال عذاب کشیدم از دوریم ولی دم نزده، من کی فکرش رو می کردم که یه روز مهران بخاطر من اشک بریزه؟! نقطه هایی خیس و چروک شده روی بعضی از برگه ها ثابت می کرد که چیزب که توش نوشته واقعیت داره و واقعا گریه می کرده.

با بلند شدن دوباره صدای آلام گوشیم به سختی چشمام رو باز کردم و اطراف رو نگاه کردم و گوشیم رو پیدا کردم، بسمتش خم شدم و ضربه ای روی صفحش زدم و صداش رو بستم و از جام بلند شدم و گیج و ویج رفتم سمت دسشویی و پریدم داخل، کارای مربوطه رو که انجام دادم بیرون اومدم و روبه روی روشویی ایستادم و آبی به دست و صورتم زدم که جیگرم حال اومد. در حالی که آب چکه چکه از صورتم پایین می ریخت توی آینه صورتم خیره شدم، چشمام برعکس این چند وقت پر از برق امید و خوشحالین، دلم می خواد هرچه زودتر این شادیم رو با مهران تقسیم کنم. لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و آب رو بستم و از دسشویی بیرون پریدم و پیش بسوی کمد لباس ها.

مانتو و شلوار مشکی و شال سفیدم رو از توی کمد بیرون کشیدم و تند تند پوشیدم. پوشه ای رو که سند خونم توش بود رو از توی کشوی پاتختی برداشتم و

به سمت جعبه روی میز رفتم و مثله یه جسم با ارزش از روی میز بلندش کردم و با احتیاط به سمت خروجی رفتم. دارم میام مهران، فقط کاش بتونم کمکی بهت بکن.

-ببخشید آقا!

سربازی که جلوی در اتاق سرهنگ ایستاده بود سرش رو از توی پرنده ی توی دستش بیرون کشید و نگاهم کرد و با مکت گفت:

-بله بفرمایید.

از هیجان نفس هام تند و عمیق شده بودن. نفسی گرفتم و گفتم

-بخشید سرهنگ مگه نیستن؟

-نه رفته دادگاه مهران راد، احتمالن یکی دو ساعت دیگه میاد.

زیر لب اسم مهران رو زمزمه کردم، وای خدا دیر شد! وحشت زده به پسره نگاه کردم و گفتم

-دادگاهش ساعت چنده؟

پرونده ی توی دستش رو بست و دست چپش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد و گفت.

-الان نیم ساعته جلسه دادگاهش شروع شده.

با شنیده حرفش بدون اینکه ازش تشکر کنم توی جمعیتی که توی سالن به اون تنگی در رفت و آماد بودن دویدم و به سمت خروجی رفتم، خدایا کاش برسم قبل از اینکه حکمش رو صادر کنن.

نگاهم رو روی جمعیت و چند خبرنگاری که توی سالن بودند چرخوندم و در آخر روی چهره پژمرده ی مهران ایستادم، چشماش چند برابر اون دوسه هفته غم زده و مات بودن و ته ریش هاش بلند شده بودن. به لباس های چروک راه راه آبی و سفیدش نگاه کردم، اینا دیگه چین؟! مهرانی که همه لباساش مارک بودن الان باید ملحفه رو تختی تنش بکنن؟! نگاهم رو پایین تر کشیدم و روی مچ های دستش دوباره مکث کردم، دستبندی که دستاش رو بهم گره زده بود مثله یه طناب دور گردنم شد، دوباره نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش نگاه کردم. همه داشتن به من نگاه می کردن جز اون. بالا روبه روی جمعیت ایستاده بود و انگار اصلا توی حال و هوای اینجا نبود.

-بفرمایید خانم؟

با صدای قاضی محکم و جدی قاضی نگاه از مهران گرفتم و به اخم های گره خورده ی قاضی خیره شدم، تا اومدم چیزی بگم صدای شهاب از پشت سرم بلند شد.

چیزی نیست آقای قاضی. خانم آریسا موحد هستن، خانمی که توی ماموریت باما همکاری کردن.

قاضی سری برام تکون داد و بفرماییدی گفت و به صندلی های خالی اشاره کرد تا بشینم، مگه من اومدم اینجا که بشینم محاکمه شدن مهران رو ببینم؟ ابروهام رو بیشتر توی هم کشیدم، نگاهی به مهران که حالا با نگاه خاصی نگاهم می کرد انداختم و جعبه رو توی دستام جابه جا کردم و به سمت قاضی رفتم و هم زمان شروع کردم به صحبت کردن.

جناب قاضی می دونم که من اینجا اجازه دفاع یا هر کار دیگه ای رو ندارم ولی من الان اومدم اینجا تا حکم آزادی مهران راد رو ازتون بگیرم.

صدای پیچ پیچ و خنده های ریزی توی سالن پیچید. به وضوح دیدم که خود قاضی هم پوزخند گوشه لب هاش رو به سختی جمع کرد و جدی روبه جمعیت کرد و با جدیت کلامش همه رو ساکت کرد و بعد من رو مخاطب قرار داد.

خانم موحد آقای راد جایی برای دفاع ندارن. جرم و خلافشون ثابت شدس.

آب دهنم رو قورت دادم و چند قدم دیگه جلو رفتم و ادامه دادم.



-اینکه جرمش ثابت شدس برای من مهم نیست، من فقط ازتون ۵ دقیقه وقت می خوام.بعد از ۵ دقیقه این خود شماهستین که دادگاه رو به تعویق میندازین و به جلسه دوم کشیده میشه.

دوباره هیاهویی بین جمعیت افتاد که با فریاد ساکت قاضی دوباره همه جا دو سکوت دفن شد.چند ثانیه ای قاضی بهم خیره و با اخم غلیظی نگاه کرد و بعد با تالل بهم اشاره کرد و گفت

-می شنوم،رولی فقط ۵ دقیقه.

با کس رو به سمتش گرفتم و گفتم.

-من حرفی برای گفتن ندارم، فقط می خوام محتوای این باکس رو مطالعه کنید، فقط یک برگه از محتوای داخلش رو که بخونید خودتون جلسه دادگاه امروز رو منهل می کنید.

با سر اشاره ای بهم کرد تا باکس رو براش ببرم، از گوشه چشم نگاه پر استرسی به مهران انداختم و با دیدن دهن باز و چشمای گردش برای یک لحظه خندم گرفت و استرسم رو

یادم رفت، به سمت میز قاضی رفتم و با کس رو روی میز گذاشتم، گره روبانش رو باز کردم و پاکت رو از توش درآوردم و به سمت قاضی گرفتم و برگشتم سمت حضار.

-این باکس رو شب قبل از اینکه به خونه ی رادها حمله بشه، مهران راد برام هدیه آورد و ازم خواست تا پایان جشن اون شب به هیچ عنوان دست به این باکس نزنم، من هم متاسفانه فراموش کردم به کل و باکس موند توی خونه رادها. دیروز صبح سرگرد پورفرجام این باکس رو برام آوردن و گفتن زیر تخته توی اون خونه بوده و فراموش کردن تحویل بدن، من دیشب باکس رو باز کردم و نامه و چند دفتری که توش بود رو خوندم و لازم دونستم اونارو تحویل پلیس بدم تا حکم آزادی مهران رو بگیرم.

نگاهی به مهران که با حالت خاصی نگاهم می کرد انداختم و دوباره ادامه دادم.

-توی اون نامه و اون دفترها چیزهایی نوشته شده که درصد بزرگی از مجازات مهران رو کم می کنه، قطع به یقین و بدون شک، من دیگه حرفی ندارم.

از مقابل دور بین های خبر نگارها و نگاه های خیره ی مهران و شهاب توی سکوت به سمت نزدیک ترین صندلی رفتم و نشستم. از استرس کل تنم شروع به لرزیدن کرد. انگار با تاپ و شلوارک توی برف ها نشستم. اگه قبول نکنن مدرکم رو چی؟ اگه بگن اینا نمیتونن از مجازاتش چیزی کم کنن چی؟ خدایا یعنی چی میشه؟

نگاه نگرانم بین مهران که شدید توی فکر فرو رفته بود و قاضی که نگاهش رو میلی متری از روی برگه جابه جا نمی کرد و اخماش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت در جریان بود. سکوت سنگین و نفس گیری توی سالن حکم فرما بود که بالاخره قاضی عینکش رو از روی پینی گوشتیش برداشت و به شهاب که ردیف کناریم نشسته بود نگاه کرد و گفت.

چناب سرگرد پور فرجام، خانم راد درست میگن؟

شهاب بلند شد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به قاضی نگاه کرد و گفت:

چه چیزی رو؟

نمیدونم شما برامون بگین.

شهاب کمی سکوت کرد و بعد صداش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت

من پریروز که آخرین باز رسی خونه ی راد ها بود توی اتاق خانم موحد زیر تختشون این باکس هدیه رو دیدم که روش تیکتی بود بنام آقای مهران راد. من بخاطر اینکه خطری تحديد نکنه خانم موحد رو باکس رو باز کردم و دقیق برسیش کردم. ۴ تا دفتر توی باکس بود که لای یکیشون همین پاکت نامه ی دست شما بود. من محتوای دفتر هارو برسی

نکردم. و همین طور پاکت رو. بعدش هم درست مثله اولش باکس رو بستم و صبح روز بعد به خانم موحد تحویل دادم.

قاضی دفتر هارو از باکس بیرون آورد و به سمت شهاب گرفت.

-اینا همون دفتر هان؟

شهاب با چشمای باریک شده نگاهی به دفتر ها کرد و گفت

-بله خودشون هستن.

قاضی سری تکون داد و گفت

-میتونید بشینید آقای فرجام.

قاضی چند ثانیه سرش رو پایین انداخت، سکوت سنگینی توی سالن بود، فقط صدای چلیک چلیک دوربین خبرنگار ها میومد، هرچی نباشه جلسه دادگاه مهراں راد یکی از

قاچاقچی های بزرگ دنيا، البته خودش هم نه، پدر مادرش، برای کل دنيا مهمه اين اخبار.

لب هام رو با استرس جوييدم و به قاضی که هنوز سرش پايين بود خيره شدم که بالاخره سکوتش رو شکست و با صلابت شروع کرد حرف زدن

-بر اساس مدارکی که الان خانم موحد بدست ما رسوندن بايد اعلام کرد که آقای مهران راد توی دستگیری اين باند بزرگ با ما همکاری جدی و بسزایی داشتن و لازمه که تخفیفاتی براشون در نظر گرفته بشه، رعلاوه براین توی اين برگه نوشته شده که لازمه اين دفاتر خونده بشن و ميتونن تاثير داشته باشن توی حکم. من جلسه دادگاه امروز رو منحل اعلام میکنم.

از شدت هيجان از روی صندلی پریدم و جيغ خفیفی کشیدم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و از پشت پرده ی اشک شوقم به قاضی که متعجب نگاهم می کرد نگاه کردم و با خجالت نشستم و نگاه گذرایی به شهاب که از عصبانیت سرخ شده بود انداختم و زودنگاهم رو ازش گرفتم و به مهران که هنوز با حالت خاصی نگاهم می کرد خيره شدم. حرس بخور آقا شهاب حرس بخور.

تقه ای به در زدم که صدای بفرمایید سرهنگ سریع از پشت در اومد، پوشه توی دستم رو جابه جا کردم و دستگیره در رو پایین کشیدم و در رو به جلو هل دادم و رفتم داخل.

-سلام.

سرهنگ سرش رو از توی پرونده روبه روش بیرون آورد نگاهی بهم کرد و با دیدنم لبخندی روی لب هاش نشست.

-سلام خانم موحد.خوش اومدین بفرمایین.

قدم دیگه ای داخل اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم و با اشاره ی سرهنگ روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم.

-خب خانم موحد، از این طرفا؟ این دفعه اومدین ثابت کنین کی بی گناهه؟

با خجالت لبخندی زدم و از یادآوری موفقیتیم توی دادگاه دیروز غرق در شادی شدم، دیروز،درست یک هفته بعد از اینکه دفاتر و نامه ی مهران رو به دادگاه اراعه دادم،توی جلسه دوم دادگاه حکمی برای مهران صادر شد که همه رو هیرن و انگشت به دهن گذاشت، تمام روزنامه ها درست مثل دفعه قبل پر شد از عکس و خبر های دادگاه مهران، اون طور که قاضی دیروز گفت مهران توی لو رفتن خیلی از باندها و محموله ها بهشون

کمک کرده و همه این ها توی اون دفتر ها نوشته شده بوده و اون ها هم برای اینکه مژمن بشن حرف های توی دفتر درست بوده اون هارو با همون حوادثی که رخ داد مطابقت دادن و متوجه شدن همشون درست بوده. به خاطر اون همه کمک مهران در نهایت برایش ۱۵ سال حبس بریدن، یعنی حبس ابدی که قرار بود بهش بخوره تبدیل شد به ۱۵ سال، اون روز مهران هیچ چیز بهم نگفت. کلمه ای باهام حرف نزد تنها نگاهم کرد و حالا نمی دونم با کاری که امروز می خوام بکنم می خواد چه واکنشی نسبت بهم نشون بده.

-راستش اومدم دست مهران رو بگیرم و با خودم ببرم.

ابروهای سرهنگ بالا رفت و متعجب بهم خیره شد. بدون اینکه چشم ازم بگیره از روی صندلیش بلند شد و میزش رو دور شد و اومد روی صندلی روبه روم نشست و آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و روبه جلو خم شد و گفت

-مگه دوباره مدرکی چیزی پیدا کردی؟

ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم

نه مدرک نیاوردم، ولی الان دیگه مهران جرمش چیزی نیست که نشه با وصیقه آزادش کرد.

در مقابل نگاه متفکر سرهنگ پوشه ای که کنارم بود رو برداشتم و سمت سرهنگ گرفتم.

با اجازتون سند آپارتمانی که بنامم زدین رو آوردم گرو بزارم و مهران رو آزاد کنین.

کمی توی سکوت بهم خیره شد و بعد نفس عمیقی کشید و کف دست هاش رو بهم سابید و صاف نشست و گفت

می دونی داری چکار می کنی؟ درسته مهران کمک زیادی توی این چند سال بهمون کرده، درسته که سرشتش پاکه، ولی فراموش نکن یه خلافاکاره. باهمه خوبی هاش یه خلافاکاره. خطرناکه...

میون حرفش پریدم و پرونده رو روی میز بینمون گذاشتم و گفتم:

جناب سرهنگ، من همه اینارو خوب می دونم، ولی مهران اون قدر برام با ارزش شده که می خوام همه ی آیندم رو باهاش بسازم. فکرام رو کردم. لطفا این سند رو بگیرید و مهران رو آزاد کنید.



-خانوادت خبر دارن از کارایی که داری می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم

-به نظرتون با وجود این همه رسانه بی خبرن؟

-پس چرا جلوت رو نمی گیرن؟داری کم کم اشتباهات بزرگی می کنی.

-چون هنوز نمی دونن که میخوام زنش بشم.من اونقدر عاقل و بالغ شدم که بتونم برای خودم تصمیم بگیرم.

کلمه زنش رو طوری با تاکید گفتم که تغییر حالتی توی صورت سرهنگ رخ داد، یه تغییر حالت آشکار و واضح.

پوزخندی زدم و دستم رو روی دست دستبند خورده ی مهران گذاشتم و گفتم

من افتخار می کنم که نامزدم قاچاقچیه، یه قاچاقچی مرد رو ترجیح میدم به یه پلیس نامرد، افتخار می کنم که نامزدمه می فهمی؟ اگه خانوادم طردم کنن، اگه کل دنیا جلوم بایستن من می خوام با مهران ازدواج کنم و تا آخر عمرم بهش افتخار می کنم.

عصبانیت یک دفعه از چهره ی شهاب رخت بست و تغییر حالت داد، می شد به وضوح توی چهرش نگرانی رو دید، با لحنی متعجب و نگران گفت:

می فهمی چی داری می گی آریسا؟ انگار واقعا حالت بده! تو میخوای با مهران ازدواج کنی؟ آریسا من فک کردم داری از سر لجبازی این کار هارو می کنی ولی ازدواج با مهران حتی شوخیش هم قشنگ نیست چه برسه به اینکه از سر لجبازی بخوای این کارو بکنی.

چناب سرگرد، همون موقع که گذشتم یک دفعه اون قدر برات مهم شد که اون طور پسم زدی، همه رشته های بینمون رو پاره کردی، دیگه بین ما هیچی نیست، منم از مهران نمی گذرم، مهران اگر هر جرمی کرده باشه مقصر خانوادش، ولی در حدی که گرفتار نشه تا تونسته به پلیس کمک کرده و ثابت کرده از هر مردی مرد تره، ولی تو و سبحان چی؟ اون از اون نامرد که بین مرد ها زندگی می کرد، با بزرگای کشور می نشست و بلند می شد، ازش یه نامرد درومد، اینم از تو که دیگه جایی واسه گفتن حرفی نداشتی. از هر نامردی نامردتری، بین مردایی زندگی می کنی که عدالت رو اجرا میکنن، بین مردایی زندگی می کنی که حرفی می زنن حرفشون حرفه. ولی تو از بینشون نامرد بیرون اومدی، گفتی: هرچی تو گذشتم بوده مهم نیست برات، اون وقت اون جووری پسم زدی. بهم ثابت شده هر چی اطرافت نامرد بیشتر باشه، مردتر میشی، جناب سرگرد، دور من رو برای همیشه خط بکش.

برگشتم سمت مهران و روی نوک انگشتم بلند شدم و گونش رو در مقابل تمام کسایی که  
نظارگر جدال من و شهاب بودن بوسیدم و دستش رو فشردم و گفتم:

-خیالت راحت باشه، میارمت بیرون از اینجا، همه چیز رو از نو می سازیم.

چشمکی بهش زدم و به سمت شهاب برگشتم. نگاه گذرایی به چهره ی ماتم زدش کردم و  
با تنه ای از کنارش گذشتم و رفتم.

ولی نهایت اون همه عذاب به این رسیدم که باید تقاص کاری که باهام کرد رو پس بده. با  
پوزخند مصنوعی نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که  
سریع پیش دستی کرد و گفت

-بدجور تقاص ازم گرفتی آریسا.

و بدون اینکه فرصت گفتن چیزی رو بهم بده در آسانسور رو باز کرد و رفت و من رو با  
دنیایی عذاب تنها گذاشت.

فردای اون روز با بدبختی برای عقد نوبت گرفتیم، بهمون برای فردا وقت دادن، فردا قراره من زن رسمی مهران بشم.

دیشب با مامان اینا تماس گرفتم و گفتم هرچه سریع تر خودشون رو برسونن تهران، الان دو ساعته که همشون اینجان و همون لحظه اول با دیدن مهران توی خونه آتیش به پا کردن، البته بهتر بگم بابا بپا کرد، نمی خواستم کار به اینجا برسه و این طور با بابا دعوام بشه ولی خب چه می شه کرد؛ گذشت و رفت، خداکنه طردم نکنن از خانواده، من تحمل دوریشونو ندارم، توی ماموریت خیالم راحت بود که بعدن می بینمشون ولی اگه طرد بشم! کاش بابا بمونه و توی جشن عقدم شرکت کنه، مهران که کس و کاری جز یه رفیق نداره که اونم گفت مسافرت و نمی تونه بیاد، وقتی برگشت بهمون سر میزنه، منم که یسنا اجازه نداره حتی از صد کیلومتری رد بشه چه برسه بخوام بگمش بیاد عقدم، میمونه مامان اینا که همش به بابا بستگی داره.

روی تخت ولو شدم و چشمام رو به امید فردای خوب بستم و توی دنیای بی خبری فرو رفتم...

به پارچه ساده سفید جلوم نگاه کردم، یه پارچه ساتن ساده که روش آینه و شمعدون و قرآن و چن تا خرت و پرت دیگه بود. با وجود اینکه سادس ولی برای منی که حتی فکر نمی کردم یه روز پای همینم بشینم خیلی زیاده.

دستم رو روی لباس عروس سفیدی که به اصرار مهران کرایه کردم کشیدم، قشنگه، خیلی قشنگه، هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم این لباس رو بپوشم.

سادس و در عین حال خیلی زیبا. من که بس که خودم رو توی چادر پوشوندم این لباس ها رو زیاد نمی شناسم ولی میشه بهش گفت دکلته، تنها فرقیش با دکلته اینکه دو تا پاپیون شبیه بند تاپ روی شونه هام افتاده، روی بالا تنه کلی نگین قشنگ کار شده و دامن پف دارش حریر سفیده که زیرش کمی نگین کاری شدس، واقعا ساده و فوق العاده قشنگ، مهران هم یه کت و شلوار ساده مشکی پوشید، نخرید، از بین لباس هایی که داشت جداش کرد و پوشید، دست مهران رو توی دستم گرفتم و به حلقه های نقرمون خیره شدم، نمی شد بیشتر از این ولخرجی کرد، برای شروع زندگیمون پول نیاز داریم، کل دارو ندار من ۳۰ میلیون پول توی حساب بانکیمه که توی این ۲۰ سال که از خدا عمر گرفتم... جمعشون کردم و این خونه ی کوچولو که برای شروع خیلی هم خوبه، مهران هم که تمام اموالش مصادر دولت شده و عنکبوت توی جیب هاش تار بسته، باید برای آیندمون پول کنار می زاشتم یا نه؟

با صدای آیسا از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم، در حالی که با لباس عروس سفیدش توی اتاق میدوید گفت:

-آقاهه اومد عمه. آقاهه اومد.

آقاهه کیه؟ منظورش عاقده؟!

با تقه ای که به در خورد و یا الله بلندی که توی ساختمون پیچید متوجه شدم خودشه، کلاه حجاب لباسم رو که روی شونه هام افتاده بود رو روی موهای شنیون کردم گذاشتم که مهران بلند بفرماییدی گفت و حاج آقا صداقت وارد شد و بعد از تشریفات معمول شروع کرد به خوندن چیزهای عربی و مدام اسم من و مهران رو ما بینش می گفت، قران رو از روی سفره برداشتم و سوره یاسین رو باز کردم و مشغول خوندن شدم که با صدای آریا و کیلم حاج آقا به خودم اومدم، قطره های اشکی که نمی دونم کی از چشمم باریده بودن رو پس زدم و کمی حجاب رو بالا کشیدم، به بابا که با چهره ای گرفته گوشه اتاق ایستاده بود نگاه کردم و نگاهم رو به سمت مامان که با چشمای سرخ از گریه نگاهم می کرد سوق دادم، با صدای آریا نگاه ازشون گرفتم و به آریا که از دیروز سکوت کرده بود و لب نمی زد خیره شدم.

-آریسا؟

بله آرومی بله ای گفتم که گفت:

-هنوز تا یه بله فرصت داری فکر کنی. مطمئنی می خوای باهاش ازدواج کنی؟

بدون اینکه چیزی بگم بسم اللهی توی دلم گفتم و با صدای مرتعش و تسبتن بلندی گفتم:

-با اجازه پدر و مادر و برادرم...

هنوز کامل جملم رو نگفته بودم که فریاد بابا گوشه همه رو کر کرد.

-اگر با اجازه ی من بود بهت گفتم راضی نیستم، دهنتم رو ببند، اگر موندم بخاطر مادرت بوده.

آریا بطرف بابا رفت و لیوان آبی دستش داد.عاقده با صدای بلندی رو به جمع کرد و گفت:

-صلوات بفرستید لطفا، اجازه بدین عروس خانم بلشون رو بگن.

دست تنها تکیه گاهم رو محکم توی دستم فشردم و با بغض بله بلندی گفتم.

نه دستی زده شد و نه کلی کشیده شد، یه مجلس سوت و کور و سرد.

بعد از رفتن عاقده مامان به طرف اومد و قبل از اینکه به مهران فرصت انجام کاری رو بده حجابم رو برداشت و صورتم رو بوسه بارون کرد و با گریه برام آرزوی خوشبختی کرد و کارت بانکی بهم داد و گفت اونقدری هست که تا مدتی کمک خرج زندگیم باشه، بقیه هم

پشت سر مامان پیشم اومدن و یکی یکی بهم طلا و جواهراتی که صبح خریده بودن رو هدیه دادن که تنها سرنوشتشون تبدیل شدن به پول برای مخارج زندگی‌مه، ولی بابا...

بابا نزدیک نیومد، همون دور ایستاد و به محض اینکه همه هدایاشونو دادن، چمدونش که گوشه پذیرایی گذاشته بود رو بلند کرد و بلند با خشم فریاد زد:

- ده دقیقه وقت دارین ساک هاتونو جمع کنید بیاین پایین ، برای یک ساعت دیگه پرواز داریم.

و راهش رو کشید و رفت، اصلا آدم حسابم نکرد، همه دخترها موقع ازدواجشون پدراشون دستشون رو توی دست شوهراشون می زارن و عهد می گیرن که مراقب دختر هاشون باشه ولی بابای من...

قبل از اینکه ده دقیقه بابا تموم بشه خونه خالی از آدم شده بود، یه خونه سوت و کور با یه عروس و داماد که ماتم زده هنوز روی صندلی هاشون نشستن و فکر می کنن به چی؟ به کی؟ خودشون هم نمی دونن.

یک ساعت تمام توی همون حالت نشسته بودیم که بالاخره مهران خودش رو جمع کرد و دستم رو توی دستاش گرفت و آروم صدام کرد، برگشتم سمتش و توی چشماش خیره شدم، آروم لب زد.



-دوستت دارم.

سرش رو نزدیک آورد، فکرش رو خوندم، لب هام رو با زبونم تر کردم و به استقبالش رفتم  
و همزمان توی وجودم یه چیزی فریاد زد.

-بالاخره اون حصاری که بخاطر گذشته ام، دور خودم کشیده بودم، شکست...

زنی به خاک نشست و به چشمان زل زد

و ما که سایه ی خود را به جا نیاوردیم

و قد کشید درون سکوتمان خورشید

و بر جنازه ی یک عشق، سایه گستردیم.

پایان

۱۳۹۶/۶/۲۵

۱۹:۱۴:۳۰

مهدی فدافن:مهران

پوریا مهر پور:شاهین

هاکان عباسی:سبحان

ارمیا قاسمی:شهاب

علیش (علی)حلافی:آریا

شیرین محبت:یسنا

محلقا جباری:آریسا

دنیا جهان بخت: رویا

اسم واقعی تعدادی از شخصیت های رمان